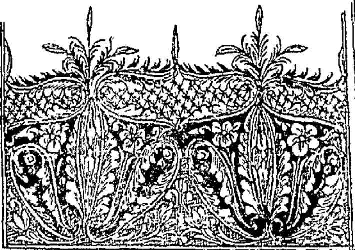
آورد نیز دیگ بعضی حکما نقطه وجود ندارد و نقطهٔ وجود محمدی علیه السلام منور در عالم بود
که دائرهٔ موجودات بوسیلهٔ او در مرکز کون مدار یافت اینکه هنوز بسمت عدم وردی
بود نظر فست والحمد لله تعالی مصرعهٔ نظر فیست که هستی همه زو یافت نموده بدانکه را دیان
و در که رموز معانی بر پیشان و ضحت و انند که صف کاتب هر قسمی از اقسام منظوم و منثور بناست
عالیست که جز قرآن و احادیث و اقاویل علماء دین بالای آن صحف نتوان گذاشتن
و نگاشتن از ان رو که هر توحید او شفاعیست از آب اشتل نوره کمشکوة فیها مصباح هر سطور
هر مصباح و نعت گوی که خالیست از حقیقت الیس فی القرآن الحکیم در سواد شعر و نعل [illegible] او
گوئی سایه ایست از شجرة طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء و موعظتی هر قطع گوئی عصاره ایست
از خلاصهٔ لیخلکم لعلکم ترحمون در روح هر غزلی که گوئی شمه ایست از انی لاجد ریح یوسف و
لوازم هر وصف او گوئی رائحه ایست از روائح لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم فالحاصل
در اوصاف نظم و نثر خوش خیال حبذا صفای طبیعی که عطیهٔ آیت الحی الفکر یافتی تشبیهی چندان
چون می از نمی و گاهی از کوهی بیرون توانم داد چنانکه عنصر بان مصنوعات کاتبا زانجا که
و طبع گردد زیرا که درین وقت اکثر طبائع بغزل کمیل دارد و از ان روز بازار فارس گرم ست
و راویان سخن میخوانند تا از شعلهٔ غزل محرق مجلس را گرم گردانند اکنون مصلحت آن دیدم
که بهوای دل خویش که کثافت طبیعت او آب گشته است از نائرهٔ قلم روانه گردانم و
در اوصاف هر غزل چهار تشبیه بچهار عنصر برای نمونهٔ شعر سر آئینهٔ تخیل حکما از چهار طبع خویش
روان سازم تا بدانند شعر تا بدانند که یک طبع رهی هست چهاره که همی انداز و معدن حیوان
و نبات و معلوم خواطر اصحاب طبع باد که مرتبهٔ اول غزلیات بمثابهٔ خاک سرد
و خشک و کثیف و نازک ست و این غزلها نیز به نسبت صنائع و بدائع خشک و تکلیفات بحر

و کثیف تکلفات و بکثافت میل کند چون بکام پرداخت آن دیوان اول تحفة الصغر
این طفل خاک را که ایام خاک بازیست با طفلان و هر صنفی رغبتی تمام غزلهای دیوان برین
افتاده است شعر سهل باشد نباشد آن بسیاری کانچنان اندکست فی بسیاره مرتبهٔ آن
بود دوم مرتبهٔ دوم غزلها آب بود چون آب بخیال لطیف و از خاک برتر است و از کدورات الفاظ
کثیف مصفا وسط الحیوة است گرم و تر افتاده است گویی آبیست که از آتش طبع خویش جوش
بسیار یافته است از محل مائیت بمرتبهٔ هوائیت رسیده و در مائیت خویش مانده و مرتبهٔ
سوم غزلهائیست برشته باد چون خاصیت آب گرم و تر افتاده است و این غزلها
لطیف تر است و روان تر و برتر و از بس لطافت خلل پذیر بود و این غزلها نیز مانند باد گرم و تر
افتاده است و از غزلهای که مانند آب لطیف و روان تر و عالم بی پروا از آتش طبع حرارت
بسیار یافته است و از مقام هوائیت بمرتبهٔ مائیت رسیده و این زمان غرة الکمال است
غزلهای او نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده لطیف طبع وقاد تاویل نماید و مرتبهٔ چهارم
غزلهای مثال آتش است چنانکه آتش بعلو میل دارد و هیچ سر بپستی فرود نیارد و نزول از درجه
راه نبود و هیچ طبعی از و بلندتر نبود و باو نرسد چنانکه حرارت خاصهٔ آتش است و در دلهای گرم
چون آتش در پنبه گیرد و دل آتشین را قاری نرم سازد و اگر دلیست که درد عشق جای ندارد
نیک بسوزاند و خاکستر گرداند غزلهای بقیه نقیه و بعد ازین اگر شعلهٔ روشن و آتش طبع وقاد
کرد شعر بود امید است که ازین غزلهای سوزان بلند کرهٔ اثیر سراسر آتش های گردانم بمثابهٔ
که شعلهٔ سوزان آن از خرمن آن رود و خوشهٔ عطارد گیرد و چنانکه اشراق آن در چرخ افتد و شعلهٔ
آفتاب آب گرداند خسروا سخن بسیار میگوئی و مبالغت مینمائی و عذر استغفار کن که وقت آمده است
بعزت صفدری که گفت انا افصح العرب و العجم که باب توبه زین آتش دروغهای راست کرده را



[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

زبان که بر در معنی کلید گفتارست | زبهر شکر و سپاس یکی جهاندارست
تبارک الله باکن ز نور عرفانش | متاع سوز هزاران خیال افکارست
دو حرف لای شهادت دو خار ستبر ست | که پای سرعت افکار ازان دل افگارست
ز گنج معرفتش کی بسیر یابد کس | چو بر خرد همه درهای راز مسمارست
خیال هر دو دو قفل معرفت سخت ست | نسیم می وزد حفر کوه دشوارست
بدل ز لعل گرانمایه ور چه خاک ست | بزعم صورت اگر کاه کاه کهسارست
بلند کنگره شاه کمند عیارست | ضعیف رشته و باریک و خام یکتارست
لوامع صفتش هست چشم پوش عقول | چو آفتاب که نورش حجاب ابصارست
حکیم گفت شناسیم بعقل یزدان را | زهی کمال حماقت وه این چه گفتارست
نگینه جوهر ذاتش به پیش کلک حکیم | زمردیست که در پیش دیده مارست
ازین چه سود و زیان در کمال حکمت او | که بو علی مقر و ارسطو بانکارست ۱۵

چه اهلیست بزرگی این کشادن نافه | که بوی مشک در اثبات و نفی عطارست
کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون | که تیر چرخ هم اینجا بپای خود خارست
سپهر پیر ندارد خبر ز هیأت خویش | که ثابت این سپه شد و آن چه شد که سیارست
منجم که کند صد خطا بتخته خاک | ز نور چرخ چه داند اگرچه هشیارست
کسیکه او شناسایش بعلم زند | یقین بدان که همون بارگیر اسفارست
ز گنج خانه سلطان کجا خبر دارد | گره بری که ز بهر دو فلس طرارست
بکنه حق نرسد عارف ارچه دانده است | بر آسمان نپرد جعفر ارچه طیارست
به از عنان ادب در کشیم درین میدان | که نه فراز و نشیبش بپای رهوارست
سخن که عزت تحقیق نیست اندر وی | چو بانگ گاو بنزدیک عاقلان خوارست
دهان بیهده گویان بدان جرس ماند | که در گلوی ستوران بناله زارست
ز تیره دل اشنو آنکه علتش گوید | چو آفتاب که علت ز بهر انوارست
بترک نور ندارد چو قدرتی خورشید | کسیکه مضطر و عاجز بود نه دادارست
همو ست قادر مطلق که خالقست چه خواست | نه خالقیست که خلقش همیشه ناچارست
دران محل که وزد باد قدرتش عالم | میان صدمه و هر هر خسی سبکسارست
مهیمنیست که از صد هزار عالم صنع | به ناپدیدی هر ذره پدیدارست
جهان نوشته کلکش دراز طومارست | که عقل و نفس و فلک پیچ پیچ طومارست
ز بحر صنع حبابیست سخت سست بقا | که پیش دیده ما نه سپهر دوارست
مبین که نه فلک و عالمست هژده هزار | که نیست یک اثر از صد هزار آثارست
مگو که هست ز انگشترین چرخ گران | که در اصابع رحمانش نی جوی بارست

از دست دوره و دهر نه ز گردش چرخ — که دائره زنگار زده نی ز پرگارست
پدید کرد جواهر جبر و از ماده — که در خزانه ملکش لبالب انبارست
یکیست نفس که هست او مدبر ابدان — که بهر بدنی روز و شب به تیمارست
دگر دوم طبعی ثقل جوهریست که آن — نه در تعلق کار دیار و دیارست
زهی عجائب صنعش که در روائح کن — ولد سه پشت نه و مرد هفت زن چهارست
نبات معدن و حیوان درین حدیقه کنون — سه میوه ایست که از یک درخت آن بارست
یکیست سنگ و جمادی ملون و ساده — که از مشابهت و شریک بیزارست
دوم چو شعله در آن تکیه کرد بر بالش — گهی به کنج حرم گه به صفهٔ نارست
سوم ز زنده دگر دان خزانه تا چه لیست — که بهر نقب خزانه به پیش هنجارست
دران خزینه چهارم گرانبها گهریست — که قیمتش نه دو و عالمش خریدارست
ازان سه حاصل معمول و زبان لذت ذوق — بدین یکی که یگانه است جمله اشیارست
وجود آدمی از علیین عرشش عکس ست — چو عکس آب که از آدمی نمودارست
تراست دیده دلی نور اگر به بشناسی — که سنبل حبشی به ز سرو فرخارست
بحکم احسن تقویم به ز ماه نوست — بدست ما سر ناخن که ماه نو دارست
چو نیستی ست لیس و چلیش این و ذره خیال — معمران جهان را چه لاف اعمارست
چرا بخاک نسایم پیش او رخ و چشم — که از خاک بداده چشم و رخسارست
زآب و گل تن هر دم چو قلعهٔ آراست — بشکل تنگ و معنی جهان اسرارست
درو کشید به هنر چهار بازارے — که رخت هر دو جهانش بچار بازارست
خزینه دار تن آمد سپینه دل را ساخت — خرد وزیرش و جان سپاه سالارست

نخست حس برون را بتجربت بنگر	که ذوق و فائده در هر یکی چه مقدارست
دگر حواس درون بین که آن خوان زتن	هزار عالم دستور خاص ستارست
تو حس مشترک دو هم فهم صورت کن	که هر یک آئینه جان بغیر زنگارست
بشرح مردم اگر بیش ازین برون زیم	صحیفه گرد که آرد که آسمان بارست
دمی بجام دهم شربت نبات بخلق	که این شراب نداند ردگان خمارست
نما و نشو ندانے تو وهمین دانے	که لوح خاک زمرد را ابر دُربارست
نمونه سبزه برآر دهی سر از بالش	که خفتنش به نهالی نرم گلزارست
بهر صحیفه برگ ست نور سکیتا و	نوشته چون لقب شه بروی دینارست
برنگ آب و گل نازنین و دانه نار	که این چو قطره آب آن چو دانه نارست
ببین که چند بهر یک فتاده و معنیست	برنگ اگرچه گل نار هیچ گلنارست
دگر بجان در آیم که جان همون داده	بمرغ و ماهی و انسان و گرگ گفتارست
تلطفیست نه عذرا اینکه در جریده رزق	بری سلیم و ل از بهر گرگ غدارست
زلطفیست مگس بیشتر بهر تب گو	بفرق شاه و گدا این بنگج دیوارست
به بی‌نیازی او کعبه چون خراباتست	در آفرینش او مکه چون کلیسا بارست
نه غم آدمی و بلک نقش بتنقش نخست	نه از ستور و مگس آفرینش عارست
چه رحم باست تعالی الله این بلک قدیم	که هیچ نیست سگی سگ مصاحب غارست
شده چو بلال سیه بر جمال ایمان خال	زکفر غر عرب عستم مصطفی خوارست
حرارتی بزبان کرد در تشن منصور	که زان حرارت خود جلوه کرده پروارست
جهود به زمنافق کیسه رو سیه ست	بر از کسیکه زنیلیی سفید رخسارست

بصدق دامن ابرار بگیر کان بادی که باد رحمتش آورد و باد ابرارست

چه باک رهرو حق را که ره نه آسانست چه غم کبوتر حج را که ره نه هموارست

ولیکن افسر دولت بآنکس آراید کش از خزانهٔ اقبال در شهوارست

ملک همه نست که عرش آفرید و هر چه درو ست نوشته نقش ملک در سر وستمگارست

همون کلاه معری میدهد بتاجورست که از کلاه سلاطین بپایش افزارست

گدای بی سر و پا هم بخار خوارش ازو ست که گاه خار بپائیست و گاه سر خارست

یکی ز موهبتش پادشاه هر دو جهان یکی امیر خراسان دغو خیسارست

که اندر بر در شش آنکه سنگ سائیده شان ز سیم جبههٔ شاهان چو سنگ معیارست

بدست اوست عنان ارادت همه کس که هر طرف زپی هر ضمیر مضمارست

بسوی کعبه و بتخانه رهنمای همه ست که هر کس از پی معبود خود بپیکارست

بعشق و کفر فزون میدهد کسان میل که هر کسی نه سزای بهست وانهارست

کلید در الف امر اوست در قفلی که بر دهان دل آهنین کفارست

بزد بزخم گهش منکران احمد را که طعن شان پس از آن سرزنش بیچمارست

هم از دلیست روافض نشانهٔ لعنت که سنگ زلت پریشان سرانه سمارست

همون فگنند بدلها ز بوتراب غبار که خاک بر سر مردان بکفر سیارست

دوای این سفها نیست جز بخنجر تیز چو تند رستی خرکان زپیلش بیطارست

کمال حکم خدا دان سگی که این فن ازو ست دراز سیدهش رشته کرده قمارست

هر آن دمی که نه بریاد آورد در نای نه آن دم ست که بادی درون مضمارست

تیز ز سنگ گلوخیست هر که زو خالیست کلوخ و سنگ چو از ذکر او بگفتارست

مباد چشم دلم روشنی جز از خاکی — که آن ز شارع شرع رسول مختار است

ولیست بدر دجی کاندر آسمان شرف — نجوم اوست مهاجر صعود وش انصار است

دوم عمر که آیات خواند عمر نامش را — بدهر عامر عدل و بشرع عمار است

سوم چراغ دو نور آنکه وز تلاوتش — ز لوح پاک خدا او نا بجل ابصار است

چهارمین علی آن درگشای قلعهٔ غزا — که این دو فتح اثر زان ستوده کردار است

دگر صحابهٔ والا که مکه با همه قدر — بگرد شان شده طائف بسان زوار است

نصیحت دل ایشان از عزمی ز صفاست — بصحت دل من کن روان که بیمار است

بدین قصیده که کردم قبول باد شنام — وزان نسیم قبول ارچه سحر اسحار است

فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو — نه حد خسرو هر دم نمای سنگسار است

حمایت چو منی گر در که خلاص نعیم — همین بس است که نامت غفور غفار است

ترجیع بند — في نعت النبي صلى الله عليه وآله وسلم — ۴ بند

ای دل و جان مانده خیره سوی جانان طلب — در قفس اهل درد مایهٔ درمان طلب

پردهٔ اعلی ست فقر گر ملکی این کشای — لجهٔ دریاست عشق گر گهری آن طلب

مکتهٔ مردانست هست گنج سلامت گزین — منطق مرغانست هست ملک سلیمان طلب

محنت تاج و سریر گر کفایت دود — تو بگدایان گریز دولت از ایشان طلب

چند مراوت ز فقر کشف کرامات خشک — چون خضرت آشناست چشمهٔ حیوان طلب

شیر شو و صید را در ته چنگال کش — مرد شو و خصم را بر سر میدان طلب

هست مراد کسان دولت و زر و صبا — آنچه مراد منست در شب هجران طلب

هر که شبی زنده داشت همدم روح القدس است — نان چه ربایی ز خوانش چاشنی جان طلب

مست شوای هوشیار لیک ازین باده تیز	ارتقاح مصطفی جرعه احسان طلب

احمد مرسل کز و چرخ علو یافته
نامه تلک الرسل فضل از و یافته

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن	قالب خاکی چو باد همره خس داشتن
زندگی مرد چیست خواب نهادن زبر	پس چه بود رفت خواب پاس نفس داشتن
سنگ فگندن بود در صف مردان عیار	دانه تسبیح را دام هوس داشتن
ترسمت انجام کار بار ستوران کند	بانگ دهیان تهی همچو جرس داشتن
نامیه طفل رهست نعلچه گوهرست	زر صفت خسرویست نعل فرس داشتن
مرد نترسد ز فقر شیر نترسد ز خشم	مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن
همت درویش بس خلد نگیرد ببین	ننگ بود زانکه در شیر مگس داشتن
غدر عروسان بود دعوی مردی و پس	گاه وغا پیش خصم روی به پس داشتن
گندم آدم مجوی کز صفت مصطفاست	همچو تهی خلیل پاس عدس داشتن

میم که در احمدست چون نگری بنگری
هست بنقش احد خاتم پیغمبری

هر که براه وفا خاک تر از خاک نیست	در صف اهل صفا عاشق چالاک نیست
بهرچه با غازیان پا بر کاب آورد	آنکه سرش بهر تیغ در خم فتراک نیست
بر تو که شیداست دهر هم ز درشتی تست	راه چو صحرا بود سیل شغب ناک نیست
سبلت شیرست خصم باش کم آزار آنکه	جز مژه های گوزن در خور تریاک نیست
خاک ره عاشقان سرمه چشم ست لیک	چون کنم از دست چون دیده من پاک نیست

هر شرف نیستی ره نبرد هر خسی زانکه ببام بهشت رحمت خاشاک نیست
هستی خواجه چه شور زان چو نگیرد مراد گنج بویرانه در جز خورش خاک نیست
انچه مقدر شدست چون نشود بیش و کم گر برسد خرمیم ور نرسد باک نیست
حرص بخاکت کشد شارع دین گیر ازانکه بی روش مصطفی راه بر افلاک نیست

علم آدم خطی از رقم دولتش
گشت انبیا طراز بر علم دولتش

عشق نه جاییست کس بخبری راه نهد اشک نه لعلیست کان بگهری راه نهد
تیر چه جانان زند جلوه دلی را کنند تیغ چه سلطان کشد مژده سری راه نهد
چاشنی درد را سجده شکر آر ازانکه زهر بخوان ملک ناموری راه نهد
درد و بلا زان تست گر دم مردی زنی کن بزنی اعتراف تا دگری راه نهد
باده عشاق چیست خون دل و آب چشم وای گر این دور ما بجگری راه نهد
زیبا چه عمر امید باشد شربت اول ازانکه چاشنی می نخست در ره خوری راه نهد
پیش دو بینان نماد صورت اسرار عشق آه گر این آینه گر نظری راه نهد
چشم من و پای شرع گرچه که حیف است ازانکه خاک ره مصطفی بی بصری راه نهد

هیچ نخوانده ولی خوانده هر دو سرای
خانه او بی شکم حامل حق خدای

ای ز دم زندگی جسم تو جان همه خلق همه گوهرند سنگ تو کان همه
از ظلمات عدم راه که بردی برون گر نشدی نور تو شمع روان همه
بر ورق کاف و نون از سر کلکت چکید هر چه ز آیات لطف بود نشان همه

تا به فصیحان رسید گوهر لفظ تو شد
رخنه زدند انها تیغ زبان همه

تیغ ید الله تو لی باگهر افتلوا
زانکه ترا برکشید حق ز میان همه

بر سر هر بر نزد جز تو کسے تیر را انکه
نیست ز نون و القلم تیر و کمان همه

ماه گناه چو کوه هر دم و غم نی که هست
بر کتف نازکت بار گران همه

طرفه که چون آفتاب سایه نداری و استا
از تف خورشید حشر از تو امان همه

گرچه نخوانی بلطف ور چه برانی بقهر
با همه زان تو نیم این تو از آن همه

با تو دل کافران گر ز درون راز گفت
نیست عجب زانکه سنگ با تو سخن باز گفت

برا هم از عون تو رحمت حق پیش باد
هست در خلد باز هفت ورک پیش باد

کور که ابلیس شد تیر کیش تو خورد
سهم سعادات ما یارب از ان کیش باد

مایه عصیان ما هست ز اندازه بیش
در حق ما عاصیان عون تو زان بیش باد

باد بدین نور سنت دیو دلم چون شهاب
سوخته این شهاب دیو بداندیش باد

با تو چه زهره مرا لاف محبت ولے
دوستی بندگانت بر دل من خویش باد

چون سفر هست مرا در ره تاریک گور
پرتو دین تو ام مشعله در پیش باد

از بد دلغو و دروغ کام دلم هست ریش
تا مرهم تو ام بر زبان مرهم این ریش باد

نوش ثنایت مرا کرد زبان نیش گل
شهد ثنا ها دمت تا ندادم در سر این نیش باد

نعت تو گنجینه ایست نقد دو عالم درو
طعمه ران تا ابد خسرو درویش باد

گم شده ام در تو خواست زاه یقین میکنم
تا بسر قصه آن بس ختم برین میکنم

بقیه قصیده شانزدهم

کسیکه از ازلش عون غیب یار بود ‌‌ همیشه کوشش او در صلاح کار بود
تنی که هست سه روحش یکی هزاران گشت ‌‌ خطی که هست سه صفرش یکی هزار بود
چو سنگ نیست ز طینت چه معرفت خیزد ‌‌ کجا ز خشت زر و نقره را عیار بود
بعشق باش بگلی که مرغ آتش خوار ‌‌ نه پخته باشد اگر هم ز دود و خار بود
فقیر کش بریافت عقیده محکم نیست ‌‌ تگاوریست کش از گند نا فسار بود
ز نفس بوالهوست فعل زشت خیز بگو ‌‌ دگر نه زاغ کی از نغمه همچو سار بود
چو نیست خوی تو شیرین بشکر چه سود تمام ‌‌ که نیشکر بسر قند و قند بار بود
ز تاب مهر تو دل مردم آتشی یابد ‌‌ که نور او در اسوزندگی چو نار بود
کند فروزش شب لیک سوزشی نکند ‌‌ اگرچه کرمک شب تاب چون شرار بود
بکار برسد آن باغی گران بارے ‌‌ که یک شکم همه دندانش چون انار بود
باختیار طلب یاری از خدای ودود ‌‌ بسان یار که در لفظ اختیار بود
چو فصل نیست بها لا بستعار ملات ‌‌ که عار لازمست و نقش مستعار بود
ز بهر روغن آب کسان حریص مشو ‌‌ چو ریگ کج که بر جوی رود بار بود
شکم پرست مشو بار خر بهشت و بمیر ‌‌ اسیر بار شکم بین که آن چه بار بود
بروح زی نه به تن تا همیشه مانی از آنکه ‌‌ بنای عمر نه ز آب و گل استوار بود
ز زندگیست که پیلی فنکار از در پاست ‌‌ چو اژدها بمرد گرم را شکار بود
بر دو یکی بد و گر با صفا کنی عملے ‌‌ که پیش آینه گرد دمی جهار بود
عمل نگر ز بشر نے درم چو گوش کرست ‌‌ چه سود اگر در و لعلش بگوشوار بود
بکار دین چو بکار است سنگ استنجا ‌‌ اگر تو کمتر از آنی ببین چه عار بود

کسی که دید ترا گرچه دوزخیست بجرم — بساط آتش سوز آتشش لاله‌زار بود
کلاه دارد و قبا پوششش نیز هست بسی — که ذره ذره دلش همچو کنار بود
بخاک پاک که بینم درای عرش او را — که خاک پای تو در چشم اعتبار بود
مرید قبر ترا قصه‌ای بر شیداست — ز حرف غیب بهر رقعه صد نگار بود
ولی تو زنده و آنکس دلست کشته جهان — مجاوریست که رشوت خور عزار بود
بد در دولت امید خسرو مسکین است — رحیق حق که بنا خورد نشش خمار بود
چو نام روشن این شعر نائب النور است — سبزد اگر که زمینوش برگ و بار بود
قبول کن ز من سنگ زیر پاے گهر — چه نقص کعبه اگر در رهش حجار بود
صلهٔ بخشش بدین مدح آنکه در حضرت — نخواهی آنکه چو این سگ بجز غبار بود
ز ابر رحمت یزدان پاک بنشیند — غبار ما که درین خاک خاکسار بود

قصیده | فی الموعظة والنصایح | شعر ۸

هر دو همه جا به سر کار به — شخص معطل خجل و خوار به
بهره مقصود چو بی رنج نیست — کاهل بیکار به بیگار به
هر که شد بلی نشود گاه کار — رو سگ بازار بمقدار به
هر که نریزد بعزا خون خویش — زو صنم خانقه بسیار به
زان تن کاهل که گل نازک است — خارکش سوخته صد بار به
گرچه کسی پیر شد از عمر و زاد — کار تو صد سال اگر یار به
عین بزرگیست که گویند هست — احمد پارینه ز بیمار به
کار بزرگیست که خواهند علم — بے عمل آن کار ز بیمار به

عالم که از بهر فریب آخر نیست

سلسله که شد با سم خسر هیچ روز
سرعت جاهل که سبک شد براه
اگر تو پیاده روی از تو بسے
راه بدل رو که رونده دلست
راهروی کو بره دل رود
دل که بگل ماند نیامد برون
آنکه سوی ملک ابد کرد عزم
چون نپرد هرچه سبک خار بند
پیر کمان پشت که بزلف نشست
دانکه چو انیش ز پیری [illegible]
دائرهٔ سیم مراد آنکه هست
آنکه کند نقد اسے طلب
عرق فقیر از هوا سه کشد
مرغ که در بادیه شد خون ریز
عشق خوش ست از همه باشد مجاز
کز نظر صدق بصنع خداست
مرتبه عشق چو بیچارگیست

مسکنت از هست و پندار و کبر

کون خر از عالم غدار به

ره خفته چون نعسل بیمار به
از کسل جاهل استغفار به
اشتر لنگ و خر رهوار به
ره رو اسپ و سوار اسوار به
از تن خود نیز سبکبار به
سنگ گرانست بدیوار به
از خرد و از همه بیزار به
ذرهٔ گرد از که و کهسار به
بور شتابنده به یلغار به
خلوتش از صحبت اغیار به
ساکن گردنده چو پرکار به
اژدر گنج ست نه غدار به
از رگ او رشتهٔ زنار به
خار رخش از گل و گلنار به
لیک ز شهوت وهم انکار به
دیو بچشم از بت فرخار به
فخر بدین مرتبه ناچار به

مسکنت از کبر و ز پندار به

دون که بود باد سری در سرش / بر سر او خاک بانبار به

واند بود خاک ره از حسن خلق / چون گل کعبه شرف آثار به

سر مکش از گرد ره رهروان / خاک حرم بر سر زوار به

مرد که گردن شد از حکم کبیر / سیلیش از دوست ستمگار به

در ره حق هیچ که رسید از شبان / تربیت گرگ کم آزار به

نفس چو در زن گر بریا نیست رفت / حبل متین بر سرش انبار به

زن دم اخلاص بطاعت الانکه / زندگیت زین دم ابرار به

خرقه نزد وی که بپوشد فقیر / دوخته از سوزن پندار به

ابر چو پوشد ضو خورشید را / حلهٔ خورشید ز انوار به

طاعت اگر از پی مال و زرست / کاسه که خالیست نگونسار به

نزد معاشر که نباشد حیس / برگ گل از تنکهٔ دینار به

چون بشکم کار شد بهر قوت / کیسه پر از صوفی زردار به

از پی ظلم آنکه صبوحی کند / نور نشاطش چو شب تار به

شربت نوشی که بظالم دهند / خون جهان ظالم خونخوار به

فرض بجا آر و مجو بیش ازانکه / حرص کم از طاعت بسیار به

تن چو بخرمای کسان میل کرد / دام شکم دوخته از خار به

هر که چو وحشی شده یکتا دو بو / ماش و نخود از در شهوار به

چون زره معرکه جو پر سوار / از خرقهٔ زندهٔ احبار به

خواجه که از خون کسان خورد می / از قلم او سنگ و دم مار به

لشکر رزاق و خر وشش عوان — بر سر جیلیت گر طمع ار به

جو رسفیه ست دوای خبیث — سگ بدم ره به مکار به

پند و نصیحت ز سفیهان هوش — آینه در زنگ بزنگار به

بر جهلا جهل نکوتر زپند — در و حمرا دار ز بیطار به

مشک بتر کی چه دهی کش ز ذوق — سیر فروشنده ز عطار به

لحن منوم چه زنی پیش او — کش دم موجی ز مسیقار به

زانکه بود قابل پندی ورا — خواندن این شعر ورا سحار به

نام شد انجیر نه این شعر را — گو به بهی از همه اشعار به

پرده برافگندم ازین خام زانکه — رخت فروشنده ببازار به

گرچه که خسرو سخنت گوهر است — هم خمشیست از همه گفتار به

هست چو گفت تو گناه بزرگ — بر گنه خویشتن اقرار به

هر سخنی کو بدلت به نمود — خواه بدان کار و بینکار به

قصیده	هست همان به که بگوئی بصدق مغفرت ایزد غفار به	شعر ۳۳

فی المدح سلطان علاؤ الدین از غرة الکمال

درای همچو شاخ گل لطیف و نازنین تر — نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش و جانپرور

ز زیبائی و لطف و نازکی و تازگی بشتیت — چه ریحان و چه نسرین و چه شمشاد و چه نیلوفر

ز عکس عارض و جعد و بناگوش و دو چشم تو — دمد لاله چه سنبل فتد نسرین پر و جوهر

زگلگشت جوی افشان نسیم و عنبر تو چو بید — چمن چو روح و سمن طیب و لنبا مشک گیا عنبر

گشاید چار چیز از چار جا یک زخم تیر او
ز تن خون و ز ابر آب و ز که دود و ز سنگ آذر

بهر جا می صف کوس رکاب مرکبش را شد
شرف موکب علو رایت بقا ساقه ظفر رهبر

جهاندارا بعلم و حلم و مهر و کین سر آید و هم
تن عالم دل دریا کف معدن سر لشکر

سر پر دو ملت و ملک و جهان در ضبط خود کرد
بکار و بار و دین و کیش و دست و شست و تیغ و ورز

ز عنف و لطف تو هستند هر دم عاشق و تخالهر
نبار و نور و دود و داد و سوز و ساز و خیر و شر

ز تقابت بهر امیر و پهلوانان دگر و لشکر کش
تهمتن تن سیاوش وش فریدون فر سکندر در

حریم بار و چتر ملک و نعل اسپ و پا بوستا
در خلد و شب قدر و مه عید و حج اکبر

سر و رضوان و حور و روز و آفتاب و زهره و ریز
نشاط آغاز و ساحت زیب و نقل آرای و خنیاگر

ز طبع و ذهن و فهم و دهن و خسرو یافت در حشمت
زبان گوهر سخن هدیه قلم حلیه ورق دفتر

همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق چرخ آمد
ره قوس و جد جدی و سر قطب و خط محور

قصیده ۹۶	بجز رزم و عزم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی قادر حالی فلک خادم قضا حافظ خدا یاور	شعر ۱۱

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الحیوة

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و نوبر
شکر گفتار و شیرین کار و گل رخسار و مه پیکر

نباشد چون لب و اندام و گیسو و رخت هرگز
شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور

ببرد اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو
ز شخصم تاب و رویم آب و چشمم خواب و جانم خور

ز شوق و عشق و سوز و ساز و داغ انیک نیکوی
دهم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر

ندیدم چون تو لی از شکل و ناز و شوخی و خنده
برون رنگ و درون جنگ و بدل سنگ و بلب گوهر

جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان
فریب انگیز و رنگ آمیز و دلبر جوی و غارتگر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زخط و نقش و شرح و ثبت احسان تو شد یابد
دل عامه برخ نامه سر خامه خط دفتر

کسی کز عون بذل و فضل لطف خاص شاه گردد
مخالف سوز گنج اندوز در فرخ روز و نیک اختر

بد اندیشان دولت اتن و عیش دل و سر شد
نزار و زار و تنگ و تار و پست و خار و کور و کر

ز مدح تست در طبع و دل و کلک و خط خسرو
هنر مضمون شکر معجون و در مکنون گهر مضمر

الا تا زاید و عاید الا تا خیزد و تا بد
گل از خار و خز از تار و لعل از نار و خور از خاور

بوجد و حال و ذوق و شوق و ربزیت کشته هر
دلم دلکش سرود خوش نشد کین کش نوای تر

بشاهی و جهانبانی و دینداری و سلطانی
عدو فرسای و بزم آرای و ملک افزای عالم خور

مبادت هیچ روز و ساعت و وقت و نفس خالی
نگین زانگشت و جام از شست و زلیشت و تاج از سر

فی المدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین فیروز شاه

سپیده دم که فلک جام زر بگیهان داد
نسیم غالیه در دامن گلستان داد

چو چرخ پیر برخ زد سپیده و سرخی
بدستکش آینه داد آفتاب خندان داد

نماند چون فلک کوژ پشت را دندان
زماه قرص سپید خودش بدامان داد

درست مغربی آفتاب را که فلک
نهاد زیر زمین بامداد تابان داد

ستاره را ز چه شد دیده خیره از خورشید
چو شب ز حقهٔ میناش سرمه چندان داد

چو شغل بخشش جان داد باد را ساقی
خضر نیابت شغلش بآب حیوان داد

بصبح باده جوان خواند بهر لذت عمر
که داد عمر و جوانی بباد و توان داد

ز مردگان تبرست آنکه صبح زنده گذاشت
که باده خوش نفس صبح مرده را جان داد

غلام باد صبا ام که بامداد پگاه
صلای عیش بعشرت سرای بستان داد

حرارهٔ دف خورشید بین کنون بهوا
که باد جلوهٔ نیکران بوستان فرمود

هر آنچه در ورق خویش غنچه شکل داشت
بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود

اصول فاخته چون شد درست بلبل را
گلشن ترنم بزم خدایگان فرمود

علای دنیی و دین آن شهی که عالم را
بعدل خویشتن از حادثات امان فرمود

همای همت او چون پرید بر گردون
قدر بکنگرهٔ عرش آشیان فرمود

کمان تراچه پسندیده نیست ابر چرا
برای شاه ز قوس قزح کمان فرمود

شهاب شکوه تو بگسست عقد جوزا را
وزان حمائل شمشیر خضر خان فرمود

خورد بمرتبه لاف عطاردی خسرو
فلک دعا و ثنایش بامتحان فرمود

قصیده	همان بدولت و اقبال بر سری بلند که کردگار ترا عمر جاودان فرمود	شعر ۱۳

شیرین دهان یار که راحت بجان دهد
آب حیات از آن لب شکرفشان دهد

اینک ز کشتگان فراقش سیکی منم
کس را مباد کان لب شیرین زبان دهد

عمری رود که یاد نیارد ز دوستان
آن شوخ را خدای دل مهربان دهد

گم شد دلم کنون من و شبها و کوی دوست
باشد کسی ز گم شدهٔ من نشان دهد

شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان
مسکین کسی که بیندش از دور جان دهد

ای باغبان ز سوز دل بلبلان بترس
گل را ربا مکن که صبا را عنان دهد

بوی طلب کنم بگزد لب گله ز کیست
چون بخت در نواله مرا استخوان دهد

پر خون شد از پیاله درونم که تا چرا
هر لحظه بوسه بلب آن جوان دهد

ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من
مست و خراب او همه رطل گران دهد

نگارمن از شراب بدین جایگه رسید
وان ناخدای ترس مرا خود امان دهد

آخر رسید دور من آن مست نازکو
تا یک دمی ز دست خودم بر دهان دهد

کارم شدست هم ز نسیم گر بیار را
خود چاشنی کند بمن ناتوان دهد

زاب حیات شسته دهن را هزار بار
تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد

اندیشه کی رسد که بوسه رکاب شاه
گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

زان سوی کون گر برود اندیشه تا ابد
نتواند آنکه بوسه بر آن آستان دهد

سلطان جلال دین که گه تخت بر شدن
چتر خوشش ز هفت کرسی خود نردبان دهد

فیروزشه که هیبت بلندش نشان زمان
از شرق تا بغرب ندا می امان دهد

آنا هم که گرد لشکر او بر رود بچرخ
پیشش بخاک بوسه آسمان دهد

نصرت از آن غبار بگرداب آسمان
سازد جزیره و ره انجم بر آن دهد

ای سایه خدا اسی که چتر بلند تو
خورشید را ز ابر سیه سائبان دهد

عیسی بچرخ سوزن از آن بر دگر سنانت
چون چرخ پاره گردد و پیوند از آن دهد

تیرت که در هجا بپر کرگسان پرد
نسرین چرخ طعمه زاغ کمان دهد

تیز است تیزی پیکان بجا چنانکه
یکدم بدشمنت خبر آنجهان دهد

تا چست دیا جامه انصاف بر تو باد
شهباز چرخ تار تبار کتان دهد

از راین پرده بسته رود باز بر فلک
ومش بقلش ار نه کلید از زبان دهد

دریا کجا رسد بکف درفشانش کو
خاشاک و خس بکف شهد و برکران دهد

هر خط که هست در کف او از کتاب جود
هست آیتی که فتوی خونهای کان دهد

شاها بعیب شعر بی تعبیه گزید
بلی دیا ه و دو سه که خدا آسمان دهد

دانا تر از تو کیست ز دانندگان دهر کانصاف شعر خسرو سحر البیان دهد
بادت مدام دولت وانگاه دولتی کز قدر گرهٔ فلکت زیر ران دهد
بخجسته چنانکه روی همایونت را قضا هر دم نوید مملکت جاودان دهد

قصیده | فی المدح سلطان معز الدین کیقباد علیه الرحمة | شعر ۲۰

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست در دیار مملکت با دست سلیمانی نشست
شه معز الدین و الدنیا که از دیوان غیب نام او بر نامهٔ دولت بعنوانی نشست
کیقباد آن گوهر تاج کیان کز زخم تیغ تاج از ایران بسته و بر تخت تورانی نشست
تخت را بنمود کاین پیشانی دولت کراست تاج زرنیش که بر بالای پیشانی نشست
رتبهٔ دریا نگر بر گوهر والای خویش تا بگستاخی چرا بر تاج سلطانی نشست
بر سرش چون سایبان شد چتر میگفت آسمان سایه را دیدی که با خورشید نورانی نشست
تیز نتواند بعالم دیدن اکنون آفتاب چون ز چترش عالمی در ظل یزدانی نشست
انس و جان از مهر گردون در خیال افتاده اند مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست
تا غبار پایش چشم جان را سرمه داد خاک را بر منت هر دیده تابانی نشست
از زبان تیغ تا از مهر سر با نشانه ساخت در سر هر کس که بد موی پریشانی نشست
روز هیجا از خیال ناوک ترکان او نیستانی در دل شیر نیستانی نشست
در دل بدخواه چکانش که از خون لعل گشت گوئیا در سنگ خارا لعل پیکانی نشست
ابر دستا داد بر دست خدا تیغ چو آب تا غبار کافر از راه مسلمانی نشست
چون بتخت سلطنت بنشستی از حکم ازل تا ابد بنشین که آنجا هم تو میدانی نشست
خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه رفت سکه میخواستی در ملک بنشانی نشست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بہ تیغ مے ببرد باکتف ہر آن زنار	کہ کفر بر کتف برہمن ہمے پیچد
ہمیشہ است بجہان روز دشمنش چو شمع	زبان شمع گر اندر کفن ہمے پیچد
حسود ارچہ کہ پوسیدہ شد میان کفن	ہنوز از حسد اندر کفن ہمے پیچد
گل ارچہ بوی بگرد دماغ گشت مگر	کہ مشک خلق تو در پیرہن ہمی پیچد
شہنشہا سخن خسرو چو موی باریکست	نگر ز مدح تو کو در چہ فن ہمے پیچد
بامتحان سخن ہمہ زیا سخ دگری	ردیف چستی ازین ممتحن ہمی پیچد
ببین کہ لقمہ چنان کردمش کہ لذت آن	نوا ازپے ہر دہمن ہمے پیچد
بلطف زمین ہمہ پیچید آری از پی چشم	شبہ بر شتہ دُر عدن ہمی پیچد
گہ دعات کہ ظلوم ار ہفت ہیکل چرخ	بحضرت ملک ذوالمنن ہمی پیچد
بساط قدر تو گسترده باد تا گویند	کہ بوریائے قیامت زمین ہمی پیچد

قصیده　　فی مدح ملک العمد چجو اطاب ثراه　　شعر ۱۶

صبح چون از سوی مشرق رو نمود	صحن مینا رو فسانہ مینا نمود
گیسوی شب شد سفید و آفتاب	نور سیمش از تہ گیسو نمود
ہندو شب خرد و خورشید آتشی	از برائے سوز آن ہندو نمود
سوئے ساقی ماہ باریک آمی سحر	بس اشارت کرد خم ابرو نمود
ماہ شب ور اچو گردون سلخ کرد	استخوانش از تہ پہلو نمود
بندہ خسرو دل بساقی عرضہ کرد	درد دل را پیش جان دارو نمود
جام آئینہ است لیکن بے شراب	مردمان را کے تو اندر رو نمود
بود پنہان آفتاب آن دم کہ صبح	ہمدمے با بوی عنبر بو نمود

صبح را گفتم که خورشیدت کجاست | آسمان روی ملک چهره نمود
تاج دولت آنکه زو هر سروری | تا به سر فرق زر و لولو نمود
شهسوارا گاه نخچیر آمدن | شیر پشتی یوز چون آهو نمود
تیر تو نظارهٔ صد چشم را | صد دریچه بر سر یک مو نمود
چرخ را گفتم ستون پشت هست | دست پر زور تو و بازو نمود
دشمنت نالان بود و زرد و پست | پیش تو چون خشک زرد آلو نمود
گل ز خلعت پیش بلبل پاره کرد | آن همه جامه که تو بر تو نمود
از عرقهای جبین بر آستانت | آب روی خلق آب جو نمود
زانویت بوسیدم و دولت مرا | روی از ان آئینهٔ زانو نمود
جستم از گردون قیاس عمر تو | از قیامت منزلی زان سو نمود

قصیده [illegible] — شاخ عمرت سبز باد تا ابد / ز تو اند صد گل خود رو نمود — [illegible]

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد | با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد
گر همه مردم و ملک خاک شوند بر درت | دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد
کنگر کبریای تو هست فراز لامکان | طائر ما در آن هوای پر و بال کی رسد
بر در بی نیازیت صد چو حسین کربلا | تشنه بماند بر گذر تا به زلال کی رسد
هست تجلی گاه دل جلوهٔ قرب روز و شب | لیک بجلوهٔ چنان چشم خیال کی رسد
زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی سزد | گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد
توسن چابکان سبک عرصه گوی نیکوان | آنکه فتاد مرکبش بر سر حال کی رسد

حربهٔ رد عاشقان بر سر چون می بنرد		راهروان پاک را لوث و بال کے رسد
قصیده	آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان خسرو بت پرست را جز خذلان کے رسد	شعر ۱۱

ای سپهر آفریده و انجم — نه ملک مدرک تو نه مردم
ای پدید آر گشته از تو جهان — باز کار جهان بکار تو گم
در حریم سرای تقدیرت — نه فلک محرم است و نه انجم
هست وصفت ز ساکنان جهان — لحن گرمابه و ترنم خم
چه شناسد کمال دهقان را — دانه در چاه و کرم در گندم
حرفی از کبریات در ادراک — دیدهٔ عقل را شده کژدم
گر کنی نسر چرخ را هم غش — گر کنی زاغ شام را هدهدم
یا رب از دوزخم امان ده از آنک — سنگ آن آتش است این هیزم
ده رحیق رضا بمن ز ان پیش — که کند شیشهٔ فلک قم قم
اشتلم میکنم بسی در دین — عفو فرما ز خسرو این اشتلم

قصیده ۱۲	اکنون از ایشان عمر اکه پایه شاست ربنا المستعان مدعو کم	شعر ۶

اے بدر مادر سگے پناه همه — کرم تست عذر خواه همه
بند نعلین رهبر ورت — شکر منت تکمه کلاه همه
قطره ز ابر رحمت تو بس است — شستن نامهٔ سیاه همه
از رهی بر در اکه در تو رسم — اے لیسوے در تو راه همه

گنه ما همه فزون ز قیاس	عفوت افزون تر از گناه همه
خسرو از تو پناه می جوید	ای پناه من و پناه همه

ای رسالت را علم افراخته	دست تو تیغ شریعت آخته
مرکبت کو بر مکان بنهاد پای	قدر تو بر لامکانش تاخته
آدم و من دونه تحت اللوا	آمده چون تو لوا افراخته
نه قبای چرخ را خیاط صنع	خاص بهر قامتت پرداخته
میم احمد را گزیده بعد از ان	خاتم عصر نبوت ساخته
هر که او از میم احمد طوق یافت	در یکی گوی رد چون فاخته
جز خدا کس حد تو نشناخته انکه	کس خدا را همچو تو نشناخته
تافته نور تو از روی ازل	پرتو خود تا ابد انداخته
دیده کش در نظر ناید بهشت	عشق با خاک جنابت باخته
عاصیان زر در در اگر دگار	از برای روی تو بنواخته
بنده خسرو تا نوید نعت تو	ز آتش دل جان خود بگداخته

تشبیه ۱ | ایضاً له فی نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم | شعر ۱

زهی از جوهر قرآن همه پیرایه دینت	بصحت نسخهٔ حبل المتین منشور تمکینت
دو منشور آیه دار ز دیوان الشاهی آن داده	که اقطاع امیری در دو عالم کرد تعیینت
ز ظلمات عدم می آمدی و پیش رو آدم	چراغ بود بر دستش هم از نور تجلینت
نبی السیفی و یارب چه تیغی ست از ذات تا	که وجه الله را بیشک توان دیدن در آئینت

ید الله کوست اندر آستین غیب پوشیده	فشاند آستین و ریخته دریای تحسینت
ملک با جان و با روح الله و روح الامین جمله	بزن یک خنده تا بیند یکایک پیش یاسینت
مرا زین نعت سلطان سخن خواهند میگردن	زهی سلطان خسرو گرش خوانند مسکینت

قصیده ۱۵ در نعت النبی

چو در هر بیت نعت تست جای سجده مومن را
توان بیت اللهش خواندن برای عزت و زینت

شعر

زهی روشن ز رویت چشم بینش	وجودت کیمیای آفرینش
مبارک نامهٔ قرآن تو داری	که هرگز نامه شد روح الامینش
چه بیند مردم ار از خاک پایت	نباشد سرمه عین الیقینش
کرا دارد جز تو دست آنکه باشد	نگاهبان فلک در آستینش
رسل را ذات تست آن خاتم هست	که قرآن آمده نقش نگینش
لبش چون نگین پیرزه در افتد	ملائک چون مگس در انگبینش
دقائق بیخته خسرو زنعت	پس از آب خضر کرده عجینش

قصیده ۱۶ وله فی نعت النبی الهاشمی صلی الله علیه وسلم شعر

ای بنه گردون براق انگیخته	وی بفتراکت دو کون آویخته
گشت زلفت لیلة المعراج دل	قاب قوسین زابروان انگیخته
هر کجا افتاده از روی تو خوی	سرخ گل خون خود آنجا ریخته
تو به بنموده دست و آفتاب	زرد گشته در زمین بگریخته
خادم خاک درت را کرده وصف	دیده ام بسیار بر خود بیخته
اهل دل را بوی خون آید ز مشک	گر نه با خاکت بود آمیخته

قصیده	خسرو از بهر نثار مدح تو عقد شعری هر زمان بگسیخته	شعر

ای حاملهٔ قرب لی مع الله	ای خیل مقربان درگاه
ای های دو چشمهٔ هدایت	داده بدو چشم خود ترا راه
هر کس که شفیع برد نامت	کارش بنظام شد همانگاه
تقدیر برون نداده روزی	تا رای ترا نکرده آگاه
ای صوف هزاریت چرخ	برقاست همت تو کوتاه
مه کفش تو گر بسر نکرده	انجم زده کفش بر رخ ماه
چون شد دل خسرو از تو زنده	حیاک الله فی رضاء الله

قصیده	ایضاً فی مدح الشیخ قدس الله روحه نظاماً	شعر

ای شربت عاشقی بجامت	وز دوست زمان زمان پیامت
در سیر وصال هر دو عالم	داخل بمسافت دو گامت
شد سلک فرید از تو منظوم	زانست که شد لقب نظامت
صد جان شریف پاک از چرخ	بگداخته و نوشته نامت
درگاه تو قبلهٔ ملائک	تیران چو کبوتران ببامت
سودازدگان شوق حق را	تسکین ز مفرح کلامت

مقطع	جاوید بقاست بندهٔ خسرو چون شد بهر ارجان غلامت	شعر

ابر می بارد و من می شوم از یار جدا	چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا

ابر باران و من و یار ستاده بوداع من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا
سبزه تو خیز و هوا خرم و بستان سرسبز بلبل روی سیه مانده نگار جدا
ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا
دیده ام بهر تو خونبار شد ای مردم چشم مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا
نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین مانده چون دیده ازان نعمت دیدار جدا
دیده صد رخنه شد از تیر تو خاکی زرستا زده در برگ دیگان رخنه پی نار جدا
میل هم جان هر و از من و گرت باور نیست بیش ازان خواهی تو لبستان و نگهدار جدا

غزل ۲	از دیوان	حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا	شعرا

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها دی کرده کمان و هنستان قمع یقینها
کافر نکند با دل من آنچه تو کردی یعنی که در اسلام روا باشد ازینها
زینسان که بگشتی لب شکر خنده جهانی خواهم که بدزدان کشم از لعل تو کینها
از ناصیهٔ ما نشود خاک درت دور چون لعنادل بت برهمنا نراز جبینها
من خود شده ام از دست ولی گر صنم اینست بسیار شود در سر و کار ش دل و دینها
در کعبهٔ مقصود رسیدن که تواند در بادیهٔ هجر تو از فتنه کمینها
نالد لب سرکش تو هر صبح با مید چون مطرب و رباز کرم بایش نشینها
گر مهر نگیرا با یدت ای دوست ایا بین هر جا که چکد آب دو چشمم بزمینها

غزل ۳	از دیوان	دشوار رود مهر تو کاندر دل خسرو ماندست چه نقشی که بماند بنگینها	شعرا

ای باد صبح برفکن آن روی آتشناک را — وی دیده گر صفرا کنم آبی بزن این خاک را

ای دیده گر تیغ ستم ریزی مرا خون دمبدم — یا جان من بستان ز تن یا دل این غمناک را

ریزی تو خون بر آستان شستیم از اشک دو [illegible] — کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک را

آندم که می پوشی قبا مخرام از بهر خدا — پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را

زان غمزه در زین مکن ترکانه قصد کین مکن — تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بیباک را

سرهای سربازان که این بستی چو بر فتراک این — زینسان میفگن بر زمین دنباله فتراک را

چون شمع حسن افروختی پروانه دارم سوختی — پرده دری آموختی این دامن صدچاک را

هرگز لبی ناید بمن در بوسه گوئی از زمن — آیم چو نزدیک دهن ره گم شود ادراک را

جانم چو رفت از تن برون حلوا چه کار آید کنون — این زهر گشت از فسون ضایع مکن تریاک را

گوئی برآ تا گاه خواب اندر دل شب آفتاب — آندم کز آه صبح تاب آتش زنم افلاک را

خسرو که این خس بود کز سوز عشق ار بس بود — یک ذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

ای شهسوار نرم ترک ران سمند را — بین زیر پای دیده این دردمند را

سرو بلند را ز سر ار دست آید بیست — یوسف رها کشیده ترک ران سمند را

پای گریزم از شکن گیسوی تو نیست — نیکش چنانکه دانی امیر کمند را

چشم از تو دور دانه دل گر ز تو بسوخت — اسوختن گریز نباشد سپند را

زاهد گشاد خیال تو ترسم که بیغرض — قصاب پرورش نکند گوسپند را

پند کسم بدل ننشیند که دل ز شوق — پر شد چنانکه جای نماند است پند را

در عاشقی ملامت خسرو بود چنانکه

غزل ۵ از دیوان	بر ریش تازه داغ نهی دردمند را	خسرو

باز دل گم گشت در کویش من دیوانه را / از کجا گردم نگاه آن شکل قلاشانه را
گاه گاه ای باد کانجا مات می افتد گذر / ز آشنایان کمن یادی ده آن بیگانه را
هر شب از هر سوی در می آیدم درد خیال / از که این سو نگهدارم من این ویرانه را
عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد / شب بآخر شد کنون کوته کنم افسانه را
شعله گو در جان بگیر و سینه گو ز آتش بسوز / شمع ازینها نیست کو رحمت کند پروانه را
جان ز نظاره خراب ناز او و اندازه بیش / ما ببوی مست و ساقی پر دهد پیمانه را
آخر ای دل وقتی اندر کوی ما بودت گذر / اینچنین یکبارگی کردی فرامش خانه را
حاجتم نبود که فرمائی بترک نام و ننگ / زانکه رسوائی نیاموزد کسے دیوانه را

غزل ۶ از دیوان	خسرو ست و سوز دل وز ذوق عالم بیخبر مرغ آتش‌خواره کے لذت شناسد دانه را	شعر

آورده‌ام شفیع دل زار خویش را / بندی باده دو نرگس خونخوار خویش را
ای دوستی که هست خراشش دلم ز تو / مرهم نمی نهی دل افگار خویش را
مردم ز نازکی دگر انبار میشوی / جانم که بر تو می فگند بار خویش را
از رشک چشم خویش نه بینم رخ تو من / تو هم مبین در آئینه رخسار خویش را
آن زاده زنده کی بپایت فتاده مرد / وا زاد کرد جان گرفتار خویش را
بنمای قد خویش که از بهر دیدنش / سر برکشیم بخت نگونسار خویش را
دشنام از زبان تو ام میکند بلند / تعظیم کن بدین قدری یار خویش را

چون خسرو از دو دیده خورد خون سبز و گه کم	

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ناکشیم چو تیغ کشی نه بنمودن چه هم	زر انداز نباشد آن قدر رحم تیغ هلاک ما
جان دولت ور تنم بدل آشنگان خویشتن	تا نبود هلاک تو پیش دعوی اشتراک ما

غزل ۲ از دیوان	ای که با بستی از جفا خسرو مست منزل را پای وفا گر از سر رنجه کنی بخاک ما	شعر و

بس بود آنکه سوی خود راه دهی نسیم را	چشم ز خسان مکن ما نفس نسیم را
باکو نسیم ... مر بوی تو و بلاک جان	نیست امید زیستن سوخته جحیم را
من چو والی یک سخن تو چه تلخ بر زبان	چند نمک توان زدن این جگر دو نیم را
تو چه بهشت و نهان یاد دلی و شور	دوزخی از کجا خورد مائده نعیم را
فانه چنین زخود شدم شهر شهر گو نیا	شد رخ نیکوان بلا عقل و دل سلیم را
شیشه رخ بتان باز نیامد از سخن	مست بگوش کس کند کن مکن حکیم را
عشق چو سر در کشد سوی کشان بیکاره	سوی سفینه ننگر و پیر سیه گلیم را
چون نجم شراب در خرقه نماند چون نمی	هم ز شراب غسل ده دردکش قدیم را

غزل ۳ از دیوان	قلبه خسرو از درون گر بغزل برون فتد دشنه سینه ما کند زخم مه ندیم را	شعر و

بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا	شد وقت عیش در ستان آن یار بستان کجا
هر بار کو خرید شه چون من هزارش بنده شد	چهار خدمان ... شد ... مراد ما کجا
گو ترک غمزه بگو تدبیر سامانی بجو	درمانده تدبیر کو دیوانه سامان کجا
از بخت روزی یابد لب آخر آب ... روشن لب	پویان ... تا چشمه حیوان کجا
میگفت با من عزیزان گر جان دهی یاری آن	من میکنم قربان بجان آن یار بیقربان کجا

گفتم تویی این در تنم تا هست جان رشتم / گفتی که تاری این تنم گر این تویی پس جان کجا

گفتی که مهجوری بلیش کن مسکینی ار جابش کن / زیبم از آن خویش کن من گردم این آن کجا

بیار اگرت بعد از همی در کوی ما نبود رهی / از نوک مژگان گه گهی آن پرسش پنهان کجا

زین پیش با تو هر زمان من بودم این از بیدمان / خسرو نه هست آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا

غزل ۱۲

جان من از آرام رفت آرام جان من کجا / هجرم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا

آمد بهار مشک دم سنبل دمید و لاله هم / سبزه گل صحرا ز دو قدم سرو روان من کجا

از گریه ماندم پا به گل در دلستان گشتم خجل / جان از جهان بگسست دل جان جهان من کجا

در کار غم شد سوزیم بی پرده شد مستوریم / تلخ است عیشم از دوریم شکرفشان من کجا

شخصم ضعیف و دیده تر زین پس چو من زنان کمر / اینک مهیا شد کمر لاغر میان من کجا

هم نیم جگر در سوز و تب تا بازدیده ریزم خون ناب / اینک می و اینک کباب آن میهمان من کجا

دل رفت و رهبان وگفت آن [illegible] / گر هست این دل آن او آخر آن من کجا

من چون آن تا مهربان [illegible] / او هم نیاز بر زبان گوئی زبان من کجا

جانست آن یار نکو رفته دل خسرو بدو / گر دل رفت این بگو این گو که جان من کجا

غزل ۱۳

سرو ای یا [illegible] / مرا بگذار تا می بینم آن سرو خرامان را

گر خدا [illegible] لبش گفتم یقین باشد / اثر هرگه مگس در خواب بیند شکرستان را

سیه کردی سر لب چون نخواهم یار [illegible] / مرا بگذار تا باری ببوسم مهر عنوان را

[illegible]

مپرس از من که چون بی‌ما شد آخر جان غمناکت — که من پیوسته در یادش فرامش کرده‌ام جان را
زنندم سنگ از رحمت تو هم لب‌ست یک سنگی — که میرم همدران ذوق و بجان بوسه دهم آن را
درت بدنامیست از من بیک غمزه بکشتن آرم — چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را
چو خواهی کشتنم جان زینهار این یک سخن بشنو — بیا امروزی شفیع من کن آن لبهای خندان را

غزل ازدیوان

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا
چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را

شعر

بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را — با شربت دیدارت بد خو نکنم جان را
از بسکه دل خلقی گم شد بز نخدانت — خون پر شود ار کاوند آن چاه زنخدان را
دی شانه زدی گیسو افتاد بسی دلها — گرد آر دمی آخر دلهای پریشان را
در جیب وجود کس نگذاشته نقدی — یک لطف بکن زین پس بگشای گریبان را
تو میروی و دلها دنبال روان هر سو — چون خلق که بستاند نظاره سلطان را
بدبخت ولی دارم دیوانهٔ بت رویان — یا رب که مبادا این دل هندو و مسلمان را

غزل ازدیوان

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو
چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را

شعر

برقع بر افکن ای پری حسن بلا انگیز را — تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را
شب خوش نخفتم هیچگه زان دم که بهر جان من — شد آشنائی با صبا آن زلف عنبر بیز را
دانم قیاس بخت خود کم راندم از زلفت سخن — لیکن تمنای برم فتراک دست آویز را
بگذشت کار از زیستن خیز ای طبیب خیره کش — بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را
چون خاک گشتم در رهت گر ایستادنی نیستت — باری چو بر ما بگذری آهسته ران شبدیز را

شد عشق جانم را بلای غمزه چشم صنم		قصاب ما نامهربان چه جرم تیغ تیز را

عشاق ایزدوان | بو کز گزوه حسن خود بینی به چشم یک نظر / اینک شفیع آورده ام این دیده خونریز را | مثنوی

بهر تو خلقی میکشد هر سو من بدنام را		بس می نیایم چون کنم وه بن داغ ناکام را
یکشب بیا می دید است و انگه بیا دریاب کی		رنگین لب ساطی میکشم از خون چشم آن بام را
خواهم که خون خود دمی در گردن جامت کنم		دانی چه دولت میدهی هر ساعت از تیغ جام را
تا چند هر دم از صبا جنبش آید زلف تو		آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را
نگرفت در تو سوز من چون اکنون که خواهم داغ جان		دوزخ مگر پخته کند این شعله های خام را
گر آب چشمی نسبتت آخر کم از لطف ره		اینم که آتش زرد هم بازار ننگ و نام را
من عاشقم ای پند گو بیهوده گو ارانم که تو		از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را
زینسان که دل در عاشقی بگسست تقریع از کن		نتوان لگام از شرح زد این توسن بدرام را

عشاق ایزدوان | گر کشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم / چون چرخ خنجر میزند هم در کشتم بهرام را | شعرو

پرده عاشقان دردی پرده کند چو روی را		هر طرفی دلی فتد شانه کند چو موی را
دل که ز خلق شد به دلیست از مهر دمی		طعمه زاغ میکند مهر سگان کوی را
ایکه نداری آگهی از دل بیقرار ما		چند بباد میدهی طره مشکبوی را
بر سر ریاضی جان بود ناز کرشمه های تو		داد بهانه با لبت جان بهانه جوی را
روی بما کن و مکن دیده ما ز خویش دور		سجده روا نیست هر طرف کعبه حیا سوی را
گر چه غبار عاشقان ای می نشنید از درت		دور مکن بدین گنه چشم ستاره شوی را

هر چه که پیش بلیمت تیره تر ست روزن ما　　منت آنکه منه بخت سیاه روی را
قصه من مگر کنون آب دو چشم گوید ترا　　زانکه به لبست حیرت حقه گفت گوی را

غزل اندیوان　　خسروا گر نمیتا خورد ناله بس است خامش
واجب پادشان دهنا از پی تای دهلوی را　　شعر

بسی شب با کسی بودم کجا رفت آن شبها　　کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاربها
خوش آن شبها که یاری بودمی که مست و دگر سرگوش　　جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها
همی کردم حدیث ابروی مژگان او هر دم　　چو طفلان سوره نون والقلم خوانان بتبها
چه باشد گر شبی پرسد که در شبهای تار از غم　　غریبی زیر دیوارم چگونه میکشد تبها
بیا ای جان هر قالب که تا زنده شوند از سر　　بکویت عاشقان از جان تهی کردند قالبها

غزل اندیوان　　ترنج از بهر جانی خسروا گر می کشد یارا
که باشد خوبرویان را بسی زین گونه مذهبها　　شعر

چو در چمن روی از خنده لب ببند آنجا　　که تا دگر نکند غنچه زهر خند آنجا
رخ تو دیدم و گفتی سپند سوز آنجا　　چو جان بجاست چه سوزد کسی سپند آنجا
کسان بگوی تو بیندم و بنهاده هر جائے　　که دیده روی تو بیند چه جای پند آنجا
بخانه تو همه روز آفتاب بود　　که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا
بشانه بسته تری باف زلف چون زنجیر　　بگیر سخت که دیوانه ایست چند آنجا
کجا روم که ز روی تو هر کجا که رویم　　رسد ز جعد دراز تو خم کمند آنجا
ز زلف تو آمدمی ای باد حال جانها چیست　　چگونه اند اسیران دردمند آنجا

بر آستان تو هر کس برحمتے محبوس

مرسل از دیوان	مگر که خسرو بیچاره مستمند آنجا	مقطع شعر

جانا به پرسش یاد کن جان من کم بوده را — وآخر ز رحمت باز کن آن چشم خواب آلوده را

ناخوانده سوی بیت آمدم ناگفته رفتی از برم — یعنی سیاست این بود فرمان نا فرموده را

رفتی تو و دانم که من زنده نمانم [illegible] — یا رب کجا یابم کنون آن صبر رفتی بوده را

باز آی تا بنشینم ساعتی آخر چه کم خواهد شدن — گر شاد گردانی دمی یاران غم فرسوده را

کشتی مرا دلیست غم الا غم نادیدنت — گر می توانی باز بخش این جان نا بخشوده را

دستی بسودم بر لبت تلخی گفتی که چیست این — کز زهر دادی چاشنی چندان نبات سوده را

غزل از دیوان	سودای خسرو هر شبی پایان ندارد تا سحر آخر گره بر زن یکی آن جعد نا پیموده را	مقطع شعر

چه خواهی برد روزی عاقبت این جان مفتون را — گر آن گاهی من جانی باری صنع بیچون را

تو مسکین هر چه میخواهی [illegible] زدن پارا — که گر چه خون کند سلطان نگیرد از پی خون را

نخواهم داد [illegible] رحمت — بسا رست اینکه بینم گوشه دیوار بیرون را

دل من نامه در دست خون بر چهره عنوانش — هم از غمازی [illegible] بیرون بر جهان مضمون را

شب آمد روز عیشم را من باسوخته جانی — همی جویم چراغ افروخته آن روز میمون را

نه شبهای من بد روز این سانست بی پایان — ولی یا رب مبادا روز نیک آن لعل میگون را

تو ای مرغی که آزادی و در دامی نیفتادی — سمن در گوشه گوئی روز و شب بخت همایون را

چه لیلی سینه و مجنون ترا با خون خود و شد — به از سنگ ستمگاران نباشد نقل مجنون را

غزل از دیوان	همه کس فتنه شد بر گفته خسرو مگر چشمت کافتر ز جادوان چندان نباشد سحر افسون را	مقطع شعر

چه احتیالست این یا رب چه دولتهای ادا زمارا
که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را

مگر بنده من آمد بپیش من خنده زنان امشب
توقف کن که یکدم بنگرم پروین جوزا را

بحمد الله که بیدارم شبها نحسش ضایع
بیا یارم خفته در آغوش خوبان سرو بالا را

بتشویش دهل رنجه مدار ای نوبتی امشب
که خفتن در بر یارست بیداران شبها را

کجا با بودمی ای گلبن گلشن ان کاست گو ابا
که چون حب داده ام ورزگبویان عنا را

تولی با من تعالی الله ز تو که آید این یارا
نیم با تو معاذ الله مرا که باشد این یارا

غزل از دیوان	چه گوئی خسروا چندین حدیث وصل بیهوده خیالست آنکه ره وادی بسوی خویش سودا را	[illegible] شعر

جان بجا موشی بر آمد بیزبان چیست را
گوییک امروز نوازش میهمان چند را

وی چو بیرون آمدی خوی کرده از تیر غمزه
گشت طوفان بلای خان ومان چند را

من ز تو محروم و خلقی در گمان این هم خست
باد یا رب روز نیکو بد گمان چند را

چند طعنه عاقلان را یکدمان بیرون خرام
سوخته چون سینه ناصحبان چند را

یک یک اندر کوی تو بیداغ آه من نماند
وه که آخر چند سوزم بیزبان چند را

گر نگرد و خاک در کویت چه کار آید تنم
بهر این پرورده ام آخر استخوان چند را

غزل ۳ از دیوان	صد چو خسرو سیمتن جان پیشت آخر خنده ده ترا نگشاد هنگام نیسیتی ناتوانی چند را	[illegible] شعر ۱۱

دیوانه میکنی دل و جان خراب را
مشکن بناز سلسله مشکناب را

هیچ جرم اگر چه ریختن خون بود وبال
تو خون من بریز برای ثواب را

بوی وصال در خور این روزگار نیست
ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

با سنگ خویش بودم در گوشهٔ صبوری / بادی ز سوی ت آمد از جا ربود ما را
امروز گو که بلند سر مست و بت پرستم / آنگه به نیکنامی کوسے ستود ما را
هر روز و هر شب غم خویش میکند بنام / آن دیده نیست که او دل خوش می نمود ما را
از خاک هستی ما گرد عدم برآمد / ای کاشکی نبودی ننگ وجود ما را
ممکن نگشت توبه ما را ز روی خوبان / گیتی بجنت و غم چند آزمود ما را
تیغی زدود باید محنت زدای عاشق / گر صیقل محبت نتوان زدود ما را

غزل ۲۷ از دیوان

خسرو که نیست ز انها کز تو بر و بگشتن / این پندهای رسمی دادن چه سود ما را

شعر

رخت صبوری تمام سوخته شد سینه را / شعله فروزان هنوز آتش دیرینه را
غم که مراد دل است گر نکند باورم / پیش که پاره کنم وای من این سینه را
رخ بنما بر مراد ورنه بجون منی / آب بسیری مده تشنهٔ دیرینه را
توبه ز می کرده بود دل چو تو ساقی شدی / باز همان حال شد احمق پارینه را
من چو ز سر خواستم چشم تو بیکارجیست / خنجر تو ده بدست ترک کهن کینه را
صوفی ما شد خراب و کس بیک بانگ چنگ / چشم بر بشیم کشید خرقهٔ پشمینه را

غزل ۲۸ از دیوان

بر سر خسرو اگر طعنهٔ زنار بر کسی / رومی سیاه مراست جرم نه آئینه را

شعر ۱۳

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا / نهفته داد بمن جوی دلستان مرا
شگفت نرگس فریاد کم کن ای بلبل / کنون که خواب ربود ست ناتوان مرا
صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب / بگل نمود که بنگر خط روان مرا

گرالگذر بگلستان بسی ست لیک چه سود | که بوی من گذری نیست گلستان مرا
گمان همی بردم کز فراق آویزم | غم نهفته یقین میکند گمان مرا
نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او | که در گذشت قلم این نقش بی نشان مرا
فغان من بکجا بشنود بگوش آن شوخ | که خود نمی شنود گوش من فغان مرا
پرید جانب او مرغ روح با من گفت | که من شدم تو نگهدار آشیان مرا
خوش آن دمی که در آید سفیده دم نرم | پرانه ستاره و مه کرده خانمان مرا
نهاد بر لب من لب نماند جان سخنی | که مهر کرد با انگشترین دهان مرا
روا مدار صبا تو بگو سرو رفته را باز آی | بنو بهار بدل کن سیکی خزان مرا
ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم | که رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا

غزل دوم از دیوان

دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت
غریب تست نگهدار میهمان مرا

شعرا

ز دور نیست میسر نظر بروی تو ما را | چه دولتیست تعالی الله از قد تو قبا را
از آن کنی که تو سلطان بصدر جان بنشستی | بساط خواب بشبها حرام گشت گدا را
ز تیغ کش بحضورم چو پادشاه بتانی | بدور باش فراقم مکش ز بهر خدا را
اگرچه بر دل من ماند یادگار جفایت | مباد آنکه رود از درد نه یاد تو ما را
خرامشی بسر کوی که گهی بکرشمه | که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفا را
دریغ جان که نمی ارزش نیست ورنه چو قیمت | بنرخ نیک خریدن توان متاع بلا را
مفرحی که طبیبان دهند دست ندارم | که بر دل لذت درد از کام ذوق دوا را
چو بگذرم قدمی سعی آوری که عزیزان | نگر دریغ ندارند خاک اهل وفا را

نه من اسیر بتانم باختیار ولیکن — گسست می‌نتواند کسی کمند قضا را
نسیم هم نرسد زدگی که زنده بمانم — مگر که بر سر کویش گذر نماند صبا را

غزل ۳۰ از دیوان

بچشم خسرو از انجا که جا گرفت خیالش
زآب چشمش هر سو گلی شگفت گیا را

شعر

شب بروز آمد بسی کز دل نهادی یاد را — جان زتن آمد برون بوئی ندادی یاد را
سر دیوار سرایت میزنم تا بنگری — زانکه تا بازشکاری خوش بود صیاد را
بازده هجرت قوی در کشتن بیچارگان — چون قصاص افزون کند عادت شود جلاد را
جان بفریاد آمد لیک صد جان نیز دوا انکه — بشنوی در راه ناهی سوی جان فریاد را
ایکه میگوئی که وقتی لوح صبر باد برد — سالها شد تا فرامش کرده ام آن یاد را
زینهمه خونابه کاشامم سحر زین روز بد — بهترین روزی خلل انداز داین بنیاد را
چند گریم چون سیه روئی عشقم از قضاست — آب کی شستن تواند داغ مادرزاد را
تا بسوی گفت شیرین است ای اکار او کوه — کندن از ناخن چو گل چیدن بود فرهاد را

غزل ۳۱ از دیوان

نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را چنانکه
در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را

غرة الکمال شعر

شبم خیال تو بس با قمر چه کار مرا — من و چو کوه شبی با سحر چه کار مرا
من آستان بوسم حدیث لب نکنم — چو من بخاک خوشم با شکر چه کار مرا
نه بیم آن لب خندان نه بیم جان سبک — ز دور سنگ خورم با گهر چه کار مرا
پدر که زاد مرا بهر آن که تو کشیم — دگر نه یا چو تو زیبا پسر چه کار مرا
بطاعتم طلبند و بعشرتم خوانند — من و غمم تو بیکار دگر چه کار مرا

اگر قضاست کر بیم لیتق گوآن ما دا — بکار ناسے قضا و قدر چه کار مرا

غزل ۱۴۳ اردوان

طلاق داد دل و عقل و هوش خسرو
بگشت کین تو با این حشر چکار مرا

شعر

صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را — کاو پدید آرد آب و گل سرو می چو تو چالاک را
تلخ میگوئی و من می بینمت از دور کس — زهر گر آید فرود از منکرم تریاک را
در چمن هم خوش نیم بی تو تو هم میدانی آنکه — بوستان زندان نماید مردم غمناک را
چون ترا بینم بچشم خود هم در رشک از آنکه — گرد دارد امن رحمت این چشمهای پاک را
گر بکوت خاک گردم نیست غم الا غم آنست — کز سر کویت نخواهد باد بردن این خاک را
شهسوارا عیب فتراکست چون چون منی — گاه بستن عذر ها خواهی زمین فتراک را
چون دم چاک از تو شد ای پند را می گویم — از رگ جان خود دوزی و رین دل چاک را
چشمه هست خلقی و پیش عیبی نیست — آشنائی با چنان آبی چنین خاشاک را

غزل ۱۴۴ اردوان

ناله جانسوز خسرو گو بدل شعله زد
رحمتی نامو ختت آن سنگین دل بیباک را

شعر

بگذشت و نظر نکرد ما را — بگذشت ز صبر فرد ما را
ما بیخبر از نظاره بودیم — جان رفت و خبر نکرد ما را
گردید بخاک در نمیر زد — از دور نشست گرد ما را
ای بیخبر آنکه پند گوید — بهر دل یاده گرد ما را
دانید که نی به اختیار است — چشم تر و روی زرد ما را

سد ترحمت عافیت شما است — یک حبا نشنے ز درد ما را

خاکستری از وجود ما ماند | پس کآتش عشق خورد یارا

غزل از دیوان

هر چند بسوخت خسرو از شوق | این شعله مباد سرد مارا

شعر

عشق از پی جان گرفت مارا | خلقی بزبان گرفت مارا

سرو قد او بناز و عشوه | هر لحظه روان گرفت مارا

خرسند بعافیت نبودیم | اینک حق آن گرفت مارا

ای دیده چه ریزی از برون آب | کین شعله بجان گرفت مارا

ای خواب برو که باز امشب | سودای فلان گرفت مارا

ترسم که برون برو ز عالم | این غم که عنان گرفت مارا

گویند که مرگ طرفه خوابیست | این خواب گران گرفت مارا

غزل از دیوان

خسپاید بر اهل درد خسرو | درد دل شان گرفت مارا

شعر

هر که زیر پیرهن ببیند مرا | مرده زیر کفن ببیند مرا

خویش را من خود کشی دانم ولی | یار اگر از چشم من ببیند مرا

آرزو دارم قصاص از دست دوست | تا بد انسان مرد و زن ببیند مرا

بر سر راهش کشیدم زار زار | بو که آن پیمان شکن ببیند مرا

گر بیاید باز مرغ نامه بر | طعمهٔ زاغ و زغن ببیند مرا

بیدلی کش عیب میکردم کجاست | تا بکام خویشتن ببیند مرا

تا زغیبت زین هوس مردم که خلق | با تو روزی هم سخن ببیند مرا

با دو صد سر روزی بجولانگاه تو	خاک خواری در رهش بیند مرا

غزل ۳۶ از دیوان	چو می خون راند بجای جوی شیر خسروا گر کوهکن بیند مرا	[illegible] شعر

گرچه بر بود عقل و دین مرا	بد مگویید نازنین مرا
گوششش از بار دُر گران گشته	نشنود ناله حزین مرا
آخر ای باغبان یکی بنمای	بمن آن سرو راستین مرا
گر کمی سیکند رقیب خنک	که بسوزد دل غمین مرا
سوخته بنیش اگر آه زیست	در سحر آه آتشین مرا

مقطع از دیوان	خسروا بگذر از سرم کز رشک بیم غرقست همنشین مرا	شعر

زهی وصف رخت مهر زبانها	نقیب گاه سخن اکسیر جانها
چو می خندد لب شکرفشانت	ز حیرت پا بسته ماند دهانها
ز چشمت در دل انجم جفا تخت	مرا در سینه می روید سنانها
فلک را این کم نظلومی چو بیند خست	چرا آتش نبارد ز آسمانها
مرا با شکل رسوائی خوش افتاد	بخندید ای رفیقان از کرانها
بسی گردم به بستان ناله ورد	رها کردند مرغان آشیانها

مقطع از دیوان	ازین ره رفت خسرو خاک بلند چو باشد جا بجا از خون نشانها	سعرو

ولی دارم که سامان نیست او را	بدل دردی که درمان نیست او را

فراموشم کردی همه روز از آنکه — شبی دارم که پایان نیست او را

مرا ملکیست ای سلطان خوبان — که جز دلهای ویران نیست او را

گدا مین موی خطت از آنکه هرگز — بها ملک سلیمان نیست او را

رخی دارد بیگانه در نکوئی — دوم جز ماه تابان نیست او را

غزل از دیوان

ز خسرو ور و هیچ ار گشت ناچیز
خیالی هست از جان نیست او را

شعر

گیرم که سر بشرم من بنا بهمدمی را — آخر بپرسشی هم حالات آدمی را

غمزه زنان چنین هم بر جسم ذره گذر — دانی که هست آخر جانی هر آدمی را

آن دم که من بیادت بیرم چو گشته غم — روح اللهم نشاید از بهر همدمی را

از جان خویشتن هم زارت شفقته دارم — زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را

از شاخ عیش ما را برگی نماند بر جا — گوئی خزان در آمد گلزار خرمی را

با هر غمی که آید در راه شوق ای یار — ما را نیافریدند از بهر بی‌غمی را

غزل از دیوان

زان ره که تو گذشتی چون سرو کش خرامان
خسرو بیامد یابیت می بوسد آن زمین را

شعر

گذشته آرزو از حد بیای بوسن تو ما را — سلام مردم چشمم که گوید آن کف پا را

تو میروی و بهر سو کرشمه می چکد از تو — که داد از این روش شکل سرو سبز قبا را

سخن نخواستمن زلف مشکبار تو گفتم — بجا بست موی بر اندام نافهای خطا را

مراست یاد جمالت بدل چنانکه بسینه — خیال خوان کریمان بروز فاقه گدا را

برون خرام دمی تا بر آورند شهادت — چو در نگر نه خلائق کمال صنع خدا را

چو در وفات بمیرم نخوانی آنکه نوشتم / بر استخوان تو از خون دیده حرف وفا را
فلک که می برد از تیغ بند مهر عزیزان / گمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را
دران بسین تو که نشو و نیست آب دیده عاشق / که پرورش بجز این آب نیست مهر گیا را

غزل ۱۱۳ دیوان	صبا نسیم تو آورد تازه شد دل خسرو / چنین شگفته نشاگفت ست هیچگاه صبا را	شعر

گفتی ز دل برون کن غمهای بیکران را / تو پیش چشم و آنگه جای گله زبان را
تا دل ز من ببردی از ناله شب نخفتم / ای دزد دلبشنو آخر فریاد پاسبان را
بگذشت از نهایت بیخوابی من آخر / دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را
رسوای شهر گشتم از بسکه دیده من / دم دم بسی تراود خونابه نهان را
از آه سوزناکم دود از جهان برآمد / بی تو جهان چه باشد آتش زنم جهان را
آن نازنین نگارا یکدم بسوی من کن / تا بیشتر نه بیند نسرین دار غوان را

غزل ۱۱۴ دیوان	شاید اگر بخندد بر روزگار خسرو / آنکس که دیده باشد خساره جنان را	شعر

من بهوس همی خورم ناوک سینه دوز را / تا نکنی ملامتی غمزه کینه توز را
دین هزار پارسا در سر گیسو تو شد / چند بناکسان دهی سلسله رموز را
گویم وصل گویم رو که هنوز چند گه / وای که چون برون برم از دلت این سیز را
قصه عشق خود روز پیش فسردگان دلی / سنگ تراش کی خرد گوهر شب فروز را
ساقی نیم مست من باده لبالب آر ما / نقل معاشران کنم این دل بخاسوز را

جان چو خسروی دبس زخم تو ده که بر بیکی

غزل ۴۴ از دیوان	بار سے اگر نه بیند تیر و درون دوزرا	بقیه بقیه شعر

من ز بهر دوست دارم جان مشتاق خویش را — گر سگان داغ او کردم دل درویش را

عشق بیش از بیش و من بس با از لطف کرم — من که از غم چون کشم آن بار بیش از بیش را

نی غلط کردم که خوبان خویشتن را دشمنند — ره ماده ای دوست سوی خویشتن مر خویش را

وقت آخر داری روی بتان چون قیمت — یاد کن آخر فرامش کشتگان خویش را

عقل اگر گوید که عشق از سر بنه معذور دار — در درون از سر زخم عقل حیران اندیش را

جان فدای دوست کن ... — گر وفای شوی در آتش بسوز خویش را

در دو گنج راحتست ار مرد دیابی طبع را — هر اتی عین مرهم است از خسته ... ریش را

من دل و دیده نخواهم داشتن با زنی دریغ — تیر تا باقی بود ترکان کافر کیش را

غزل از دیوان	خسروا گر انگبین میخواهی از شکر لبان اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را	... شعر

من چه دانم کز لب آن بخت و بیداری شبها — کجا خسپد کسی کش نیش زند در سینه عقربها

همه شب در تب غم ... باز لف و خال او — چه سود ای ناصح این یارب که با خود میزنم شبها

گهی غم خورم گه خون و ... — چو بی سیری ندارم جان نخواهم بر دار این تنها

چه باشد گر دران کافر جوی باشد مسلمانی — چنین کز یاد ... گوش یارب ها

دعای دوستی از خون ... اهل عشق و من — ز خون دیده دشنامی که بشنیدم از آن لبها

ز خون دل وضو سازم کنم سجده بسوی او — بود عشاق زار ... نه مذهبها

غزل از دیوان	بناله آن نوای سوز بیرون سیاه شد خسرو که جانها پای کوبان ... بیرون ز قالبها	... شعر

نازکی که دیده ام آن رخ همچو لاله را	سوزم و برنیاورم پیش تو آه و ناله را
تا چو سگان فغان کنند از رشک اهل فلک	ساخت مه چهارده آن شهره ده ساله را
عقل نماند و بسری صبر نماند در دلی	برگل لاله کس چنین کژ ننهد کلاله را
سوخته جنت اگر سوی چمن گذر کند	در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را
بوسه خود ار نمیدهی با لب خود حواله کن	شوخی تست جان من از پی این حواله را
من ز نظاره خوشم وصل نه کار من بود	حوصله مگس بود آن کو بخورد نواله را
دل نه قابل جاودست هوس خرد سپرد	جانت هنوز دادنی پاره مکن قباله را
تو ز پیاله می خوری من همه خون که دمبدم	حق لبم همیدهی از لب خود پیاله را

غزل	دل که فسرده تر بود هم بگدازش آورد ناله خسرو ویش چنان کاتش تیز لاله را	شعر

یا رب که دل چو آینه آن خودپرست را	کو دید روی خویش و ز ما برده هست را
خون میخورد دلم ز درون میرود بلا	این حی که راه میدهد آن بت پرست را
دیوانه بتان نکند رو بقبله زانکه	تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را
جانانه رفتن بست چو دلها ز زلف تو	چندین گره چه میزنی آن زلف پست را
مخرام زین نمط که لشهر از خرام است	برجا نماند یک قدم اهل نشست را
چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم	صید تو زنده نیست مکن رنجه شست را

غزل ردیفی	خسرو چو جان نباخت بعشق تو مرد نیست زین رو بخوان دیده جنابست دست را	شعر

ساقیا پیش آر جام باصفای خویش را	ردی ما ببین و بباده رونمای خویش را

کبک رفتار ایکی بخرام و بیا بر لاله سای
بی حنا کن لعل پای لاله سای خویش را

دی شدی در باغ و گل از مهر گرد افشاندت
گرد صد برگ از دامان قبای خویش را

هر طرف بهر مبارکباد نوروزی بهار
میفرستد گل بکف کرده صبای خویش را

کبک کهساری بروای لاله بهر تیغ کوه
گام چندان زد که پر خون کرد پای خویش را

غزل از دیوان

یکدم امروز از چمن مارا بمجلس باده ده
تا ستانیم از تو جام باصفای خویش را

حضرت خسرو

طاقت دوری نماند عاشق دل تنگ را
داگی کس نداد او آن پسر شنگ را

نگاه خرامیدنش یک نفسی هر که دید
پیش فرامش نکرد آن قد و آن رنگ را

بنده نخواند کنون جز غزل نوخطان
کاب دو چشمم بشست دانش و فرهنگ را

اشک من کوزلشت دید گر ناله چرخ
گفت که ای خوش نوا تر مکن این چنگ را

خوش بسپر چشم تست تنگ و منم در عجب
تا زکجا میکشد این همه نیرنگ را

دوش بیاد رخت آه جگر سوز من
شد بهوا پر بسوخت مرغ شب آهنگ را

با دل سنگینت هیچ کرد نیارم همی
گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را

در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند
هیچ نپرسند باز منزل و فرسنگ را

غزل از دیوان

گرد جهان شهره شد قصه خسرو از انکه
عشق لبش را نهاد راز دل تنگ را

شعرا

وقتی اندر سر کوی گذری بود مرا
حا اندران روی نهانی نظری بود مرا

جان بجا نیست دل زنده نیم من بیرا که
مایهٔ عمر بجز جان دگری بود مرا

مست گشتم که شبش دیدم و در خواب هنوز
بگمد صبح ز مستی اثری بود مرا

همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب / ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا
به ازین بودم ازین پیش اگر هیچ نبود / باری از مجلس صبوری قدری بود مرا
برمن از دیده هر یزید گلابی که بعمر / لذت از عشق همین دردسری بود مرا
هیچ یاد آیدت ای فتنه که وقتی زین پیش / عاشق سوخته دربدرسی بود مرا
خواستم دی که بمانی بکنم پیش خیال / لیکن آلوده بدامن جگری بود مرا
نروم پیش کسی یاد آید و دیوانه شوم / آنکه گه گه بگلستان گذری بود مرا

غزل ۵ [illegible] — پاسبان روز همه از قصه خسرو بشنود / که شب از هجر تو ناخوش سحری بود مرا — [illegible] شعره

دیوانه کرد زلف تو دریک نظر مرا / فریاد از آن دو سلسله مشک تر مرا
سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمر است / کوه ستمست بر دل ازان سنگ مر مرا
گفتم لب ترا که مرا عشوه مده / او خود ندارد عشوه کسی را مگر مرا
چون من ترا درون دل خویش داشتم / آخر چه دشمنه داشته در جگر مرا

غزل ۶ [illegible] — باخسرو وقت شمار وصالست هر شبی / آخر شبی طفیلی خسرو شمر مرا — [illegible] شعره

گره کشود ندانم قبای تنگ ترا / که در کشید ببر سرو لاله رنگ ترا
چنین که چشم ترا خواب بسته بیدارد / که باز دارد ازین خواب چشم شنگ ترا
نمیگذارد دنبال چشم تو سرمه / قوی بگوشه فتادست نام و ننگ ترا
خدنگ غمزه ازین دیده بگذران که ز من / کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا
چه گویمت که دل تنگ تو کرا ماند / اگر تو خرده نگیری دهان تنگ ترا

کرشمهای تو از بس که هست جنگ آمیز　　نه آشتی تو واند کسی نه جنگ ترا

غزل ۵۲ از دیوان

دو چشم خسرو ازین پس خیال آن خط سبز
کزین دو آئینه نتوان زدود زنگ ترا

[illegible] شعر ۶

بسکه اندر دل فرو بردم هوای خویش را　　شعله افزون تر بر آمد سوز داغ ریش را
دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم　　زانکه تیری در خور ست این کافر بدکیش را
عشق گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان　　وین سخن در دل نگنجد عقل دوراندیش را
چاشنی درد عشق آنکس که نشناسد حقش　　بر دل مجروح خود مرهم شناسد نیش را
اشک طوفان ریز بهر جستن وصلم چه سود　　شست نتوان چون ز بخت بد برات ریش را

غزل ۵۳ از دیوان

خسروا دیده فرو بند و مبین روی رقیب
زانکه مرهم خوش نباشد دیدهای ریش را

[illegible] شعره

باز تا داری ای پسر غمزهٔ نیم خواب را　　تا نبری بجادوئی جان من خراب را
از پی نقل ساقیم هست بر آتشی جگر　　چاشنیی نمی کنی گوشهٔ این کباب را
از پی مشتری چرا دست نشوید آسمان　　کاب برنخیت روی تو چشمهٔ آفتاب را
بوسه بده که می برد آرزوی تو کشتنم　　منتظر لب تو ام از پی یک جواب را

غزل ۵۴ از دیوان

خسرو خسته را بکش زانکه ندامت آورد
ده کرهٔ ما نمیکند خوی تو این شتاب را

[illegible] شعره

وقت گلست نوش کن باده چون گلاب را　　بلبل نغمه ساز کن بلبله شراب را
ساغر لاله هر زمان یاد نشاط میدهد　　بین که چه موسمی ست خوش نقل و می کباب را
مرغ چو در سرو شد بار کشید در زمین　　سبزه بساط سبز و تر از پی رقص آب را

اینست حیات شکرین کآخر شب شکرلبان / هر کرا ذوقی ببوی می تلخ کند خواب را
چون بسوال گویدم ساقی مست صبح / هان قدحی چگونه حاضرم این جواب را
چند ز عقل و درد سر باده بیار ساقیا / درد ترا دو سر مرا عقل شرابناب را
گرد سفید از هوا تا بنشاند برف را / موج بلند میشود چشمهٔ آفتاب را
نی غلطم که آفتاب اوج از آن گرفت تا / بوسه زند به پیش شه حاشیهٔ جناب را
خامهٔ خسرو از روش هست چنانکه بر زمان / از رخ بکر موج او دور کند نقاب را

غزل ۵۵ از دیوان	ردیف الباء	غرة الکمال شعر ۱۲

ای تمامی خواب من بردهٔ چشم نیم‌خواب / دی سر است تاب من داده بزلف نیم‌تاب
تاب زلفت بر سر آلودهٔ خون منست / گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب
زلف مشکینت کمند افگند بر آهوی چین / نافه را خون بسته شد وز ناف زان چین طناب
گل چنان بی آب شد در رخسارت اگر / خرمنی از گل بسوزی قطرهٔ ندهد گلاب
گر نقابی بر رخ رخشان کشی از نازکی / روی تو پیدا بود پنهان شود در نقاب
خط نو نارسته می نماید اندر زیر پوست / چون خیال سبزهٔ نورسته اندر زیر آب
مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ / مست چون گشتم من آخر گر تنگ بود آن شراب
باز میگیری جوابم در سوال بوسه / یا گرفته می شود در لب شیرین جواب
روز من سالیست بی تو زانکه مهر بدیدت / عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب
خواهم از زلف تو تا بآرم که بند جان کنم / زلف را بازی و آری چون قرار آید و تاب
گرم و سرد دیده این دل ز خنده و رخسار تو / نیمه در سایه اند و نیمه در آفتاب

چشم تو در عین مستی تیغ مژگان برگرفت

غزل ۵۶ از دیوان	خواست از جسم و زندگش ناگهان بگرفت خواب	بقیه نقیه شعر ۹

ماه رویا بخون من مشتاب | کشتن عاشقان که دید صواب

چشمت از خون من بریخت چه شد | ترک با تیغ مست بود خراب

تا گل از شرم رویت آب شود | یک زمان برفگن ز چهره نقاب

مثل خود در جهان کجا بینی | گر در آئینه بنگری و در آب

آرزو می کند مرا با تو | گوشه خلوت و شراب و کباب

این تمناست در سرم همه عمر | زین هوس چشم من نگیرد خواب

هر که دعوی کند ز خوبان صبر | نشنوم کل مدعی کذاب

در غم روی شاهدان ما را | تا بکی پند میدهند اصحاب

غزل ۵۷ از دیوان	چه ملامت کنید خسرو را فاتقوا الله یا اولی الالباب	[illegible] شعر ۹

ای ز تو خورشید چرخ در عرق انفعال تابا | از من تاریک روز طلعت تو روشن مهتاب

چشمه خورشید را آب نباشد مگر | چون تو ز لطف هلو خوی کنی ای آفتاب

زلف تو کز پیچ پیچ هر سر موی کژ نهی | گر نه شنید از دلی راست بگو یا جواب

بسته زلف تو گشت روی دل من سیاه | گو دل من آباد کرد خانه چشمم خراب

چند بود هم خیال از لب تو چاشنی | کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب

من ز خیال لبت نیستم آگه ز خویش | هستی القدحم گر و نشه چو بینی شراب

بر من رسوا ایم گر تو کنی خنده | بس بودم تازیم از تو امین فتحاب

جان بفدای رخی کش چو نظاره کنی | صبر نگیرد قرار عشق ندارد شتاب

غزل ۵۸ [illegible]	دست نشوید ز دل خسرو اگرچه بتیغ از پی یک شستن خون گل او شتاب	[illegible] شعر

شکرت را شد اگرچه سیه موم ترب	مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب
بکرشمه سر ابرو مکن از بهر خدا خم	که ز محراب تو برشد بفلک نعرهٔ یارب
مکن ای دوست نصیحت که مکن سجده بتان را	چو بود مذهب با این نتوان گشت ز مذهب
صنم و قامت شاهد بر وای خواجه سوزن	تو در مسجد خود زن والی ربک فارغب
دل درویش ندارد خبر از تاج سلاطین	بر هی کان پسر آید سر ما و سم مرکب
بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم	چه درازست شبم دید کسی روی چنین شب
سخنی کز لبت آید که مبادا شنود کس	ز پی بردن دلها چه فسونیست مجرب
اگر این سوخته گوید سخن بوسه کناری	مکنش عیب که هست این سخنی گفتنش از تب

غزل ۵۹ [illegible]	که بود خسرو ما بر که دهد سر بتو آری بسر کنگرهٔ زلفت صد پیران مقرب	[illegible] شعر

ای ترا بر دیدهٔ من جای خواب	دیدهٔ بیخواب از تو جای آب
شب که خوابم نیست بهر دیدنت	چاره سازم خویش را عمداً بخواب
چشم ایجان با خیال روی تو	نیمهٔ ابرست و نیمه آفتاب
زان لب میگون که هوش از من ببرد	خون همی گریم چو بر آتش کباب
بالبت دارم سوالی چون کنم	تنگ می آید و نا گفتنا در جواب
مست گشتم لیک خوردم خون دل	چون نگردم مست با چندین شراب
گل شد از عکس رخت در چشم من	آتش دل [illegible] گل گلاب

هست با خورشید قیامت روی تو		خط مشکین چو فتنه یوم الحساب
از دیوان	زان قیامت سالی و جنت ست بنده خسرو تا قیامت در عذاب	تمت
غزل ۶۰	ردیف التاء	شعر ۷

بهار آمد و گلهای بوستان بشکفت ... بخوش دلی در آب روی دوستان بشکفت
بدان صفت که گل از باد بشکفد چمن ... ز باده باده گشا نرا بهار جان بشکفت
بدیده پرس که آتش چو جیب در کشید ... زمی چو عارض خوبان گلستان بشکفت
گل از شراب بهار آسمان که بشکفد در جام ... بگو که دوست گل از خون عاشقان بشکفت
بتان بترس قدم می نهید بر لاله ... که غنچه شعله آتش بوستان بشکفت
ز بسکه غنچه دهن بسته از طلب او دم ... درون پسته غنچه دو زبان بشکفت
چنانکه گل بنخوتی مطلق شگفت بخاک ... رخم ز سوزن خاک دهقان بشکفت

غزل ۶۱ از دیوان	آن مشک جامه گیر شد بچه خسرو را زیا و ما حسنت تو غنچه در دهان بشکفت	شعر ۱۰

آب حیات من که بخور از من دریغ داشت ... خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت
من هر شبی نشسته ز هجرش بدرد و غم ... بروز نیز هم از من دریغ داشت
گر چه بوی او شمامه می زند کیش از من ... آن تیر باد صبحدم از من دریغ داشت
گشتم ز غرق تا بقدم حلقه چون رکاب ... وان شهسوار من قدم از من دریغ داشت
بر دیگران نوشت بسی نامه وفا ... بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
من در سر قلم ز دم آتش زده دوا ... از دود و سر قلم از من دریغ داشت

صد بار دوست پیش کشته ز من نیز دوستم — آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

کاغذ مگر نماند پس آن ناخدای ترس — از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت

گردند اگر و خاکم و گر بیش دوستان — از هر چه هست پیش دم از من دریغ داشت

غزل ۶۲۲	از دیوان	خسرو چگونه [illegible] کند صبر اگر یار / موی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت	شعر ۹

ای ترک کمان ابرو من کشته ابرویت — ملک همه هندو چین بالله همه یک مویت

گفتی که بدین سو با غمناک چه میگردی — آوارهٔ دلی دارم در حلقهٔ گیسویت

وقتی لب لعلیم گو خواه از وسرم آخر — تا چند به هر زخمی حسرت خورم از کویت

مسجد چه روم چندین آخر چه نمازست این — رو دیم سوی قبله دل جانب ابرویت

شبها همه کس خفته چون من که زبی خوابی — افسانهٔ دل گویم در پیش سگ کویت

گه نام گلی گیرم گه یاد گلستانی — زینگونه در اندازم هر جا سخن از رویت

بوی گل از این پیشم در باغ نمودی خوش — بادی بوزید از تو گم گشتم از بویت

پیش تو بگو کای بت کز بنده چه پوشیم — بر آینه ریز انگه خالت به هندویت

غزل ۶۲۳	از دیوان	سر در خم چوگانت را خیست بدین خسرو / آن بخت اگر یار و در چشم بازویت	شعر ۹

امشب شب نوروز مهتاب گرد... — وز گریه شادی هر ذره ام آب دگر داشت

دل هیچ بشیرینی جان میل نمیکرد — مسکین مگس آلایش حلوا جگر داشت

هنگام سحر خاست بمحراب و دل من — زاهد روی بتی روی بمحراب دگر داشت

قربان شدم و خون بشستم وای که آن چشم — بر جان من از هر مژه قصاب دگر داشت

نالند ز مهتاب سگان زین سگ شبگرد	فریاد که فریاد ز مهتاب وگرداشت
گشتم بنظر مست و نخفتم ته پاپیش	جان از سکرات اجلم خواب وگرداشت
جان مژدهٔ ذوق ابدی داد بدل زانکه	هر غمزهٔ او ناوک پرتاب وگرداشت
زو صد گره سخت بدلبستگی من	زلفش که بهر مو شکن و تاب وگرداشت

غزل ۶۴ از دیوان	نی واشت خبر از خود و نی از می و مجلس خسرو که خرابی ز می ناب وگرداشت	مخمس شعره

ای دل غمین مباش که جانان رسیدنی ست	در کام تشنه چشمهٔ حیوان رسیدنی ست
ای گلستان عمر ز سر برگ تازه کن	کان مرغ آشیان بگلستان رسیدنی ست
ای آب دیده تخلیه گرد کن گهر	کان بادشاه در ره ویران رسیدنی ست
پروانه وار پیش روم بهر سوختن	کان شمع دیده در شب هجران رسیدنی ست
در ره بساط لعل ز خون جگر کشم	کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنی ست
جانی که از فراق رها کرد خانه را	باز آورید کارزو جان رسیدنی ست
با خویش میزدم که فراق از کمین بجد	تیر بلا بسینه فراوان رسیدنی ست

غزل ۶۵ از دیوان	گاو رو بخت مژده ز لعلش که نجم مخمور خسرو که کام در بن دندان رسیدنی ست	مخمس شعره

ایکه بی خاک درت در دیدهٔ من نور نیست	گر کشی جان میرود ترک تو هم مقدور نیست
روزی اندر کوی خود بینی قیامت خواسته	زانکه آه دردمندان کم ز نفخ صور نیست
رخ چه پوشی چون حدیث حسن پنهان نماند	گل بصد پرده درو از بوی خود مستور نیست
گر گناهم هست از رد بیت نظر معذور دار	کین گنه با جان خود آن نیز چندین دور نیست

بهر پیش آمدی و زو دیدنت جان میبرد	کشتنی ست این جان من رسیدن زحورت نیست
درشب تاریک هجرانم بسر شد روزگار	چون توان کردن که شمع بخت ما را نور نیست
دل زسلطان خیالت قطاع غم شد چون کنم	شحنهٔ جان را زدیوان خسرو منشور نیست
گریه گر لشکر کشد ناله دهل کو مدد چه سود	چون هزار امید بر یک کام دل منصور نیست

غزل ۲۷ از دیوان	ای خیال یار صورت میکشی در دل ولیک صبر خسرو را رقم بر دفتر شاپور نیست	شعر

آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست	تشنهٔ خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست
ناو عشق یار اگر در قبله گر در بتکده	عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست
یکقدم بر جان خود نه یکقدم در کوی دوست	زین نکوتر رهروان عشق را رفتار نیست
بر تن شیرین نظر هم هست با رازنازکی	بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست
درجهان نفس عاشق را که از غازی بدان	گاه سربازی مقامی کمتر از عیار نیست
ای برهمن بار ده ره کرده اسلام را	با چو من گمراه را در پیش بت هم بار نیست

غزل ۲۸ از دیوان	چند گویندم بر در زنار بند این بت پرست ور تن خسرو گدای این رگ گران زنار نیست	شعر

ازانکه که دل من بسوی یار نیست	رسیده دراز که شبهای انتظار نیست
مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم	که آن جمال نه در خورد روزگار نیست
مرا بمستی معذور دار ای هشیار	که این زمام نه در دست اختیار نیست
چو لاله جامم پر از خون چو گل گریبان چاک	رهی شگفته که امسال نوبهار نیست
هزار بار همیگفتم ای دل بدخوی	که عشقبازی با نیکوان نه کار نیست

نشان خاک ستم گشته است در ره عشق	هر آن غبار که در دامن نگار منست

غزل ۱۸ از دیوان

بتیغ بر دل خسرو حق جفا نگذارد
خدایش خیر دهاد آنکه حق گزار منست

شعر

ای خوش آن وقت که ما را دل بیغم بودست	خاطر از وسوسهٔ عشق فراهم بودست
لذت عیش و طرب جمله برفت از کامم	خورشم گوی که پیوسته همین غم بودست
دل ندارم غم جانان ز چه نتوانم خورد	پیش از این گو چه غمی بود دلی هم بودست
دوش من بودم و تنهایی و در مجلس درد	نقل یاد تو می اشک دمادم بودست
کس چه داند که چه رفت از غم تو بر من دوش	از شب تیره خبر پرس که محرم بودست
صبر را داده ام آواز چو طاقت پرسید	دم نزد گویی از آن جانب عالم بودست
دیده ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم	عشق بودست مرا لیک چنین کم بودست
عیسی جانی در یک روز رحم سیادی	زندگانیم که بودست همان دم بودست

غزل ۱۹ از دیوان

یک شبی شربت غم بخش که مسکین خسرو
صد شب از تلوسه هجر تو در هم بودست

شعر

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست	آهسته زن که گردن ما در عنان تست
همای رخ که شاد بر آید ز دیدنت	بر وزی دو سه که غمزه ده در میان تست
جانها بباد داد که دانم شکسته باد	آن گیسوی که بر سر سرو روان تست
داغیست از شرارهٔ آه کسی مگر	خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست
زان می زیم که بر دهن انگشتری نهم	شبها و این خیال بزم کین بیان تست
گفتم بکش که باز رهم ناوک مژه	بنمود آنکه این همه از بهر جان تست

غزل ۷۲ از دیوان	رخساره بس است عذر خواهت	البقیه بقیه شعر

آنکه دلم شیفتهٔ روی اوست — شیفته‌تر میکندم انچه زوست
به که رخ از خلق بپوشد ازانکه — دیدهٔ بد آفت روی نکوست
دوش بگفتم که دهانیت هست — گفت که لب بیار درین گفت و گوست
هستی من رفت و خیالش بماند — اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست
عاشقم ار گریه کنم عیب نیست — آب که بر روی منست آبروست
ترک جهان خواهم با وصل یار — کار جهان بین که چها آرزوست

غزل ۷۳ از دیوان	خسرو ازین گونه که در خود گم ست عاقبتش در طلب جست و جوست	بقیه شعر

بند جانم زخم سلسلهٔ موی کسی ست — زخم تیرم زکمانخانهٔ ابروی کسی ست
شب غم چون گذرانم من تنها مانده — ای خوش آن دل که شبش تکیه به پهلوی کسی ست
از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم — بوی گل نیست که می آیدم این بوی کسی ست
پند خود بیهده ضائع مکن ای صاحب پند — که تو را نیست اثر زانکه دلم سوی کسی ست
دل من دزد ز رفتست نکو میدانم — باز جوئید همین جای که در موی کسی ست
بو که زان گم شدهٔ خویش نشانی یابم — روزها گشتم و هر جا که سر کوی کسی ست
از دل و دیدهٔ جان هرچه دهم راضی نیست — یارب این ترک جفا پیشه چه بدخوی کسی ست
گر تو منکر شوی ای دوست برانا هر کس — کین بلای دلم از نرگس جادوی کسی ست

غزل ۷۴ از دیوان	همه چیز دگر انست زکات حسنت آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسی ست	بقیه شعر

بهانه که حسنیست بس فراوانت | جفا مکن که بران کرد و نیست تاوانت
مهی که چاک بدامان جانم افگندست | همان مهیست که طالع شد از گریبانت
کسی که جان بسر یک نفس رها خواهد داد | [illegible] کن که تنگ سینه‌ای فراوانت
بسی درست دلم باز گونه کن که درو | کنی نظاره که چندست داغ پنهانت
اگر که از زنخت چند دل بچاه افتاد | که تا لب است پر از جان چه زنخدانت
درون دل جگر سوخته کشم هر چند | که سر بسبزه نمک ساخته است یزدانت

غزل ۷۶ از دیوان | به نیم خنده چه بدهد جان دهی تو خسرو را / به نیم جان چه توان داد مزد دندانت | شعره

بی تو شاها زیبا تماشا نتوان رفت | بی سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت
دی رفت سوی باغ ندانست غم ما | آن نیز ندانست که بی ما نتوان رفت
صحرا و چمن پهلوی من هست بسی لیک | همره تو شو ای دوست که تنها نتوان رفت
گفتم که ز کویت بروم تا ببرم جان | گفتی بتوان جان من اما نتوان رفت
بپسند که در پیش لبت مرده بمانم | تا زنده از پیش مسیحا نتوان رفت
ای قافله در بادیه ام پای فرو ماند | بگذار تو در آن کعبه بدین پا نتوان رفت

غزل ۷۷ از دیوان | خسرو پس ازین مذهب خورشید پرستی / سوی من نشاره در قبله ترسا نتوان رفت | شعره

بیچاره کسی کو بغم خویش اسیران نیست | گر دیده و دل در پی ایشان نگران نیست
دریافت کسی کو لب بیجوا اثر ذوق | تا زیست در اندیشه ساده پسران نیست
همچون کمر زر همه با کو تنگی ساخت | آن بار که پا بسته زرین کمران نیست

چون یار از آن دگران شد بکش ای هجر — زیرا نتوانیم بجان دگران زیست
اندر روش زنده دلان زنده کسی نیست — جز کشتهٔ خوبان که در آن مرده در آن زیست
چون غمم کشت مرا زان لب جانان روی کنم باز — تا چند توان بر صفت حیله گران زیست

غزل ۷۷ از دیوان

ترسم که بمیرد به کفش ملامت
خسرو که به دنباله آن خوش پسران زیست

نسخه [illegible] شعر

بازخش خوش بوده ام شب گریه زاری گذشت — یاد میکردم از آن هر جا که در تاری گذشت
خواب هم نامد کی تا دیدمی روی دگر — آن شب فرخ که با یارم به بیداری گذشت
بر درش سود م همه شب باده چشم مرا — عزتی بود ارچه بر خاک درش خواری گذشت
نوش باد ابر من تو شربت نوش ای چه دشمن — بر تو در می خوردن و بر من بخونخواری گذشت
مردمان گویند چونی در خیال روی او — چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت
ما برای دوش میپرسی که شب چون بود حال — ای بسرت گردم چه میپرسی بدشواری گذشت
گرچه در هجر توام جز خوردن غم نیست کار — هم فسوس از عمر کان به بیداری گذشت
ضایع آن وقتی که بر زنده دلان بی عشق رفت — ناخوش آن روزی که بر مستان بهشیاری گذشت

غزل ۷۸ از دیوان

دل گران دارد چه از بار غمت خسرو ولی
شخص چون جویم ز عالم با سبکباری گذشت

[illegible] شعر

بازشب آمد و خواب از سر من بیرون رفت — تا شبم چون گذرد روز نه دارم چون رفت
مرتسم نیست بجز گوشه غم نی توازان — هر که آمد پی دیدن من محزون رفت
سر بر بالین ننهادم ز فراق تو شبی — که نه تا روز به بالین ز دو چشمم خون رفت
آن نثاریست که جز خاک قبولش نکند — بر درت هرچه ازین دیده در مکنون رفت

جان دیده چو خونریزی سلطان خیالش — بستد کفن و تیغ بزیر علمش رفت

غزل از دیوان

بر یاد دوی امشب شب خسرو ز درازی
کوتاه نشد گرچه همی بیش و کمش رفت

شعر

باز آن حریف بر سر سودای دیگرست — هر ساعتی بجور منش رای دیگرست
دل بر دو رخ بپرده نهان میکند ز من — این وجه خود بپرده تقاضای دیگرست
راضی نمیشود بدل و دیده هجر او — این دزد در تفحص کالای دیگرست
پندم مده که نشنوم ای نیکخواه از آنکه — من با توام ولی دل من جای دیگرست
خارا دلست یار ولی کاندهش کشد — آن را تو دل مگوی که خارای دیگرست
دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او — هر دم بشهر فتنه و غوغای دیگرست
به گر ببوسه بخرد زر روی مسلم — کین زعفران و زخور حلوای دیگرست

غزل ۱۲ از دیوان

خسرو بیک نظاره ز رویش ز دست رفت
وین دیده را هنوز تمنای دیگرست

شعر

باز باد صبا بجنبیدست — طیب مشک ختا بجنبیدست
بوی خون آمد از صبا ناگه — عاشقی را هوا بجنبیدست
ما دیوانگی دگر کان زلف — باز بر جای ما بجنبیدست

غزل از دیوان

یاد خسرو همی کند یا رب
کین سخن از کجا بجنبیدست

شعر

بار شش بهوس شکار برخاست — وز دل شدگان قرار برخاست
او در پس ناز راند و ز خلق — هر سوی فغان زار برخاست

عاشق نه یکی هزار جان داد — ناله نه یکی هزار برخاست
خوب دگرش پدید آید — شاد آمد و شرمسار برخاست
از نرخ بنش چه شد زیادت — وز کشتن من چه کار برخاست
ای عقل برو زمانه توان — زین میکده هوشیار برخاست

غزل ۸۴ ازدیوان — باد در خوشم که نام مرهم / از خسرو دلفگار برخاست — نسخه شعره

ترک من دی سخن بره میگفت — هر که دیدش ز دور ره میگفت
او همی رفت و خلق در عقبش — وحده لاشریک له میگفت
دل بصد حیله میگریخت ز عشق — دیدم از خویش صد گنه میگفت
غلغل دل شنیدم از قفسش — کز سخن از درون چه میگفت

غزل ۸۵ ازدیوان — خسروا از دور چو ماه رویشان / نظرے بیگنه کرده میگفت — نسخه شعره

تن پاکت که زیر پیرهن است — وحده لاشریک له چه تن است
هست پیراهن تو قطره آب — که تنک کرده بر گل سمن است
با خودم کش درون پیراهن — وان که یکتا رهم ز پیرهن است
تا زیم از غم تو جامه درم — از پس مرگ نوبت کفن است
اندر آور میان جان بنشین — که تو جانی و جان من بدن است
گفته ترک تو من نخواهم گفت — ترک من گرچه جای این سخن است

دل خسرو خوش است آهنگی

غزل ۸۶ از دیوان	که مرا یادگار از ان دهن ست	هزة الکمال	شعر

چشمت که میان خواب ناز است — یارب که چه شوخ دیده باز است

هر لحظه ز پیش دیدهٔ او — صد رخنه بروزه و نماز است

خونها همه خورد این چه شکل است — دلها همه برد این چه ناز است

محمود بخاک شد بسوزش — دل سوی کرشمهٔ ایاز است

شبها غم خود بشمع گفتم — کان سوخته را سر گداز است

سوزنده کسم نیست جز شمع — کو نیز ز محرمان راز است

جانا تو بخواب رو که مستی — افسانهٔ عاشقان دراز است

غزل ۸۷ از دیوان	سوز دل و آب چشم خسرو بپذیر که از سر نیاز است	[illegible]	شعر

حسن تو که اندیشه کارش کم است — کی بجای معرفت محرم است

پرده برافگن که گدا الصبح است — زانکه پری در تو و در خود گم است

بارگی آهسته ترای شهسوار — زانکه صف مور بزیر سم است

این تن چوبین که بصد پاره باد — سوختن سودای ترا هیزم است

بخت بدم بشنو ز آب چشم — زانکه سعادت نه درین انجم است

ای که نهی مرغ حرم نام من — حسرت من بر مگسان خم است

غزل ۸۸ از دیوان	خسرو از عشق زیادی زنی للطبع عنصر عشاق مگر پنجم است	[illegible]	شعر

جفا کردی و با برین جان زبون رفت — بگویم گرچه از گفتن فزون رفت

بسی دلیم گشت ازانکه صد دلش افزون بزلف / هر چه کشتم سوی خود گوید از آن تو نیست
نام وفا برده شرم نداری ز خلق / عرض متاعی مکن کان بدکان تو نیست
باز مدارا کنم رخنهٔ دل پر ز خاک / در دگش این دست غالیه‌دان تو نیست

غزل ۹۱ از دیوان
تیغ زن و دار جان خسرو در مانده را / سود و لیست و ازین هیچ زیان تو نیست
شعره

مرا بعشق دل خویش نیز محرم نیست / گر نیز نادم همخانگی و همدم نیست
تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند / که پیش چشمهٔ خورشید وجه شبنم نیست
بزلف تو همه دلهای خسته راست گذر / دگرنه حالش ازینگونه نیز درهم نیست
هزار سال ترا بینم و نگردم سیر / ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست

غزل ۹۲ از دیوان
بجان خسرو اگر چه ز تو هزار غم است / درون جان چو تویی نیست هم دگر غم نیست
شعره

چه داغهاست که بر سینهٔ فگارم نیست / چه دردهاست که در جان بیقرارم نیست
دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید / چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست
بخاک کوی ببازم چو خاص و دست تهیم / بر آستانه بمیرم چو پیش یارم نیست
خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی / که التفات کسے را بروزگارم نیست
نفس بآخرم آمد از ان دهن سخنے / که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست
ملامتش رسد از خون من این همه یکشنبم / وگرنه بیم ز شمشیر آبدارم نیست

غزل ۹۳ از دیوان
ز بسکه در دل خسرو سوار نیش نشست / بعمر یک نفسی نیز بی غبارم نیست
شعره

بخانمان همه کس خواب خوش همی دارند ‌ ‌ ‌ جز آنکه او ز غم آغوش تو جدا خفتست

غزل ۶۶ از دیوان

حساب وصل بدان خسروا اگر شیرین
بخواب در بر فرهاد مبتلا خفتست

شعر ۹

جانا کرشمه تو ره عقل و دین زدست ‌ ‌ ‌ فریاد ازین کرشمه که راه چنین زدست
فتنه بگوشهای دو چشمت نهان نشست ‌ ‌ ‌ آفت بگوشهای دو چشمت کمین زدست
تا باد برد بوی تو در باغ پیش سرو ‌ ‌ ‌ از دست باد لاله کله بر زمین زدست
از بهر آنکه لاف جمال تو میزند ‌ ‌ ‌ صد بار باد بر دهن یاسمین زدست
گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا ‌ ‌ ‌ سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زدست
چشم تو رای زد که شد بنده را بظلم ‌ ‌ ‌ انصاف میدهم که چه رای چنین زدست

غزل ۶۷ از دیوان

خسرو تو کیستی که در آیی درین شمار
کین عشق تیغ بر سر مردان دین زدست

شعر ۹

خونخواره چشم تو که ره مرد و زن زدست ‌ ‌ ‌ هر شب بخوابگاه من خسته تن زدست
من خاک راه بوسه دهم و از خود بغیرتم ‌ ‌ ‌ آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زدست
دل داشت گرفت رها چون کند بکوی ‌ ‌ ‌ پیری که بوی یوسفش از پیرهن زدست
گه گه بیاید سوی ما کاروان صبر ‌ ‌ ‌ لیکن بلای غمزه تو راه من زدست
ساقی بیا که شب بمیان کرد زهد و نیست ‌ ‌ ‌ زان یک غزل که صبحدم آن نغمه زن زدست
ای پارسا چه سر زنیم زانکه می فروش ‌ ‌ ‌ صد کوزه بر سر من توبه شکن زدست
دی گفت آه سیکنی از تاب شرم نیست ‌ ‌ ‌ آتش ز رشک در من ازان یک سخن زدست
روزم ز درد گشت شبش خواب برده ام ‌ ‌ ‌ کان جان پاک تکیه بپهلوی من زدست

غزل ۹ [illegible]	بر کوه باد ناله خسرو شه بر دوش گلین تیشه ایست سخت که بر کوه کن درست	شعر [illegible]

خبری ده بمن ای باد که جانان چیست | آن گل تازه و آن غنچه خندان چیست
باکه می بیخود و آن ظالم دو رخ [illegible] | آن رخ پرخوی و آن زلف پریشان چیست
روز ناشاد که دلم رفت و بران زلف بماند | یا رب آن یوسف گم گشته بزندان چیست
گل رعنائی و نازست بمجلس یاری | حال آن بلبل بیچاره به بستان چیست
هم بجان و سر جانان که کم [illegible] | گو همین یک سخن راست که جانان چیست
خشک سالیست درین عهد و [illegible] | زان حوالی که تو می آئی و باران چیست

غزل ۹۹ [illegible]	پست شد خسرو مسکین بلکد کوب فراق مور در خاک عروست سلیمان چه نیست	شعر [illegible]

یا رب اندر دل چاک آن گل خندان چیست | ماه تابان من اندر شب هجران چیست
من چو یعقوب ازین گریه شدم دیده سفید | آخر آن یوسف گم گشته بزندان چیست
من درین خاک نزندان غم اندوهی | او ز من دور بصحرا و بیابان چیست
گوهری بود کزین دیده بنالید [illegible] | دیده خود خاک شد آن گوهر غلطان چیست
سبزه چون خضر ز پیراهن خاکش برخاست | در سیاهی عدم آن چشمه حیوان چیست

غزل ۱۰۰ [illegible]	مردمان باز بپرسید ز خسرو که کنون در غم دوست ترا پاره گریبان چه نیست	شعر ۵ [illegible]

در هجر تو ام کار بجز آه و فغان نیست | در پیش تو ام دان که زبانم بدهان نیست
بی دوست اگر خلق بجان [illegible] | هم جان و سر دوست که مارا سر آن نیست

سهلست اگر سر دو جهان باز گذارند　　از مهرنگاری که چو او در دو جهان نیست
مازنده بدو ایم که جان می برد از ما　　بر روی که معشوق زید منت جان نیست

غزل ۱۰۱ از دیوان

خسرو دل تو بستد اگر با چه جستی
خوش باش که یوسف بکی قلب گران نیست

[illegible] شعرا

خم تهی گشت و هنوزم جان زمی سیراب نیست　　خون تو رهست ایدل گر شراب ناب نیست
ناله از زنجیر مجنون ارغنون عاشقانست　　ذوق آن اندازهٔ گوش اولو الالباب نیست
عشق خصم من بس است ای چرخ تو زحمت مکش　　هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست
پادشا گو خون بریز و شحنه گو گردن بزن　　بهر جائی ترک جانان ناصحا احباب نیست
هان و هان ای عاقل از غمخواری ما درگذر　　کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست
گر جمال دوست نبود با خیالش هم خوشم　　خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست
کافرا مردم شکارا یک زمان آهسته تر　　کاهوی بیچاره را با تیر ترکان تاب نیست
گفتی اندر خواب گه گه روی خود بنمایمت　　این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست
تشنه خواهی مردن ایدل زان زنخدان بر گذر　　کان چه اگر بکاوی خون برآید آب نیست

غزل ۱۰۲ از دیوان

خسروا زنار بند اول پس آنگه سجده کن
پیش آن ابرو که بتخانه است آن محراب نیست

[illegible] شعر

دوش لعل تو مرا تا بسحر مهمان داشت　　هر دمی هجر ببوی تو همه شب جان داشت
روی تو دیدم و شد در دو فراقش که مرا　　سینه از ناوک چشمت بجگر پیکان داشت
دل من گرچه بیداد شد از زلف تو تنگ　　ملک آن شد که ز سلطان خبر فرمان داشت
باز با زلف تو بد خوش دم اینک پس ازین　　دل دیوانه بزنجیر نگه نتوان داشت

ملاقات دوست ندارم گرچه میدانم ازانک — چشم بی اقبال من بالای وبال خویش رفت
دل برانست ماند و بوی مسلمانی نبرد — زانکه عمری رفت کو در کافرستان خو گرفت
خیالت مونس دل شد مرا بازش بدار — هم بمن بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت

غزل ۱۰۰ دیوان | مردمان گویند چون خسرو ز سر گو سبق خلق / چون بود گوئی که زیر خم چوگان خو گرفت | نصیب شعر

دیوانه شدم در آرزویت — ای پیشتم همه جهان بسویت
جان تو که بشارت حالم — وان نیز همه از رخ نکویت
مائیم و تحیت و خموشی — و آفاق همه بگشت و گویت
بوی خوشم آید از تو در جیب — گل داری یا همین بسبت بویت
دی روی تو دیدم و بمردم — شرمنده بمانده ام ز رویت
پرسی که چگونه ز من دور — دور از تو چه پرسیم چه مویت
گفتی که تو کز آب خوردم آورد — امروز بدید نیم چو مویت

غزل ۱۰ دیوان | خسرو که بکشت تو اسیر است / بر چاره کجا رود ز کویت | نشان شعر

دل یار از دوست غم امان نیست — نشان شادمانی در جهان نیست
جهان پیدا شناو من بغم عرق — مگر دریای محنت را کران نیست
اگر کس یک زمان بی غم خوش بود — مرا اندر همه عمر آن زمان نیست
فلک را دعوی مهر است لیکن — گواهی میدهد دل کانچنان نیست
بصد جان خواستم یک جام شادی — ز دور چرخ گفتار ایگان نیست

[illegible]

ز زلفش عقل می نالید با چشم — جفا سے ورزد با غماز میگفت

دل من مست بود و قصه دوست — گهی ز انجام و گه ز آغاز میگفت

خوش آن مرغ که می آمد از آن باغ — کبوتر ز اسلام باز میگفت

چو چنگ نم زده در گریه خسرو
سرود عاشقان با ساز میگفت

غزل ۱۰۹ — از دیوان — شعره

زلف سیه تو مشک چین ست — بالای تو سرو راستین ست

لعل تو نگین خاتم حسن — وان خط تو نقش آن نگین ست

گر موم بود میان خاتم — در خاتم لعلت انگبین ست

تا هست رخت دران سخن نیست — قند ست لبت سخن درین ست

هر لحظه بکشتنم کشد تیغ — چشم تو که شوخ نازنین ست

گفتم که همین ترا غلامم — گر هست گناه من همین ست

تو غمزه چه میزنی به خسرو
کش تیر سپهر در کمین ست

غزل ۱۱۰ — از دیوان — شعره

روی نیکوی تو زمه کم نیست — نیکوئی جز ترا مسلم نیست

دهنت ذره کم از ذره است — رخ ز خورشید ذره کم نیست

بی دهانی و ملک خوبی را — چون سلیمان شدی که خاتم نیست

نیستی هست در دهان تو لیک — در میان تو نیستی هم نیست

چشم تو جان خشک من تر کرد — گرچه یک قطره هم درو نم نیست

غم جهان را غمست در دل من — چو تو اندر دل منی غم نیست

غزل ۱۱۱ از دیوان — [illegible] شعر

تازه کن جان خسرو از غم خویش
کین جراحت سزای مرهم نیست

ز من نازک میانی دور ماندست	دلی رفته ست جانی دور ماندست
پر از خون است چون می آمده من	که از سرو روانی دور ماندست
غم و درد غریبی از کسی پرس	که او از خانمانی دور ماندست
هلاک جان ما آن پیر داند	که روزی از جوانی دور ماندست
خروشیده بود آواز مرغی	که او از بوستانی دور ماندست
بجوشید از زبان من که آنجا	ولی از زیربانی دور ماندست

غزل ۱۱۲ از دیوان — [illegible] شعر

شبی یادش دهی از خسروای باد
کرین در پاسبانی دور ماندست

درد بر دوستان آه و فغان منست	کاهش جان طبیب درو نهان منست
چند توان دید وای بر من مسکین جفا	گیر که بیگانه شد آخر از آن منست
از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند	آفت این برگ ریز باد خزان منست
گریه که از سوز دل گرم برون میدهم	قطره آب است لیک شعله جان منست
شوخی چشم از خون من خاک سرکوی خویش	تا برود هر کجا نام و نشان منست
دل که ز من گشت گم بر تو گمان میبرم	هست ترا خود یقین آنچه گمان منست
سیر شود آن شوخ و من گر چه کنم ناله بیش	باز نیاید از آنکه عمر روان منست

غزل ۱۱۳ از دیوان — تحفة الصغر

دوش به خسرو بگفت گفت از آن منی
مرتبه این خطاب نرخ گران منست

زبسکه گوش جهانی پر از فغان منست — بشهر بر سر هر کوی داستان منست
زبیدلی اگرم جان رود عجب نبود — چو دل نمیدهم آنکه دلستان منست
دعای عمر کنندم ولی قبول مباد — مرا که زنده نمی خواهد آنکه جان منست
چو شمع سوختم از ناگفتنت همه شب — مرا زبانه آتش همین زبان منست
میان جان تنم دور می اوفتد ترسم — ز دوری تو میان من و تو جان منست
تو در درون من از جان خسته تنگ میای — که یکبار و دو روز درین خانه میهمان منست
ببین گدائی من بر درت که از همت — توانگرم که غمت گنج شایگان منست

غزل ۱۱۴ از دیوان
تو آن من نشوی نیست بحث آنم لیک
همین بس ست که گوئی که خسرو آن منست
شعره

زخون دل که بهر پاره ماجرای منست — بخوان بلطف که دیباچه وفای منست
نفس رسید بآخر و بس نماند جز اینا — که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست
بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد — کز و فزایش این درد بیدوای منست
فضول بین که چه جای همی برد خود را — که زیر پای سگ کوی دوست جای منست
بسوختم ز دل و بهم ز پیش می گفتم — که روز بی این دل بد روز من بلای منست
کجا روم که مرا کرد پس او گمراه — که هر سپیده دم آن بوی رهنمای منست

غزل ۱۱۵ از دیوان
بنال پیش ورش خسرو که آن سلطان
شناخت ست که این ناله گدای منست
شعره

زلفت انبار گرچه جهانے فروگرفت — بتو آن همه جهان به یکی تار مو گرفت
در ماهتاب دوش خرامان همیشه دی — ماهست بدید و چادر شب پیش و گرفت

من چون زدم که روی دگر خوش نمیکند — این خشم بسبب که بدی تو خو گرفت
بوسیدم آن لب و ز شکر یاد میکنم — بیعیبی تیغ ابداران قلم در گلو گرفت
ساقی بیار می که چنان سوخت دل عشق — گر سوز این کباب همه خانه بو گرفت
وقتی زبان طعن کشید دم به بیدلی — وانگه دل خراب مرا حق او گرفت
ای خرقه پوش قصه مخوان بگذار زرگ — کین سرگذشت من همه بازار کو گرفت
بس پارسا که از هوس شاهدان مست — در میکده درآمد و بر سر سبو گرفت

غزل [illegible]

جان میرده بود خسرو مسکین ز نیکوان — عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

[illegible] شعره

آلشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت — صبر گریزپای سر اندر جهان گرفت
گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم — آسان بترک همچو تویی چه توان گرفت
ای آشنا که گریه کنان پند میدهی — آب از برون مریز که آتش بجان گرفت
نظاره هم نکرد که سوختن مرا — آنکس که هم آتشم زد و از من کران گرفت
در طوق بندگیش رود جان بعافیت — هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت
اکنون که تار یافته هجران کشید دل — جان رسیده را که تواند عنان گرفت

غزل [illegible]

خسرو که دوست تشنه شمشیر آبدار — ز آتش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

[illegible] شعره

شهسوارم آمد و از سینه جا زابر گرفت — دولت آبادی که آن سرو روان جا زابر گرفت
یار جان هر دو درون تن جا به هجر آمده — یار را گفت این چه باشد با تو جا زابر گرفت
وی که گرد ابر و بلکن آن یار خلقی را گشت — گو بیا ترکی خونریزی کمان ابر گرفت

سرخ گل گر آب چشم من بگوی او دمید	گریهٔ خون کرد بر روی هر که آن را برگرفت

غزل ۱۱۸ از دیوان	گفتمش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند زانکه حیرت از لب خسرو زبان را برگرفت	شعره

روز نوروز است و ساقی جام صهبا برگرفت	هر کسی با شاهد و می راه صحرا برگرفت
هست صحرا چون کف دست و بر لاله چو جام	خوش کف دستی که چندین جام صهبا برگرفت
نرگس اندر مجلس گل بسکه جام زر کشید	باغبانش مست و لایعقل از آنجا برگرفت
در چمن رفتم که نرگس چشم از پهلوی گل	چشم تو استم از روهای زیبا برگرفت

غزل ۱۱۹ از دیوان	کار با دیوانگی افتاد خسرو را که بیش سر ز می خوردن نخواهد ساقی ما برگرفت	شعرو

زلف تو هنوز تابدار است	چشمت به کرشمه خمار است
گفتی که وفا نیاید از من	سوگند مخور که استوار است
خون شد دل من بگوی ای باد	کان عمر عزیز در چه کار است
گشتش بکدام بوستان است	سروش بکدام جویبار است
من گریهٔ خویش دوست دارم	کز دردسر تو یادگار است
کارم همه عشق و بیقراریست	تا عمر عزیز برقرار است
ای شاه سوار آهوان را	تیر تو نکوترین شکار است
عاشق که غم تو خورد آنگاه	شادی طلبد حرام خوار است

غزل ۱۲۰ از دیوان	با تو مشکل هلاک خسرو دیوانهٔ موسم بهار است	شعرو

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست	سر گلزار نداریم که سلطان اینجاست
چه کنم نقل و شراب از بود دکت گیر	گر ز بی تلخ و شکر خنده نهان اینجاست
یار در سینه و من در سکرات اجلم	دست بر سینهٔ من ساقی و بین جان اینجاست
ناله چند بزن مکن ای فاخته امشب در باغ	باگل ساز که آن سرو خرامان اینجاست
هم ز ره باز رو ای باد نسیم گل را	باز بر جا که آن غنچهٔ خندان اینجاست
خواهی ای جان تن برو خواه همی باش که من	مرده‌ای نیستم امروز که جانان اینجاست
ای مگس چند بگرد لب او ست پری	کنجهای دهنش بین شکرستان اینجاست
خنده و ضایع مکن ای کان نمک در ره جای	پارهای جگر سوخته بریان اینجاست

غزل ۱۲۱ [illegible]

سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو
هم همین جاش طلب کن که پریشان اینجاست

[illegible] شعر

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت	خاک آن سلسلهٔ مشک فشان خواهم گشت
دزد دل ماست درین خانه مرا بو و آمد	سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت
سوختم چند کشم آه تنهائی آخر	وه که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت
بندهٔ عشقم و آنان که درین ره مردند	تا زیم گرد سر تربت شان خواهم گشت
آخر این عمر گرامیست که بر میگذرد	وعده تا کی نه دگرباره جوان خواهم گشت
من بدین دیده کی سیر ترا خواهم دید	تا که آخر بارت دیده کنان خواهم گشت

غزل ۱۲۲ [illegible]

عهد خسرو اگر اینست که پیشت میمرد
جان چه باشد که ز بهرت من از آن خواهم گشت

[illegible] شعر

شب فراق سیاه و مرا سیاه‌تر است	که شام تا سحرم زلف یار در نظر است

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد | نمی فروزد ازین آتشی که در جگرست
بگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق | کسی که مستیش از عشق نیست بیخبرست
هران بلا که رسد از بتان رسا هرا | ز نیکوانست مرا هر بلا که گرد سرست
به تشنگی بیابان عشق شد معلوم | که سایه نشین سلامت نه مرد این سفرست
نفیر و ناله خلق از جفای حسنا بود | اگر ز بلبل پرسی جفای گل بترست
بپای بوس هوس بردنم فضولی بود | همین بس ست که بالینم آستان درست
مگو که گر بکشد عشق تاب عیب مگیر | چه جای عیب که خود عشق را همین هنرست

غزل ۱۲۳ از دیوان	تو مست بودی و خسرو خراب تو سحری گذشت عمر و هنوزش خمار آن سحرست	[illegible] شعر

شب نیست گز تو بسر هر کو نفیر نیست | و اندیشهٔ تو در دل برنا و پیر نیست
صد جان فدای پای تو باد که در خرام | تو میروی و دست کسی پایگیر نیست
بیر چشم وار چند زنی غمزه بر دلم | ده کین دلست آخر آماج تیر نیست
عطار گو به بند دکان را که من ز دوست | بوی شنیده ام که بمشک و عبیر نیست
ای آنکه کوششی زپی سامان من کنی | بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست
زلف بتان بگردن شیران نه باکمند | آزادی دلی که بدین دام اسیر نیست

غزل ۱۲۴ از دیوان	درد دلم بلا چه کسی گر نیوفتد خسرو کش از نظارهٔ خوبان گزیر نیست	[illegible] شعر

عشرت و راحت نجویم کار من خون خوردنست | من خوشم با دردم هم جان من آزردنست
جان من از ما نه غمهای تو پرورده شد | خلق غم در انتظار دشنهٔ جان پروردنست

چند گویی که مستی بیخبری   هر که او مست نیست بیخبرست
صرفه خشک زاهدان را باد   هر چه ما راست در شراب ترست
ساقیا غوطه ده مرا در می   که ز آتشم شعله در جگرست
گرچه با مستی ست عیب حریف   کنم از ریش محتسب هنرست
گر بمیخانه مطربان شراب   پادشاهان بیاره خاک درست

غزل ۱۲۷ از دیوان	خسروا چند از گنه ترسی رو که عفو خدای معتبرست	بحر خفیف شعر ۱۱

صبا کو ببوی تو جان پرورست   دل خلق را سوی تو رهبرست
بجنبان ز زلف بگذار کار   دلی را کز آن زلف درهم ترست
گهی پرس از چشم پرخون من   که از خون چرا آستانت ترست
سرانداز نیم به گرانی زر در   که سر بی زر و دست در دست
دریغست خاک درت بر سرم   که این سر نه لایق بدان افسرست
زهی طعن و جاوید خورشید را   که گویند معشوق نیلوفرست
مگس قند و پروانه آتش گزید   هوس دیگر و عاشقی دیگرست
بمیرم درین سوز من عاقبت   که هیزم بس از شعله خاکسترست
کجا یابم آن خانه ویران شده   که هر شب بجان خراب اندرست
چو دانا ملک خفته بر تخت ناز   که نالان گدایش بپیش درست

غزل ۱۲۸ از دیوان	ز در باری چشم خسرو مرنج که خود عاشقان را همین زیورست	بحر متقارب شعر ۱۱

گر بتان از در عشاق آگهند	هر کجا دردیست بی مرهم خوشست
گر سخن در گوش جانان میرسد	گفت و گوی هر که در عالم خوشست
هر کسی کو غم خورد ناخوش بود	من غم خوبان خورم کین غم خوشست
جان من آزار چندین دل مجوی	خود درین ایام دلها کم خوشست
زلف را بهر خدا شانه مکن	همچنان آشفته و درهم خوشست
دیدنت لغزست گر خود ساقیست	زندگانی گر همه یکدم خوشست
وصل تو خوش بود وقتی این زمان	ناخوشیهای فراقت هم خوشست

غزل ۱۴۱ از دیوان	خسروا با بیدلی خو کن که دل همدران گیسوی خم در خم خوشست	شعر ۸

گرچه سرو باغ را بالا خوشست	بالت زیبای تو ما را خوشست
زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد	هست تلخ این چاشنی اما خوشست
گر غمت عیسی خورد ناخوش شوم	خوردن غمهای تو تنها خوشست
جان سنگین بین که تا زنده ام	خوردن خرما دیا خارا خوشست
گفت خسرو از لب شکینم بگیر	اشتبم بر بوسهٔ آن قرد اخوشست
چونکه تو نامے چیست این جور رقیب	خار نیست آنکه با خرما خوشست
بی تو باری من نیم خوش هیچ وقت	وقت تو خوش گو ترا بی ما خوشست

غزل ۱۴۲ از دیوان	گفتمش ناخوش چرائی خسروا چون کشم چون شکل آن بالا خوشست	شعر ۹

کرد ام سنگدل شیوهٔ جفا آموختست	گر ناز و شوخیست از بهر جان ما آموختست

کتاب صبر جان روز من فرو شستم	که خوبی تو ترا رسم این جفا آموخت
فلک اگر چه خطا کرد کز جریده حسن	جفا درست و وفا در خطا آموخت
جراحت جگر خستگان چه می پرسی	ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت
دلی نماند که از تیر ریش غمزه را	مقام تو که بدو دست کین دغا آموخت
چه روز بود که آمد خیال تو در چشم	که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت
ز من که عاشق مستم نشان عقل مجوی	چه جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت
دل رقیب نسوزد ز آه من چه کنم	نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت

غزل ۱۳۳ ردیف	نیافت خسرو گم گشته خویش را آنکه ز گرد نامه خط تو داد نصحی آموخت	[illegible]

گیرم که نیست پرسش درماندگان نهفت	کم زانکه بارے آگهی باشد از نهفت
خورشید وار یک نظری کن که زنده	سرگشته صد هزار چو ذرات روز رفت
ترکی و بهر رزم زره نیست حاجتت	میباشد آب دیده عشاق جوشنت
تو دانی و کسان بحلت باد خون من	باری ز بار من بود آزاد گردنت
افتادگان که بر سر کویت شدند خاک	دامنکشان مرو که بگیرند دامنت
تو آفتاب حسنی و من در شب فراق	از تیرگی روز بدم چه روشنت
پیکان در درون دل من ای پند گو زبان	نی خار پاست اینکه برآید بسوزنت
مردم درین هوس که چو جان در برت کشم	کز جانست زنده هر تن و جان من از تنت

غزل ۱۳۴ ردیف	بهر خدا ای چهره ز نامحرمان بپوش خسرو بس است بلبل نالان گلشنت	[illegible] شعره

کار بالای تو تا بالا گرفت / در همه دلها خیالت جا گرفت
هر گرفتار تو دید از بیم جان / هم ترا بهر شفاعت پا گرفت
من گرفتم لذتی از عشق خویش / کامدمی تو در دل من جا گرفت
من نمی‌دانم بلای چون ترا / دیدهٔ دنبال من شیدا گرفت
با چنین گر دل سبکساریم هست / حق بدستت گر دلت از ما گرفت
چند بسوزم ده که روی دل سیه / کزوی اندر جانم این سودا گرفت

غزل ۱۴۵ از دیوان	بیدلان را طعنه زد خسرو بخفت تا کدامین آه دل او را گرفت	شعره

گر ترا ناز و بد خوی آیین است / وای بر دل اگرچه سنگین است
عیش چشم ار بار رو بلائی نیست / تو نگویی مروی بلا این است
پیروی تو نمی‌روی از دل / این چه شکل خوش و چه آیین است
گر دل من کباب شد تو بخند / کان نمک شور نیست شیرین است
می بمیرم گر آب چشمی نیست / خنده کن که وقت یسین است
هر شب از آب چشم و بیداری / چشم من آشنای پروین است
از خیالت بسجده جای دلم / اول شب نماز پیشین است

غزل ۱۴۶ از دیوان	نکنی گر نگاه معذوری کشته چو خسرو هزار مسکین است	شعره

من و شب زندگانی من اینست / دل و غم شادمانی من اینست
همه شب خون دل نوشم بیادش / شراب ارغوانی من اینست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز ذوق می که از می پیر گشتم
چه آگه پارسا کوشیر خوارست

غلام آن تنم کز ناز نیلی
نظر هم بر چنان اندام یارست

مرا زندانست خانه بی تو هر چند
در و بام از خیالت پر نگارست

دو چشمم را ز کویت رابته خاک
زیادت کن که عزو انتظارست

بکویت زر در وشد خسرو آری
هوای نیکوان ناسازگارست

غزل ۱۴۹ از دیوان — [illegible] شعر ۵

می نوش که دور شادمانی ست
خوش باش که گاه کامرانی ست

سر بر مکن از شراب کایام
از تیغ اجل بسر فشانی ست

مغرور مشو ببانگ نایی
کآواز درای کاروانی ست

هر دم که بخوشدلی برآید
سرمایهٔ حاصل جوانی ست

ساقی دل مرده زنده گردان
زان می که چو آب زندگانی ست

عشق آمده عقل رخت بربست
این هم ز کمال کاردانی ست

بیخوابی و عاشقی ست کارم
سگ بهر وفا و پاسبانی ست

خسرو بگزاف چند لافی
با نگ دهل از تهی میانی ست

غزل ۱۵۰ از دیوان — [illegible] شعر

کجا ستم دل که غمت را نهان تواند داشت
بصبر کوشد و خود را بران تواند داشت

بکام دشمنم از هجر دوستی که نه او
ولی بسوی من ناتوان تواند داشت

کشیده خصمان تیغ و مرا شفیعی نه
کراست مصلحتی در میان تواند داشت

متاع عمر که برباد میرود از دست
نگر که لنگر حلم گران تواند داشت

غزل ۱۵۳ از دیوان — [illegible] شعره

چه سود ملک سلیمانت خسروا سخن
چه هدهد تو گهی جانب سبا نگذشت

مرا کرشمهٔ آن ترک گلعذار بکشت — مرا شکنجهٔ آن جعد همچو مار بکشت
طلب نمی‌کند امروز خون من که مرا — کمان عشق ز پیکان آبدار بکشت
به آشکار و نهان چون از آن خویشم خواند — نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت
هزار بار از آن ترک خیره کش فریاد — که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت

غزل ۱۵۴ از دیوان — [illegible] شعره

چو ماهیی که در افتد به دام خسرو را
بقید زلف در افگند و زار زار بکشت

مرا سر در هوای نازنینی ست — کز و تاراج شد هر جا که دینی ست
نخواهد رفت مهرش از دل من — اگرچه با منش هر لحظه کینی ست
پریشان حالتست از یاد زلفش — بگیتی هر کجا خلوت نشینی ست
هجوم جان مشتاقان بر آن لب — چو غوغای مگس بر انگبینی ست
تن من خاک شد رنجه مکن پای — ترا هم زیر پا آخر زمینی ست
بهار من تویی را چه سود ست — که در ره عالم گلی یا یاسمینی ست

غزل ۱۵۵ از دیوان — [illegible] شعره

بکشتم گو کشش خنجر که هر دم
غمش را در دل خسرو کمینی ست

نیست دلی کاندر و داغ جفای تو نیست — کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست
دل که ز جان خاستست بهر تو مردانه دار — با همه مردانگی مرد جفای تو نیست
چشم تو کشت بیگناه و بکشتنی بی سبب — این همه بخت منست ورنه خطای تو نیست

شب بتنگ نجیدم درجامه که گفت از تو صبا | که منم جان غریبی و مرا تن آنجاست

غزل ۱۵۰ از دیوان

مانده در ناله هم اندر غم او خسرو ازانکه
بلبل اینجاست ولیکن گل و سوسن آنجاست

تمت شعر

هر کرا کن مکن هوش و خرد در کارست | مشنو از وی سخن عشق که او هشیارست
ایکه بر جان نهی منت بار خوبان | پای ازین بادیه گردآر که ره پرخارست
تن که دروی نبود باد هوای عمر دست | دل که دروی نبود زندگی عمر دارست
ای موذن که مرا جانب مسجد خوانی | کار خود کن که مرا بامی و شاهد کارست
خامه گو باش سیه روی هم از رسوائی | دل کشیدن ز خطا خوش لبان دشوارست
غازی پیر کند ریش بخون سرخ و منم | مفسد پیر و خضابم می چون گلنارست
اثر پی دار و در دیده کشد خاک شراب | داروی دیده من خاک ره خمارست
بت پرستم من گمره که تو زاهد خوانی | اینکه تسبیح بدستم نگری زنارست

غزل ۱۵۱ از دیوان

خسرو ادر دل افسرده نگیرد دم عشق
هست جائی اثر سوز نمک کافگارست

تمت شعر

هر غمزه زان نرگس خونریز تو ناوک زنیست | کاندرون هر جگر زان زخم ناوک روزنیست
چشم ابلی تو جهان گیر دیگرش عیب ازانکه | خیره و بی دیده و آلوده و تردامنیست
جانکه زارم میکشد از یاد چون تو دوستی | جان من از تو چه پنهان کاشکارا دشمنیست
ساقیا گرمی خورم تا تو نرانی کان مستیست | مرد نم را شربتست و آتشم را روغنیست
اندران سر فضل که خود را زنده سوزد مرد عشق | ای بسا مرد خدا کو مست از سر بند گوزنیست
عندلیبان را غذای روح باشد بوی گل | مرغ گشتست آنکه قانع با جوی یا ارزنیست

غزل ۱۶۰ ازدیوان	هر شبی خسرو که کوبه سینه در کویت بداد نزد دیوار تو سلطان پاسبان چوبک نی	بحر ... شعر ۱۰

هر که نگه در تو کرد پیش به بستان نرفت	آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت
تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان	رفت برون از دلم نقش تو از جان نرفت
خصم لب لعل تو زر دوستان پند داد	چشم دلم در تو بود گوش بر ایشان نرفت
سیل ملامت رسید دین غم جانان نبرد	صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت
هر که چو نرگس چراغ کور نباشد مدام	دیده که بالای آن سرو خرامان نرفت
مستی و بازاریم عیب نگیرند از آنکه	عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت
گر همه جام بلاست نوش کن و شکر گوی	ای که بلاست که پی تلخی هجران نرفت
عشق بها تا کسان زحسن نیارد از آنکه	کن مکن پادشاه برده ویران نرفت
گام زده بر حریر کی سپرد این ره آنکه	دیده و قدم ساخته بر سر پیکان نرفت

غزل ۱۶۱ ازدیوان	رفتن خسرو خطاست بر سر کوی بیار مورچه بهر حیات در ره سلطان نرفت	بحر ... شعر ۹

هر که روی تو دید جان دانست	لب شیرینت را همان دانست
حسن تو عالمی بخواهد سوخت	هم در آغاز میتوان دانست
غمزه تو زبان کشید بمن	که مرا نیک بی زبان دانست
دل زهجر تو بسکه تنگ آمد	مرگ را عمر جاودان دانست
وقت آنچه نموده دل بخیال	بوسه زد و مگر دهان دانست
دی بکویت تن نزار مرا	زاغ برد استخوان دانست

کرد بر من دولت بنا دلبری	هر چه از جور بیکران دانست
ترخ کردستی ببوسه جانی	بنشانه بخریده رایگان دانست

غزل ۱۶۲ از دیوان — پیش ازین خسته بود خسرو را / غم کنون است این زمان دانست — شعر ۹

باز آن دلبر دل از ما برگرفت	یار دیگر کرد و کار از سر گرفت
دل ز هجرش ترک درد و غم نساخت	جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت
آنچه کرد آخر مسلمانی چه شد	این چه شد یارب جهان کافر گرفت
بد همی گفتند و می نشنید هیچ	عاقبت گفتی بد آتش در گرفت
دل نیاز سوز خود بیرون فگند	عالمی در خاک و خاکستر گرفت
پاک میکردم سرشک انجم بجست	آتش اندر آستین تر گرفت
لعل او در دلبری استاد بود	خط او کان ز استاد بالاتر گرفت

غزل ۱۶۳ از دیوان — مردمان گویند دل برگیر ازو / روی گر آنست نتوان برگرفت — شعر ۹

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست	یوسف اندر مصر او دیده رود نیل چیست
آن بت اندر سینه و سوزان دلم قندیل او	چون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست
کشتن خود خواستم از غمزهٔ خونریز او	گفت صید اندر ساکن بسیار تعجیل چیست
چون جمالت آیت رحمت شد اندر شان خلق	آخر این چندین ز بهر کشتنم تاویل چیست

غزل ۱۶۴ از دیوان — ای که خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق / پند چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست — شعر ۹

یارب که این درخت گل از بوستان کیست   وین لب پسته شکرشکن از نقلدان کیست

باز آن پسر که میرود و از کدام کوست   باز این بلا که بر سر ما از سر جان کیست

از خون نشان تازه همی بینمش به لب   تا خود که باز کشته و این خود نشان کیست

بشگفت دی که بر من افتاده میگذشت   کاخر گذار کرد پای من این امتحان کیست

شب ناله ام شنید و بپرسید از رقیب   من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست

این سوزشی که در دل آزرده منست   داغ کسیست لیک نگویم از آن کیست

ای باد اگر برای سر آوری پیام   بازی دگر بگو سر من گرد آن کیست

جانان اگر شبیت دهن بر دهن نهم   خود را بخواب ساز مگو این دهان کیست

غزل ۱۶۵

پندار از آنست مه که بشب پاسبان نیست
خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

شعر

یار اگر برگشت در تیمار بودن هم خوشست   در شکیبائی بود بی یار بودن هم خوشست

عزتی گر هست ما را نزد جانان عیب نیست   عاشقانرا پیش خوبان خوار بودن هم خوشست

گرچه خفتن خوش بود با دوست در شبهای وصل   لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست

چون مسلمانی نبود هیچ نتوانم از دست بتان   چون مغان بسته زنار بودن هم خوشست

جنگهای او نخوشست از هستی ما را جا بود   ور عتاب ناز در آزار بودن هم خوشست

اندک اندک گر کسی با یار بودن خوش بود   در کسیر گردم بسیار بودن هم خوشست

گرچه از من سیر مردی ناید اندر کوی عشق   چون سگان شهری بازار بودن هم خوشست

باخبر بودن خوشست اندر مقام زاهدان   بیخبر در خانه خمار بودن هم خوشست

خسرو اگر در نهی گنجی بخلوت گاه دوست

غزل ۱۶۶ از دیوان	همنشین با عاشقان زار بودن تم خوشست	[illegible] شعر

یار ما دل ز دوستان برداشت　　مهر دیرینه از میان برداشت
من نخواهم کشید هر چه کند　　که دل از وی نمیتوان برداشت
دی به تندی بلند کرد ابرو　　از پی کشتنم کمان برداشت
خواستم جان بعذر پیش برم　　هجر خود رفت و پیش از آن برداشت
در دل او نکرد کار چه　　سنگ زر افغان من فغان برداشت
جهد کردم که ناله بکشم　　درد دل مهر از زبان برداشت
خشم او هیچ کم نخواهد شد　　دل بباید مرا ز جان برداشت
رفتم امروز تا نخواهم گشت　　سر نخواهم ز آستان برداشت

غزل ۱۶۷ از دیوان	ترک سودای خام کن خسرو که وفا رخت ازین دکان برداشت	[illegible] شعر

عشق تو بلاے جان بسند است　　یک خنده از ان دهان بسند است
یک گردش چشم تو پرستی　　فتنه همه جهان بسند است
بیهوده بصید من چه تیر　　آن چاشنی کمان بسند است
تیغ از پی کشتنم چه حاجت　　یک ناز بکن همه بسند است
گر من دل گم شده بیابم　　بر هیچ تو لی گمان بسند است
گفتی که دعاے صبح خوان　　نام تو برین زبان بسند است
اے چرخ بلا چه می فرستی　　ما را غم آن جوان بسند است

اندر تب غم طبیب خسرو

درد و غم برد از یار گشت و هنوز — ازان سو که یارست بنیاد نیست
نگار را خیال ترا مدد است — که با مردم دیده هم خانگیست
مرا کشتی آخر ترا کس نگفت — که بیچاره گشتن نه مردانگیست

غزل ۱۷۱ از دیوان
شد از مشک خالی تو خسرو هلاک
چو مرغی که مرگش ز بیدانگیست
شعره

خطا کز لب آن پسر دمیدستا — افسوس که بر شکر دمیدست
بنگر کز آب دیده گیستا — کان سبزه خوش که بر دمیدست
از رنگ رخت سحر دم سرد — بر آینه قمر دمیدست
برخاست ز آتش رخت دود — از بسکه خط تو تر دمیدست

غزل ۱۷۲ از دیوان
آن سمن شکرے باده به خسرو
زان لب که نبات بر دمیدست
شعره

گل ز رخساره تو بی آب ست — مه ز نظاره تو بی تاب ست
مژه های که دو دل آویزت — گره های دکان قصاب ست
با خیال تو مردم چشم — گاه همخانه گاه همخواب ست
این دل خسته غرق خون از تو — همچو خسته درون عناب ست
امشبی کامدی بخانه من — شمع را مشکستم که مهتاب ست
گر گذاری بیوسم ابر دست — بهر تشنه مرا که سحراب ست

غزل ۱۷۳ از دیوان
غرق شد از آشنائیست خسرو
زان کش از دیده تا بآب ست
شعره

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست	دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست
اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من	اندیشهٔ من از دل نا استوار اوست
بادا فدای زلف و رخ و قامت و لبش	یک جان من که سوخته هر چهار اوست
آن ناخدای ترس همه روز مست ناز	دیوانه چو من همه شب در خمار اوست
دل شد ز دست و سوز دلی ماند و هم خوشیم	کین داغ در درونهٔ من یادگار اوست
ما را آرزوی لبت جان بلب رسید	ای بخت آنکه همچو توی در کنار اوست

غزل ۱۷۴ | دیوان

خسرو گرت خیال بپرسش زبان دهد
زنهار کش استوار نداری که کار اوست

شعر

آنجاست دل من که هم آنجاست	کان کج کله بلند بالاست
خوابش دیدیم دوش و مستیم	کان خواب هنوز در سر ماست
آهسته روای صبا بران بام	کان مست شبانهٔ من آنجاست
از دو رخ اگر فشان بپرسند	من گویم خوابگاه تنهاست
سیکش که بهر چهار مذهب	خونم بدرست و خانه یغماست
گفتی که دلت خوش است آری	ده گونه ردی بنده پیداست
خون سیکنی و خبر نداری	بیچاره کسی که ناشکیباست

غزل ۱۷۵ | دیوان

جان ده خسرو که اندرین راه
کارے بسخن نمیشود راست

شعر ۲

ترک ستم که قصد ایمان داشت	چشم او سیل بغارت جان خواست
خون من چون شراب مینوشید	از دلم هم کباب بریان خواست

دیده در می‌فشاند در دامان	گوئیا کاستین مرجان داشت
در باغ بهشت بگشادند	باد گوئی کلید رضوان داشت
غنچه و یادم که از نسیم صبا	همچو من دست در گریبان داشت

غزل ۱۶۶ از دیوان	رازم از پرده برملا افتاد چند شاید بصبر پنهان داشت	شعره

رخ تو رشتهٔ زلف از برای آن آویخت	که آفتاب بدین رشته میتوان آویخت
چه کرد پیش رخت گل که گلفروش او را	بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت
دلم چو رشته قندیل ز آتش رخ خویش	بسوختی و بمحراب ابروان آویخت
روان شدی و مرا زان میان هیچ کسی	بآشکاره ببستی و در نهان آویخت
بماند تا به قیامت بموی آویزان	کسی که یک سر موئی در آن میان آویخت
عنان کشاده بدنبال تو آب دو چشم	دو دست عمر دمی دیده در عنان آویخت
دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان	گریز کرد ز باران بناودان آویخت

غزل ۱۶۷ از دیوان	ز چشم و ابروی او گوشه گیر شو خسرو ز ترک مست حذر به چو در کمان آویخت	شعره

ای عید روی آمده روی چو نگارت	قربان شده زان عید چو من بنده هزارت
مه را چه ولایت که شود لشکر انجم	چون یافته شد طرهٔ خورشید سوارت
آن روز زبر کار بشد دائرهٔ ماه	کامد بدر از ماه خطت دائره وارت
نقش کژ آنرا که همی خوانیش ابرو	اندر سر آن ترک نگه پر ز خمارت
در بکار گر آورد دو ابروی تو سرها	هشدار مگر از پی خونم شده یارت

وی خنده زنان سوی چمن طوف نمود	پیغام گل آورد مگر باد بهارست

غزل ۱۷۸ از دیوان

با آنکه لب بعرس نچشد خسرو بیدل
یا رب که چه شیرینست لب نوش گوارا

شعر

ستمی کز تو کشد مرد ستم نتوان گفت	نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت
آرزوی تو ز روی دگران کم نشود	حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت
رشکم آید که برم نام ز پیش دگران	وگر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت
تا چه سرهای عزیزان به رهت خاک شده	وه که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت
چون منی باید ما را در شش آید غم من	تو که دیوانه و مستی بتو غم نتوان گفت
غازی از پی دین برهمنی را گشت	گفت کز مهر سری تو که صنم نتوان گفت

غزل ۱۷۹ از دیوان

خسرو اگر گشت یار گو این ستم است
عدل خوبان همه بیهوده ستم نتوان گفت

شعر

در باب که جان خراب گشتست	دل ز آتش غم کباب گشتست
خون جگر آب شد ز عشقت	زهره نه که گویم آب گشتست
پیش که کشایم اینکه زلفت	در گردن دل طناب گشتست
دانم که ز مهر عارض تست	اشکم که چو لعل ناب گشتست
زلف تو سیه چراست دانی	بسیار در آفتاب گشتست

غزل ۱۸ از دیوان

یکبار ره گذری بیا و بنگر
خسرو که چسان خراب گشتست

شعر

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت	تا ندانی که بتعویذ و فسون خواهد رفت

دل گرفتار و جگر خسته و تن زار هنوز — نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت
چند پوییم بدر دوست که من دل شده را — جان در آمد شده کوی تو بیرون خواهد رفت
با توام دیده بر افگند چو تو برگشتی — تا میان من و او بار چه خون خواهد رفت
چند خونابه خورم هیچکس از دیدهٔ من — یارب آن سلسلهٔ غالیه گون خواهد رفت

غزل ۱۸۱ از دیوان

چند گوئی که فراموش کن او را خسرو
آخر آن روی نکو از دل چون خواهد رفت

شعر

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت — چکنم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت
همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت — غرضی جز این ندارم نظری کنم برویت
پس از این بدیده خواهم بطواف کویت آید — که بسود تا بزانو قدمم بجست و جویت
بوفا که در پذیری که من از پی وفایت — دل خون گرفته کردم خورش سگان کویت
خرد و تمیز و هوش و دل و جان و چشم من شد — ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت
من اگر نمیستانم ز حی خدمتی زیادت — کم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت
ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد — ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت
بتنا چون تار مویم بنهی تو یک جهان غم — نه تنم بهیچ حالی دو جهان بتار مویت

غزل ۱۸۲ از دیوان

پس از این چه سود از آنت که ز حال خود بگوئی
که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

شعر

باز مست آمد نش نازکنان از کجاست — وان یکی کار دران کنج دهان از کجاست
دل سبک میشود هم دو کشش مگر غائب بود — این زمان در سرش این خواب گران از کجاست
باز دیوانه دلم سلسلهٔ صبر گسست — آب چشمم بچپ و راست روان از کجاست

من ز تو صبر ندارم تو نکو میدانی — این همه ناز تو ای جان جهان از جاییست
چند خونابه من بینی و نادان کردی — اشک من آخر ازینگونه روان از جاییست
یارب این هیچ گلی نشکفد ای باد از آنکه — با تو امروز نسیمیست که آن جاییست

غزل ۱۳۴ | خود گرفتم که بهوش شد غم خود را خسرو — نامت آخر شب روزش بزبان از جاییست | شعرو

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست — دور برگردان که مرگم از تهی پیمانگیست
من برغبت جان هم تو جهت آری بر تنم — این عنایت در میان دوستان یگانگیست
زاهدا تعویذ خود بر من مکن ضایع از آنکه — عشق من زایل نخواهد شد که دیوانگیست
قصه تا در دو خوانم هر شبی از بخت خویش — از همه بیدارم من از زور افسانگیست
بسکه در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن — هر غزل از خامهٔ من وقف دیوانگیست
شمع شیرینی چشیدست از بسوز و باک نیست — لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگیست
طعنهای دشمنان مشتاق را درست — نام رسوایی بگوای عاشقان فرزانگیست
نیست آن مردانگی کار غزا کافر کشی — در صف عشاق خود کشتن این مردانگیست
خسروا سلطان عشق آری که شد یاری بخواه — زانکه معزولست عقل و صبر ایرو انگیست

غزل ۱۳۵ از دیوان | ردیف الدال | وسط الحیوة شعر

تا غمزهٔ خونریز تو قصد دل ما کرد — بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد
در خواب نه بیند رخ آرام دگر بار — هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد
چون نیست دلم از غم تو روی رهائی — دل مصلحت خویش بلطف تو رها کرد
چندین چه کنی جور و جفا بر من مسکین — با یار وفادار کسی جور و جفا کرد

دیروز چو من شکر وصال تو گفتم ‌‌ امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد
هرگز بجهان نیک مبیناد دو بینند ‌‌ آنکس که مرا از تو بناکام جدا کرد

غزل ۱۰۵ از دیوان ‌‌ یا جان و دل خسرو بیچاره مسکین ‌‌ هجران تو ای دوست چگویم که چها کرد ‌‌ شعره

جان فدای پسران که نکورو باشند ‌‌ راحت جانست جفاشان چو جفاجو باشند
خود بخوبان پی چهره همین کار آید ‌‌ که ستمگاره و مردم کش و بدخو باشند
چه کند آهوی مسکین که بتنگ جان آید ‌‌ شهسواران که بدنبال آهو باشند
عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند ‌‌ گر نه در سوختن خویش چو هندو باشند

غزل ۱۰۶ از دیوان ‌‌ صفت غمزه جادوی تو کردن تا زند ‌‌ شاعرانی که چو خسرو همه جادو باشند ‌‌ شعره

دستی که دل ما از آن ما بود ‌‌ و اندر دل یار رحم و وفا بود
بیگانه چنان شد آن دل از ما ‌‌ گوئی تو که سالها جدا بود
صد شکر که هم بکوی او ماند ‌‌ آن دل که ز من هزار جا بود
وی دیده مراد زیستم لیک ‌‌ نادیده که گرد آن بلا بود

غزل ۱۰۷ از دیوان ‌‌ خسرو که درون کیست گوئے ‌‌ افسانه دوست جز وفا بود ‌‌ شعره

بعشق تو هرگزم ز سر نرود ‌‌ و ز دل این آرزو بدر نرود
گر بیاید زدودیت صد سال ‌‌ هم خیال تو از نظر نرود
صبر من رفت تا عدم برسید ‌‌ گر بپای تو بیشتر نرود

بوسه ده که تشنگی شراب — هرگز از شربتی دگر نرود

آنکه او را لب تو بدخو کرد — آرزوی وی از شکر نرود

چه کنم در دولت نمی گنجم — زانکه در سنگ موی در نرود

گر سر از عشق میرود گو رود — لیک باید که درد سر نرود

غزل ۱۰۸ — از دیوان

خسروا جان بشوق بخش که مرد
اندرین راه بے خطر نرود

شعرء

بملک فتنه تا زلفش علم شد — زجانها عارض او در حشم شد

فرشته گر گناه من نوشتی — چو خطش دید مرفوع القلم شد

زخاموشی بخواهی کشت ما را — دو لعلت بهر جان ما بهم شد

نشین یکدم که مانند هم عمرے — گرفتاری که عمر او دو دم شد

نمے دیدی مرا از نیک دیدن — مرنج از قدر تو زین قدر کم شد

غزل ۱۰۹ — از دیوان

کسے بدروز سے خسرو شناسد
که در ماند که شبهای غم شد

شعرء

هنگام گلست باده باید — ساقی و حریف ساده باید

گر غنچه گره در ابرو افگند — پیشانی گل کشاده باید

ساقی بر خیز و با حریفان — کین شیشه و آن ستاده باید

جانست پیاله را ز دل ما — جامی که بکف نهاده باید

وانگاه حریف ساده مست — در جنگ من افتاده باید

خسرو ز بتان کرشمه بد نیست

غزل ۱۹۰ - از دیوان	معشوقهٔ خود مراد وه باید	تحفة الصغر - شعره

باز با خویشش گهی هم صحبتش خواهم داد — یا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید
زان ابد آگهی ده که بدانگونه که بود — هم بدین چشم وگر یار منش خواهم دید
آد اگر آید وگرنه چو مرا نیست قرار — من همین شسته ره آمدنش خواهم دید
مردمان ریش به بیند و مرا طاقت نی — من همان زلف شکن بر شکنش خواهم دید
آشکارا ام و ازان دم که نخواهم گشتن — من نهانی برخ چون سمنش خواهم دید
گر کشد باری ازین جور کشیدن هم — سوختم چند چنین خشمگنش خواهم دید

غزل ۱۹۱ از دیوان	یارب اندر خسرو ازین جور گی خواهد رست چند رسوا شده مرد و زنش خواهم دید	شعره

با تو در سینه جان نمی گنجد — تو درونی ازان نمی گنجد
تنگیی دارد این دلم که درو — جز تو کس ای جوان نمی گنجد
آنچنان نشسته اندر دل — که نفس هم دران نمی گنجد
می نگنجی تو در میانه جان — لیک جان در میان نمی گنجد
ناتوانم ز عشق و هیچ علاج — در من ناتوان نمی گنجد
غم تو آشکار خواهم کرد — چه کنم در نهان نمی گنجد
عشق در سر فزود عقل برفت — کین دو در یک مکان نمی گنجد

غزل ۱۹۲ از دیوان	تا که خسرو زبان گشاد از تو سخنش در جهان نمی گنجد	شعره

چشم او چون بتیر مژگان در شد — ماه در گردون سپر در سر کشد

غزل ۱۹۵ از دیوان	با تو خواهد که گفت خسرو مسکین تقریر حال خود را ولی از بیم بیانت نامد	شعر [illegible]

از شستگان چون ما سر باز برون نامد — وز سیمبران چو تو طلعت باز برون نامد
یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد — از دیده دو شو یک سو تا باز برون نامد
تو حال دلم پرسی من از رخ تو حیران — خواهم که سخن گویم آواز برون نامد
گفتی که شدم رسوا مهلت بیک کو — بربستم دهانم را تا راز برون نامد
دیوانه خوبان را عیار نگیرد کس — تا در قدمت دل جانباز برون نامد
خطّ تو معاذ الله حقّا که عجب دام — کز جان من مسکین ز انداز برون نامد

غزل ۱۹۶ از دیوان	ازبسکه فراوان شد دستان غمش خسرو ناله هم از وزین پس ناساز برون نامد	شعر [illegible]

باز ترک مست من آهنگ بازی میکند — کس نکردست آنچه ترک من درازی میکند
زلف او در حبس عالم موی بسته شد — هندوی را بین که بر سلطان کتازی میکند
از خیالش مانده ام شرمنده کاندر چشم من — گر سگی آید ز مردم نوازی میکند
جز اشارت نیست سوی لعل تو ما را ز دور — همچو انگشتی که بر حلوا درازی میکند

غزل ۱۹۷ از دیوان	میرود در خون خسرو آن صنم دهنکشان پس بآب چشم تر دامن نمازی میکند	شعر [illegible]

چو نقش چشم تو ام در دل حزین گردد — مرا نفس بدل خسته تیغ کین گردد
ترا بدیده کشم لیک با غیرتم بکشد — که با تو مردمک دیده همنشین گردد
کجا سلامت دلها بکوی تو جائی — که صد هزار بلا گرد عقل و دین گردد

چه پرسیم غم شبها که چون شود تاری / تمام شب بالم چون تو نازنین گردد
قبول تو نشود قطرهای خون از چشم / اگرچه جمله در و لعل آستین گردد
خیال بوسه که میگردم بسینه مرا / کجاست بخت که اندر دولت چنین گردد
شبی که خواهم دل را سبک کنم با خویش / غم آید و بدلم کوه آهنین گردد

غزل ۱۹۰ [illegible]
شدست خاک بکویت هزار چون خسرو / بدان خیال که پای تو بر زمین گردد
[illegible] شعره

چشمت که ای از غمزه هشیار نخواهد شد / این دل ز خراست او هشیار نخواهد شد
گر تیغ زنی بر تن ور تیر زنی بر جان / ناگاه درون جانم تیمار نخواهد شد
حقیقت نبود کشتن مردانه بکار آید / شادم که غمت باری بیکار نخواهد شد
برما چو فتاد تابی آخر چه شود می رنجه / مهتاب ز افتادن افگار نخواهد شد

غزل ۱۹۱ [illegible]
جو نخواره بود عاشق خسرو چنین باده / مست است که تا محشر هشیار نخواهد شد
[illegible] شعره

چون طره تو سلسله بر یاسمین نهد / خورشید پیش ماه تو سر بر زمین نهد
هر بوی خویش که باد ز زلفت برد بباغ / اندر قبای غنچه تنگ آستین نهد
دیوانه لطافت اندام تست آب / ما ناکه پای سلسله بر آب از زمین نهد
در بوسه لب ترش کنی و جان بدو بها / زان چاشنی که سرکه در انگبین نهد

غزل ۲۰۰ [illegible]
چشمت بغمزه خسرو اگر کشت گو بکش / خلقی چه جرم بنده بر آن نازنین نهد
[illegible] شعر

تو رفتی و در تو نامه بمن نرسد / چگونه قصه درد دم بهر دو تن نرسد

دلم که می‌پرد اندر هوای تو تن نیست
که از وطن برود باز با وطن نرسد

مرا کشی و نپرسی به نیم جان آن
شهید را چه تفاوت اگر کفن نرسد

گرفت گریهٔ من دامن تو مسکین چشم
اگر ز یوسف ما بوی پیرهن نرسد

چنان همی رود اشکم که گر گشاید تیر
به چشم من رسد اما با اشک من نرسد

بماند در شکن گیسوی تو دل هشیار
که آتش دل خسرو بدان شکن نرسد

غزل ۲۰۱　　　شعر ۵

وفا ز بیکسان چندان نباشد
ترا خود هیچ بوی زان نباشد

مرا گویند مسکن کو جوانان
که خوبی جز بلای جان نباشد

نظر در روی تو خود کرده امکان
بلی خود کرده را درمان نباشد

دلم با بت پرستی خو گرفته ست
مسلمان بودنم امکان نباشد

مرا بهر تو کافر میکند خلق
خود اهل عشق را ایمان نباشد

مرو از سینه بیرون گرچه دانم
که یوسف را سر زندان نباشد

ز هجران سوخت خسرو وه که در عشق
چه نیکو باشد ار هجران نباشد

غزل ۲۰۲　　　شعر ۶

از اشک من بکویت جز سرخ گل نروید
زان گل که بوییت آید میرد کسی که بوید

جانی که از لب تو باران بوسه بارد
دل غنچه غنچه خیزد جان خوشه خوشه روید

چشمم که خورد خونم از بسکه خون گرستش
خود ریخت خون خود را بی آنکه کس نجوید

جانم فدا کنم شمس چو (ز) او خود را چشم سازد
با جمله در حکایت با من سخن نگوید

زین غم که از جدایی خسرو به سینه دارد

آنکس که گشت عاشق و بیدار و دید شهر	گوئی که عاشقیست که بیجان نمیشود
دل را ز عشق چند ملامت کنم که هیچ	این کافر قدیم مسلمان نمیشود

غزل ۲۰۶ از دیوان	خسرو که هست سوخته و خام سوز عشق آتش ز آتشش که پخته و بریان نمیشود	[illegible] شعر

گل شگفته همه هست و یار نیست چه سود	بت شکر لب من در کنار نیست چه سود
بهار آمد و هر گل که با یار آن همه هست	گلی که رسته طلبم در بهار نیست چه سود
با انتظار تو ان روی دوستان دیدن	دو دیده را چو نظر انتظار نیست چه سود
ز فرق تا به قدم زر شدم ز گونه زرد	ولی ز سنگ شکیبم عیار نیست چه سود
ز مهر خوردن غم گر هزار دل دارم	ازان هزار یکی برقرار نیست چه سود
ز دوست غرض مقصود میرسد لیکن	ز بخت خویشتنم استوار نیست چه سود

غزل ۲۰۷ از دیوان	اگرچه باده امید میکشد خسرو ز دور چرخ سرش بخمار نیست چه سود	[illegible] شعر

باش تا بار دگر آن پسر این سو آید	مست و خوش نیش ملامتگر ما گو آید
آنکه بد گفت مرا روی چه ماهش بنید	وان همه در نظر من لب او آید
دل که در زلف گره بست غمی نیست [illegible]	که نخفتن گر بشش در ته پهلو آید
گرچه من کشته شوم زانچه نگه یکبند	وه که آن عشوه گر بیمار چنینگو آید
نیست زان شوخ همه از دل پرخون شکفت	هر دم آنهمه خوبه تا به که بر رو آید
هرچه اندر دل و [illegible] یارب	پیش آن نرگس خونخوار روا دارد آید

خسرو از زمزمه عشق نهان نتوان داشت	

زاهدی کو رو بمسجد کرد و خوبان را ندید — هست نابالغ ضرورت پارسائی میکند
مست آن فرقم که شب کوی خوشم دیدار گفت — کیست این گفتار مسکینے گدائی میکند
چون طمع دارند مشتاقان تمنا از نکوان — حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند
شعله مشرق که صبح افروخت میدانی که چیست — بر دل همصحبتان داغ جدائی میکند
من که یار دی توام کاریست چون با نیم بگو — سوی خورشید ار که بر سو خودنمائی میکند

شعرے	گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست از چه با چون تو بلائے آشنائی میکند	غزل ۲۱۱ از دیوان

یک خنده بزن زان لب لعل شکرآلود — بر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود
یک شب ز برای دل من محرم من باش — بشنو ز دلم چند حدیث جگرآلود
مانا که بپرسی تو ز چشمم که چه کردے — در کوی تو از خون همه دیوار و در آلود
جانها که گرفتار لبت گشت چه دانی — پرواز چه از مگسان شکرآلود
عاشق که نمیرد ز رخ زرد چه خیزد — عشقست درو نقش که مس را بزر آلود
نزل غم تو باد حرامم بفراقت — گر چشم دلم هیچگه از خواب و خور آلود

شعرے	آسوده ز خاک در تت اینک سر خسرو زان صندل رحمت که بدین روی سر آلود	غزل ۲۱۲ از دیوان

چشم فسونگر تو که داد فسون دهد — اے نازنم عقل بهارست جنون دهد
خونابه میخورم ز دل و گریه سے کنم — آری شراب گوهر مردم برون دهد
هست نشاط و عیش کجا گردد آدمی — دور فلک چو باده بکاس نگون دهد
گفتی برون بیاره غم من چون نهان کنم — چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد

یے

[illegible]		[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]		[illegible]

مکن نازو مکش ما را مسلمانی ست این آخر	اگر عاشق شدم جانان چه کردم کافری آمد
چه شد امروز کاب چشم من بنجیه است می آمد	دگرگون حال شود این دل بمژگان لشکری آمد
ز خوبان داغها دارم بر این دل حوای مسکینی	که با این دشمنان دوست رویش دلبری آمد

غزل ۲۱۶ از دیوان	غلام عشق شو خسرو بزیر تیغ گردن نه حدیث عقل را مشنو که کارش سرسری آمد	شرح

اگر سرو من در چمن جا بگیرد	عجب باشد ار سرو بالا بگیرد
چو شانه کند زلف عنبر فشان را	جهان بوی عود مطرا بگیرد
بزلفش مدام از پی خون دلها	همه موی او یک دگر را بگیرد
کسی کو گرفتار آن زود شد او را	دل از جمله روهای زیبا بگیرد
اگر بخت یاری دهد آید آن مه	شبی با من و جام صهبا بگیرد
چنان مالم این چشم بر فرق پایش	که این دیده رنگ آن کف پا بگیرد

غزل ۲۱۷ از دیوان	بدنبال آن سرو سیمین رو خسرو چو باد صبا راه صحرا بگیرد	شعر

باز ما را دل بدست عاشقی بیچاره شد	باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد
این دل صد پاره کش پیوندها کردم ز صبر	آن همه پیوندها لیکن بار دیگر پاره شد
پاره پاره گشت سرتا پا دل پیراهنم	وز برای سوزشم بین تا چه آتشپاره شد
چشم را گفتم که در خوبان ببین نشنید هیچ	تا گرفتار یکی مردم کش خونخواره شد
وه چو دیدم آن پری را و ز سر دیوانه گشت	از سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد
دید چون دیوانگی من بزد بر سینه دست	سختی دل بین که بستان سنگ را از نقاره شد

غزل ۲۱۸	تا بکوه و دشت افتم همچو فرهاد از غمت چارهٔ خسرو بکن کز عشق تو بیچاره شد	شعر

بهر جنبش که در زلفت ز باد صبحگاه افتد — بسا دلهای مسکینان کزان [illegible] و تاب افتد
گل اندر خوابگاه نرگس افتد چون ز رو بینت — ولیکن عشقبازان را خسک در خوابگاه افتد
تو بی‌مر دست غلطان کو هزاران تیغ با طلعو — چه غم دارد از آن شاهی که زاهد در گناه افتد
ز چشمت کاروان صبر تاراج کافر شد — مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد
تو جولان میزنی و طالبان چون گرد دنبالت — مبادا کان عنان از دست ناگه در کلاه افتد
سرم خاک در سروی که چون بنشیند بالایش — کلاه افتد ز سر بر خاک سروش کلاه افتد

غزل ۲۱۹	هوس میکرد که در پایت سر اندازی کند خسرو ولیکن کی گذر در راه پیش پادشاه افتد	شعر

بیا ساقی دمی درده که گل در بوستان آمد — ز جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد
شرابی خور که غنچه از هوای ابر پرورده — صبا تا که لبش بوسید و بویش در دهان آمد
میان غنچه و گل از پی زر بود اشکالی — گشاد آن عقدهٔ مشکل صبا چون در میان آمد
نفیر بلبلان نگذاشت خفتن چشم نرگس را — شبی گر خوابی اندر دیدهٔ آن ناتوان آمد
اگرچه سرو را پای است در سر همچو پیش گل — قیامی میکند کازادگی را این نشان آمد
اگرچه بوستان هر روی های خوب شد از گل — بروی خویش پیش روی خویش آخر چون توان آمد
الا ای ماه خرگاهی که ماندی در پس پرده — برون آی و تماشا کن که گل در بوستان آمد

غزل ۲۲۰	گلستانی است خاک آستانت از رخ خوبان که مرغ آن گلستان خسرو سحرالبیان آمد	شعر

هوای خرم است و هر طرف باران همی بارد / نگویم قطره کز بالا گل و ریحان همی بارد
نگون سر شاخهای سبز گویی در چمن بید / ز بس کابر در افشان لولو غلطان همی بارد
چکان قطره ز سرهای انار تازه پنداری / که هر دانه که بود است اندرون نهان همی بارد
خوش آن وقتی که مطرب در سماع و نیکوان سرخوش / خرامان در میان سبزه و باران همی بارد
ز مهرپای خوبان را بساط سبزه می شوید / هر آبی کز هوای سبزهٔ بستان همی بارد
ولی هر قطره بر جان آن جا ده است چون پیکان / جدا افتاده را کز مژه طوفان همی بارد

غزل ۲۲۱ از دیوان — هوای ابر با صحبتان خسرو غنیمت دان / که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان همی بارد — [illegible]

چو ترک مست من آلوده شراب در آید / ز شور او نمکی در دل کباب در آید
لبش گرم بکشد در سوال بوسه بر نجم / ولیک غمزه مبادا که در جواب در آید
بیا که زاهد خشک از شبیبت مست بیابد / بجرعه تر کند آن زهد و در شراب در آید
بگرد دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم / که بی خیال تو بیرون رود نه خواب در آید
گهی که روی بدیوار مهر از تو آرم / عمارتی ست که اندر دل خراب در آید
سر از دریچه برون کرد و من بسوختم آخر / رها مکن که در آن روز آفتاب در آید
شکست تیر مژه راست بیرونی بدن من / که تیر کش چو با تشش رسد بتاب در آید

غزل ۲۲۲ از دیوان — ز گریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل / نماند آب کنون بو که خون ناب در آید — [illegible]

چو آن بت از سر کو با هزار ناز بر آید / ز خلق هر طرفی آه جان گداز بر آید
ز تند باد جگر تا طراوه زده بلرزد / کله چو بر سر آن سرو سرفراز بر آید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غزل ۲۲۵ از دیوان

فرشته چون مگس پابسته میگردد بشیرینی
چو در وصف تو خسرو شکر از گفتار میبارد

شعره

چو صبح از روی نورانی نقاب تا بکشاید
نسیم از هر طرف صد نافه تاتار بکشاید

نباشد حاجب مطرب حریفان صبوحی را
چو مرغ صبحگاهی نالهای زار بکشاید

خوش آن عاشق که خواب نیمه شب زو در پس خم
چو خیزد ناگهان دیده بروی یار بکشاید

غلام خواب آن شوخم که آواز خوش ساقی
بصد ناز و کرشمه نرگس بیمار بکشاید

غزل ۲۲۶ از دیوان

دلت نگشاید الا با خط و روی بتان خسرو
دلی هر کس بلی از سبزه گلزار بکشاید

شعره

سفیده دم چو در از ابر درفشان بچکد
بکام لاله و سوسن زلال جان بچکد

روان کن آن می چون آفتاب گرم
چنانکه خوی ز بناگوش مهوشان بچکد

شراب آب حیات است جان مرده
که مرده زنده کند چون بخاکدان بچکد

خوشا کشیدن می بر بساط سبزه چو ابر
کشیده باشد و باران یگان یگان بچکد

چنان بر آب خود آید چمن ز ابر بهار
که هر زمان تری از شاخ ارغوان بچکد

بروی نازک گل تیز منگر ای نرگس
که خون ز روش به تبسم که ناگهان بچکد

غزل ۲۲۷ از دیوان

ز شاخ سبزه چنان آب میچکد ز تری
که در سخن نه خسرو بهر زمان بچکد

شعره

هوای بوستان خوش گشت باده لاله جان دارد
کنون هر کس که جان دارد هوای بوستان دارد

سحرگه بکر غنچه باد با خود رست در پرده
همه سرخی رسد بر لاله گواهی گر نهان دارد

کنون وابستگی غنچه با گل کی نهان ماند
که هر چه اندرون غنچه است سوسن بر زبان دارد

ازان هر لحظه بینی تازه تر داغ دل لاله — که بلبل روز تا شب نالهای عاشقان دارد
رها کن تا ترا بینم گرم جان میرود گو رو — که مشغول جمالت کی سر تشویش جان دارد

غزل ۲۲۸ [illegible]	زمان مستی ست اکنون ز توبه توبه کن خسرو که کار امروز ساقی و می چون ارغوان دارد	[illegible] شعر

دل از رخ تو نگهبانی تازه رو نرود — که آرزوی عزیزان برنگ بو نرود
کسیکه یاد لبت هر شبش گلوگیر است — نه می که چشمهٔ حیوانش در گلو نرود
خطی که شید بافسون بگرد روی تو حسن — که هر دلی که درو شد بهیچ سو نرود
بزیر پای تو ام آرزوست خاک شدن — اگرچه خاک شوم نیز زم آرزو نرود
لطافتی چنان دارد آب دیدهٔ من — وگرنه سرو من اندر کنار جو نرود
رسید جان به جان چون نخواهد رفت — دریغ باشد اگر زیر پای او نرود

غزل ۲۲۹ [illegible]	ازان پری بنرم جان خسرو ابلهسم دعای دولت شاه فرشته خو نرود	[illegible] شعر

رسید موسم عید و صلای می در داد — پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد
می که ساقی رعنا ز خون ستان خورد — چه خونبها که بدان غمزه های کافر داد
مگر ز آب خود آیم ز خشکی روزه — دو سه پیاله بباید مرا سراسر داد
۸ بسان نیمهٔ بیضه ز لب جام نقرهٔ تمام — که نقل مجلس مستان بلا و کوثر داد
خضر بر تحیت بساغر می که آبحیات — پس آنگهی بکف ثانی سکندر داد

غزل ۲۳۰ [illegible]	بر آستانش خسرو نثار موسم عید بوزن شعر همه بر شکیه گوهر داد	[illegible] شعر

اهل خرد که دل بجهان در نه بسته اند
زانست کز وی آرزوی بر نه بسته اند

دل را فراخ کن زپی صید آسمان
زیرا ملک بدام کبوتر نه بسته اند

راه ادراز زرخش ترا پی نکرده اند
نحل ار بلند مرغ ترا پر نه بسته اند

جای خر انست آخور زرین و زرنگار
عیسی و شان بر آخور او خر نه بسته اند

تیغ تو زیور ست چو خصمی نمی کشی
بفگن که اهل بعر که زیور نه بسته اند

خشت سر تو کردن نگون پیش ناکسان
ور نه زچرخ نقش تو ابتر نه بسته اند

منت منه بداده که بخشنده ایزد ست
چون رزق را بروی کسی در نه بسته اند

غزل ۲۲۱ از دیوان	خسرو زبان کافر باخود در افت مکن شمشیر چوب را اگر زر نه بسته اند	شعر ۸

آنی که از کرشمه و نازت سرشته اند
نقشی چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند

جان سوده اند ریخته در چشمهٔ حیات
تا زان خمیر مایه لعابت بسر سرشته اند

عنا بهاے ترک از ان میچکد نبات
پیش لب تو خشک تر شر و چو کشته اند

گر پرتوی ز روی تو بر صالحان فتد
در حال سایه گیر و شان فرشته اند

عشاق را بجز جگر خسته بر نداد
زان دانهای دل که بکزی تو کشته اند

از مهر کام دل چه تبسم بر در تو چون
در پود چرخ تار مراد ای نرشته اند

غزل ۲۲۲ از دیوان	خسرو از ان بچاه زنخدان تو فتاد کش پیش دیده پردهٔ تقدیر هشته اند	شعر ۹

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند
دشوار جهد دل که در افتاد دران بند

اندر دل من بود نهالی ز صبوری
بادی بوزید از تو و از بیخ بر افگند

بودیم خردمند که از عشق تو بر ما
دیوانگی آورد و نماندیم خردمند

شیرین است دروغ تو همه ارچه زبی لاف
حلوا نتوان خورد به افسان که تو سوگند

ای باد محبان بسر آن زلف بجنبان
برحال پریشان پریشان شده تو چند

در آرزوی یک سخن تلخ بمردم
روزن شده از دولت آن لعل شکرخند

اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند
لذت نه همه تشنه دهی را شکر و قند

بگذار که بیرون رود از پرده دل راز
کین پرده نماندست کنون قابل پیوند

غزل ۲۴۳ [illegible]	هرگز نرود نقش محبت از دل خسرو زانگونه که از ران سگان داغ خداوند	[illegible] شعر

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند
فرح آن روز که بر دیده روشن گردند

من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم
وقت شان خوش که بگرد گل و گلشن گردند

آنکسان کز پی آن روی بدم میگویند
پرده بردار که دیوانه تر از من گردند

جلوه کن روی تو خورشید که تا اهل خرد
بی سر و پا همه چون ذره ز روزن گردند

زاهدان در هوس لف چو زنار تو اند
چه غمست ار دو سه بگذار برهمن گردند

منم و دوستیت هم بحق دوستیت
همه خلقم اگر از بهر تو دشمن گردند

آنکه کارند همه تخم ملامت یارب
راه من جمله چو من سوخته خرمن گردند

زخم پیکان جگر دوز چه دانند آنان
که نه از خار کسی دوخته دامن گردند

غزل ۲۴۴ [illegible]	آمدی باز تو در دل پس از آن خسرو را عقل و جان پیش کجا گرد سر و تن گردند	[illegible] شعر

آنکه یک چند آب حیوان کرد
لب لعلت هزار چندان کرد

ابر از رشک در دو نیمه است — گوهر خویش مر را پریشان کرد
چون به یاد آفتاب رنگ لبت — لعل را زیر سنگ پنهان کرد
تو بت آذری و نقش خطت — آتشش سینه را گلستان کرد
چشم بد دور را چنان روی — که از چشم دور نتوان کرد
دلها یا وبخت حجاب تو بر من — و انگاه از غمزه تیر باران کرد
تا نزد باد گل چو روی تو سرخ — از دم سرد من زمستان کرد

غزل ۲۳۵ از دیوان	دیده خسرو خطت چو یا لب گفت که خضر میل آب حیوان کرد	جمله شعر ۷

آن همه دعوی که اول عقل دعویدار کرد — دیده چون یار دید بیدل شد اقرار کرد
رنج و بیداری شبهای غمم روشن شود — خفته بودم پیش ازین هجر توام بیدار کرد
سبحه گر زنار شد بر شکن ای پیر نگار — کین چنین با آدمی از بهر دل بسیار کرد
دره یاقوت لب لیلی مفرح هست لیک — کی توان آن چاره مجنون را با هوشیار کرد
داند آن کز گلرخان خی رست خاری بر جگر — گرچه بلبل در گلستان نالهای زار کرد
دارد اندر دل غباری قیمت تسکین گریه‌ها — کارکن اناره روش گریه توانی کار کرد
سنگدل یارا اثر در تو نکرد آهی که آن — گشت اهل صد درا بیسد رورا افگار کرد
بر سر بیمار شیرین گشت مجنون حال — زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

غزل ۲۳۶ از دیوان	اگرچه پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد	نصف شعر ۹

اگرچه با تو حکایت جفا بخواهم کرد — ولیک تا بتوانم وفا بخواهم کرد

من این بلا همه از دیده دیده ام ورا — نیا نمودن رویت سزا نخواهم کرد
بداد وصل بیک بوسه جان نخواهم داد — ولیک وقت شمردن دعا نخواهم کرد
خطاست بوسه زدن بر لب چنان تو لیک — تو خواه تیغ بزن من خطا نخواهم کرد
کشم بکوی تو تا گر رقیب کافر کیش — من این عزا ز برای خدا نخواهم کرد
چو دین بکار بتان رفت و پیش بت ایرن — نماز اگر چه نباشد روا نخواهم کرد
هزار ثمار که تا کرده مانده پیش بتان — اگر خدای نخواهد قضا نخواهم کرد
وزان نگاه بروی نکو نخواهم خواند — ز بهر دیده بد هم دعا نخواهم کرد

غزل ۲۳۷ از دیوان	برفت دل ز من ای اهل دل که صبر کنید چو دل بیاید پند شما نخواهم کرد	شعره

ازان اهل نظر در غم اسیر اند — که منظوران بغایت دلپذیر اند
نیا نیاید اهل دل در چشم خوبان — کز اینان سنگ چشم آنان حقیر اند
درون دیده شاهم نیکوان را — اگر چه راست در بالا چو تیر اند
دریست از خوبرویان جست باید — بهر جایی که مشتاقان بمیر اند
چه باید رسی که نماید از دور — بدبر قسم بجان گرو پذیر اند
کسان کز دست دل خون بخورند — اگر چه پیر اند طفل اسیر اند
زهی عمر دراز عاشقان کز — شب هجران حساب عمر گیر اند

غزل ۲۳۸ از دیوان	ز درد دست مردمان چشم خسرو در آب دیده مرغ آهگیر اند	شعره

باد آمد وزان سرو خرامان خبر آورد — در کالبد سوخته جان دگر آورد

امروز هم از اول صبحم سر مستی ست
این بوی که بو دوست که باد سحر آورد

صد منت با دوست بر آن دیده گران باد
من سر به طلب کردم و او خاک در آورد

هرگز نرود از دل من گریهٔ آن شب
کش زیر ته پهلو شده از خواب در آورد

ای دیده فرو ریز همه آن آب که داری
کین آتش افتاده ز من دود بر آورد

من آب طلب کردم ازین گریه ازین تیغ
او خود همه پرکاله ز خون جگر آورد

زان مرغ که شب ناله همی کرد به بیداد
جای گل خندان مراد از نظر آورد

خون من دل سوخته در گردن قاصد
کین نامه که آورد از و دیرتر آورد

غزل دوم از دیوان	خسرو نکهتش جان را که مسیحا لست گردی که صبا دوش از آن رهگذر آورد	تخلص شعرا

بگوی عاشق از عافیت نشان ننهند
هر آنکسی که بد این رهت روان ننهند

چه عشق جان بروت بشکردی کین دلستان
خطیه ایست که کس را برایگان ننهند

ز دست می نتوان داد خوبرویان را
اگر چه داد دل یار مهربان ننهند

گرفتمی دم شمشیر ابیضا وقت را خوشدان
که در جهان پس عمر جاودان ننهند

بگفتمش که بکش تا بمیرم و برهم
جواب داد که راحت به عاشقان ننهند

چو یار نیست تسکین خلق نتوان زیست
که دوستان اگرم مرهم ها جان ننهند

چو جان و هم بغمش رهش کنیدم خاک
حقیقت است که جانم بر آستان ننهند

زهی جلادت تیغ از کف تنگدستان
اگر بدست رقیبان بدگمان ننهند

چو دل حریف تو شد زینهار ای ساقی
تنک شراب مرا ساغر گران ننهند

	بجبر ترک جوانان طریق خسرو نیست	

غزل ۲۲۲	همین بود که زخونریز کشش امان ندهند	شعر ۸

باز بوی گل مرا دیوانه کرد　　　باز نام عقل صبا بیگانه کرد
بازم از سر تازه شد مستی عشق　　　بسکه بلبل ناله مستانه کرد
گل چو شمع خوبرویی برفروخت　　　بلبل بیچاره را پروانه کرد
لاله هم بهر لقا قبای شراب　　　جرعه می در ته پیمانه کرد
خرمن بسیار هشیاران بسوخت　　　بسکه عشقت آتش ویرانه کرد
جان برو از خانه تن عاقبت　　　این کهن پشتی که درون خانه کرد
قصه شیرین عجب افسانه ایست　　　کوهکن خواب اندرین افسانه کرد

غزل ۲۲۳	خورد خسرو نیست بر عجم چون کنم چون خدا آن مرغ را این دانه کرد	شعر ۹

باز آمد بوی گل و ریحان آورد　　　خنده باغ مرا گریه هجران آورد
باز گلهای نوا زد در کهن یادم داد　　　غنچه ها بر جگرم زخم چو پیکان آورد
فصل نوروز که آورد طرب بر همه خلق　　　چشم بد دور مرا موسم باران آورد
هر سحر باد که بر سینه من گردگذر　　　در چمن بوی کباب دل مستان آورد
بوی آن گمشده خویش نمی یابم هیچ　　　زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد
بیچاره آید بی سرو خدم گرچه بهار　　　سوی هر باغ پس سرو خرامان آورد
نتوان زیست بجان دگران گرچه صبا　　　جای خاشاک ز کوی تو همه جان آورد
یاد یار ببر قیب تو پریشان همه وقت　　　که ترا بر سر دلهای پریشان آورد

با چنان روز تنی از بر دل خسرو مهجور	

غزل ۲۴۲　از دیوان　|　نتوان خوردن می برروی تو نتوان آورد　|　البقیہ نقیہ　شعر ۶

بازیاد آن شبم دیوانه کرد　　کان بسر با من بخواب افسانه کرد
شد خراب این دل ز وسلکان حسن　　از کجا منزل درین ویرانه کرد
کم مبادش موی ار چه زلف را　　بهر آزار دل من شانه کرد
شمع مهمان و شبت اچون پیدا　　مرغ هر بایش هم از پروانه کرد
من نمیدانم که چون باشد پری　　شکل تو بارمرا دیوانه کرد
آشنا شد با دلم عشقت چو جان　　گرچه از جان خودم بیگانه کرد

غزل ۲۴۳　از دیوان　|　از دل خسرو چه پرسی حال کو / قبله را در کار این بتخانه کرد　|　[illegible]　شعر ۶

بزم ما را یکدو خواب آلوده اند　　مست خوشگوئی شراب آلوده اند
سایه پرورده اند از خط سیاه　　سایه بر آفتاب آلوده اند
جامه بر اندام شان گوئی ز لطف　　برگ گل را از گلاب آلوده اند
مے میان شیشه صافی نگر　　آتشے گوئی بآب آلوده اند
می نه بیند سوی ما ساقی از آنکه　　چشمهایش مست خواب آلوده اند
یارب آن سرخی لبش را از می است　　یا خودش از خون ناب آلوده اند

غزل ۲۴۴　|　هست خسرو را سوالی ز آن دهن / کز پیش راه جواب آلوده اند　|　شعر ۱۵

باز ابر آمد و بر سبزه گل افشانی کرد　　برگ گل را صدف لولو مرجانی کرد
قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت　　مست شد بلبل و آهنگ غزلخوانی کرد

شاهد باغ رنگ بختین بارانی — گوشها را همه بر لولو رمانی کرد
مرغ در پردهٔ عشاق سرودی میگفت — چاک زد پیرهن خود گل و بارانی کرد
ای صبادی که فلان بچمن میخورد — هیچ یادی من گم گشته زندانی کرد
آخر این شعر تمام آن بود که از خنده زبان — بر لب آب نشست و شکر افشانی کرد
حق چشم من مسکینت خدا را بپسند — پالیش آن گشت که بر نرگس بستانی کرد
همه عمرت نکنم اسے گل بد عهد بحل — یار بر خنده که بر روی تو پنهانی کرد
غصه ام خیز که اسے دل سخن صبر کنے — وه چرا گو سے از ان چیز که نتوانی کرد
آخر ای گریه همی جان مرا خواهی سوخت — هیچ اندر دل و کار تو مسلمانی کرد
کس بران روی نمی یارد گفتن جانا — زلف گر دار که بسیار پریشانی کرد
عشق در سینه درون آمد و خالی فرمود — صبر مسکین نتوانست گرانجانی کرد
شه جلال الدین فیروز شه آنکو در ملک — تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد
هیچ شه را سے در نوبت او نیست از آنکه — فتنه بر بستر خواب آمد و آسانی کرد

غزل ۱۱۱۱ — شعر

تو به پیری رسے و دیوانه مکن خسرو را
عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد

تاب رخت آفتاب ناورد — ذوق تو شراب ناب ناورد
آن خال چو ذره یکشش من برد — تشنهٔ کشش تو هیچ خواب ناورد
دل دعوی صابری همیکرد — چون روی تو دیده تاب ناورد
وے بر تو صبا پیام من برد — چون باز آمد جواب ناورد
از گریه خون سرم بدر رفت — چشم قدری گلاب ناورد

این دیده کلام مرا ز دل ببرد — کز گریه بروی آب ناورد
زلف تو دل مرا بدزدید — رحمت بمن خراب ناورد

غزل ۲۴۶ از دیوان

افسوس که خسروش گرفته
پیش شه کامیاب ناورد

شعر ۱۱

جوان و پیر که در بند یار فرزانند — نه عاقلند که طفلان ناخردمندند
جماعتی که بگیرند بهر عیش و نشاط — یقین بدان تو که بر ریش خویش میخندند
خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید — که سایه نیز بسوی جهان نیفگندند
بخانه که ره جان نیست اوستین — چه اهلیت کسانیکه دل همی بندند
بسبزه زار فلک طرفه باغبان نایند — که هر نهال که شاندند بار برکندند
جمال طلعت همصحبتان غنیمت دان — که پیروند نه زانسان که باز پیوندند
بساز توشه ز بهر مسافران وجود — که میهمان عزیزند و روزکی چندند
لقا که نیست و روحاصل همه پیداست — چه بنگری همه مردم بهیچ خرسندند
اگر تو آدمی در سگان بطنه مبین — که بهتر از من و تو بنده خداوندند
ترا به از عمل خیر نیست فرزندی — که دشمنند ترا زادگان نه فرزندند

غزل ۲۴۷ از دیوان

بجهی دستی اگر اهل همتی خسرو
که از بهانه بمردار سبیل میسازند

شعر ۹

حیف مهارا آن گوهر یکین ناز و کرشمه کم کنند — ورنه ترسم عالمی از رخسته و درهم کنند
هم شکاف فتنه دل کنند هم لبی خون مرا آل — شانه و آینه گر زلفت را خم اندر خم کنند
مرهم از لبنات ... بر چنین جان فگار — وامی بر ریشه که آن را از نمک مرهم کنند

بر درت مشتاق چون گه‌گاه روی [illegible] کنند / چون زنان کز گرمی دل شعلهٔ ماتم کنند
چشم خسته‌ تا فانت از خون بسته گردد نی رواست / باز نگشاید مگر بارش هم از خون نم کنند
بنده بر عاشق بلا آن ماند که باشد بر جگر / ناتوان را زحمت جانی دو چندش هم کنند
دم که با [illegible] برآید باز در تن چون [illegible] / ده بدین خواری چگونه یاد آن همدم کنند
ای صبا آنانکه دلتنگ اند بهر ما بگوی / باز هم [illegible] دل از سر دمی ما بیغم کنند

غزل [illegible] ایضاً
خسروا جانی و [illegible] ای جانان غم مزن
بشنو ای جانان باید که کار شیر مردان کم کنند
[illegible]

حاجت نیست گر اهل دل ببینند / دو عالم در ره پایت فشانند
مسیح و خضر را آن روح بخشای / [illegible] جانان مرا کز [illegible] ماند
ببین کاین سینه افگار نیست / که میگویند در [illegible] نماند
لب تبارا جان تو [illegible] / تمنا یا نمر که آن خود را [illegible]
مرنج ای پاک دامن عاشقان نیست / اگر بر چشم تر دامن فشانند
نخواهم زیستن زخم عشق کاریست / ز [illegible] را بگو تیغم زنند
مکن بر ما نصیحت [illegible] / که مستان لذت [illegible]
[illegible] ای صبا گر هم از ما / که اهل [illegible] خاک [illegible]

غزل [illegible] ایضاً
[illegible] گل [illegible]
ز [illegible] خسرو آنجا خون چکاند
[illegible]

[illegible] گر ز [illegible] بتان جدا باشند / چه گویند با خرد و صبر آشنا باشند
[illegible] ز [illegible] لسانی [illegible] / که چند گه ز عزیزان خود جدا باشند

زبنده پرسی کاخر کجا ہمے باشی — زخانمان بدر افتادگان کجا باشند
بشهر چون تو حریفی بلای توبهٔ خلق — عجب ز زاهد صوفی که پارسا باشند
شراب صاف سلامت ز بهر بیخبرانست — ولیک باخبران تشنهٔ بلا باشند
دلا ز گریهٔ خود سوخته نمی‌گفتم — که خوبرویان البته بیوفا باشند

غزل ۲۵۰ از دیوان	بلای عشق بکش خسروا خوش آن مرغان که صید چنگل شاهین پادشا باشند	شعره

خوبرویان بدل سوخته ساغر ندهند — بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند
درنگیرد به بتان گریهٔ گرم و دم سرد — کان درختان بچنین آب و هوا بر ندهند
عاشقان در نظر دست چو بوسست افشان — چه بتانیست دو عالم که صلا در ندهند
ای خوشا کشته شدن بر در خوبان که اگر — تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند
ماه و خورشید چو تو نیند ای دل و جان بندهٔ تو — کان ولایت که تو داری همه بخور ندهند
غمزه را کافر ما ساز بشهر اسلام — که مسلمان گهی شمشیر بکافر ندهند
ما بخون خوردن تو با دگران چه توان کرد — چشمه روزی که خضر شد بسکندر ندهند
ای صبا زان سر کو منتظران را گردی — تا بدین دیده دگر زحمت آن در ندهند

غزل ۲۵۱ از دیوان	بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار زانکه خسرو بگدائی در و گوهر ندهند	شعره

خطا بطلعت ای ماه بر زمین کردند — ستارگان فلک جمله آفرین کردند
و زان نگه که برآمد خط تو گرد عذار — بسا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند
ز حسن سوال کنی گر چه مست و مدهوشی — ز چشمهات که تاراج عقل و دین کردند

بناتوانی چشمت که خوش است قربانی	خوشم که دلبر و زلفت مرا گزین کردند

غزل ۲۵۴ ازدوانی

زدند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو
مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

شعر ۹

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند	ای خوش آن طایفه کین سلسله میگردانند
ای صبا نرم تری رو که غبار زلفش	که در دشتی ز زندانی بی سامانند
عجب آید همه را مردم از هجر و مرا	عجب از خلق که بر زنده چو تنها مانند
جان عاشق چو برون رفت نخواهندش باز	زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند
گر خوبان جهان عاشق بیتاب بگرد	که جوان و تر و نوخاسته و نادانند
صوفی امروز سر توبه شکستن دارد	میفروشان اگر این دلق گرو بستانند
این چه شوخیست که گویی دل من دزد یکی	این ز تو آید و آنانکه ترا میدانند
بنده ام خواه قبولم کن و خواهی رد کن	عزت و خواری در کوی وفا یکسانند
باد حسنت همه خوبان چمن را بشکست	بعد ازین سرو نخیزد اگرش بنشانند

غزل ۲۵۵ ازدوانی

می برد حسرت پابوس تو خسرو در خاک
چون شود خاک بگو تا بربت افشانند

شعر ۱۱

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند	دو دیده در ره آن سرو گلعذار بماند
شرابها که کشیدم بروی ساقی خویش	برفت از سر و درد سر خمار بماند
چه آتش است ندیدم که زود گشتم مست	مرا درون دل این داغ یادگار بماند
گر آب خضر خورم درد سر دهد که مرا	بکام لذت مهمان خوشگوار بماند
گذشت آن شب و آن عیش و آن نشاط ولیک	بسی نگار درین سینه فگار بماند

چگونه بر نشینم آخر که خاک بر سر من — بهیمی که در ره جولان آن سوار بماند

بیاد پاکی یک بوسه یادگار بهم — که جان همی رود و دست پای کار بماند

حدیث دل نصیحت نکنید مرا دل — که در روزه تحفه‌های آن نگار بماند

کنون چنانکه همی باید تا کشش باید — که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند

مرا ز بخت دلی بود پیش زیر نالان — برفت آن دل و این نالهای زار بماند

غزل ۵۵۴ [illegible]

غم بگذشت بزاری و همه خوشم باری
گر این فسانه خسرو بگوش یار بماند

دل شد ز دست و بر جگر از خون نشان بماند — جان رفت و یار گم شد و بر جا جهان بماند

از ناخن ار چه سینه کنم سوی برون شود — یاری که در درون جبانم نهان بماند

دنبال یار رفت روان کرد آب چشم — آن رفته باز نامد و اشکم روان بماند

هر چم نگو [illegible] ای دوستان — وانا [illegible] جراحت گفتارشان بماند

ای [illegible] باجزای دل خون شده کنون — با دوستان بگوی که یار از زبان بماند

یکچند [illegible] دست حمی پرست — دست علاج [illegible] گران بماند

گفتم [illegible] — عمری گذشت و این دل من چنان بماند

یارا [illegible] دل [illegible] — الا [illegible] آستان بماند

میخواست [illegible] — [illegible] کمان بماند

غزل ۵۵۶ [illegible]

خسرو ز یاد گرم بر آتش نهاد نعل
بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند

دانم خوست [illegible] برفت و آرزوی آن بماند — و ز من [illegible] گفتگوی آن بماند

[illegible]	[illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible]	[illegible]

چشم بد دور از چنان روئی — که از وی چشم دور نتوان کرد
همچنان ساده خوشتر ست لبت — کان شکر خورد و مور نتوان کرد
بزبانی که یابم از چو توئی — خویش را در غرور نتوان کرد
گه بگریم گهی غزل خوانم — دل به تنها صبور نتوان کرد

غزل ۲۵۸ — از دیوان — بخت باید نه زیرکی بجهد / کار خسرو هنوز نتوان کرد — ختم شعر

رفتیم از چشم و در دل حسرت رویت بماند — بر شکنج و بجانم نقش گیسویت بماند
سرگذشتی بشنو از من داشتم وقتی دلی — سالها شد در فراشخانه مویت بماند
چون خرامان میگذشتی خلق بیدل مانده را — گریه تا پشت روان شد چشمها سویت بماند
مردن من این که چون من بازگشتم از درت — کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند
گردنت آزاد باد و خون من در گردنم — چون بکشتن خو گرفتی وهمان خویت بماند
رفت جان پر هوس تا بوسد ابروی ترا — همدران بوسیدن محراب ابرویت بماند
زان شبی کاین سو گذشتی گیسوی مشکین کشان — تا کنون مستم که تو بگذشتی و بویت بماند

غزل ۲۵۹ — از دیوان — این بگفتن راست می آید که خسرو خوش بزی / چون زیست بیچاره کز دیدن رویت بماند — ختم شعر

ز اهل عقل نه پسند و خردمند — که دارد در رفتنی را پای دربند
نصیحت امروز برگیر از متاعی — که فردا گرد وی شش غیر خداوند
لباس زندگی بر خود مکن تنگ — که چون شد پاره نتوان کرد پیوند
مخور غم بهر فرزندی و مالی — که مالت دین نهین ست و خمیر فرزند

با آنکه پستانیده ... بناگوش آخر | ای ... در دست بخر و ار فروشند

غزل ۲۴۲ (دیوان) | بازار بتان را عاشق از رخ تو بیشند / آنانکه چو خسرو همه گفتار فروشند | شعر ۱۰

عشاق حیات از لب خندان تو یابند | خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
بیچاره دل از جیب سپهر ار نکشد دل | کان مه که برد دل ز گریبان تو یابند
شاید که بشکافند به شارت سر دیگر | آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند
ای بخت کسانیکه بغم من محرومم | بوسیدن پای سگ دربان تو یابند
هر جا که رود این دل آتش زده من | بازش بسر زلف پریشان تو یابند
فردای قیامت که بانصاف رسد خلق | بس دست تمنا که بدامان تو یابند
عشق از کشتهٔ من منت هجران تو برمن | کین جرعه از دولت هجران تو یابند
بر سوختگان گر ز بیکه حسنات گر باری | داد جگر خود ز نمکدان تو یابند
گر خاک وجودم ز پس مرگ به بر نه | زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

غزل ۲۴۳ (دیوان) | دریوزهٔ جان میکنم از لعل تو خسرو / کاین چاشنی از چشمهٔ حیوان تو یابند | شعر

عشق آمد و دل ز دست ما برد | تدبیر ز عقل مبتلا برد
بنشیند دل ز صبر و قرار و تمکین | یک یک بار ز دلم جدا جدا برد
یار آمد و درد و دیده بنشست | شاه آمد و خانهٔ گدا برد
ما را که ز غم خیال بگذشتیم | باد سر زلف او ز جا برد
هر دل که ز سینه کسی دید | یا در کف غمزه سیه دیا برد

غزل ۲۶۶ از دیوان	حق من در تو نگاه هست بترسم ز دو چشم کز گریه حق خسرو همه نابود کنند	شعر

عشاق هر شب از تو بخون ناخفته اند	چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند
آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را	مستند در میانهٔ محراب خفته اند
از ما چه آگهیست کسان را که تا بروز	بی التفات در شب مهتاب خفته اند
یک شب برون خرام نظر کن بکوی خویش	تا چند خون گرفته بمهر باب خفته اند

غزل ۲۶۷ از دیوان	در آرزوی خاره و خار ره تو اند شاهنشهان که بر سر سنجاب خفته اند	شعر

غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد	فتنه بکین سر کشید شحنه بجون پی فشرد
جان که بدنبالست چند عنانش کشم	چون ز پیت رفتنی ست هم بتو باید سپرد
عشق اگر ذره ایست سهل نباید گرفت	آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد
عشق که مردان کشد سفله نجوید حریف	تیغ که سر نابرد مو نتواند سپرد
شوق که باقی بود یار چه خوب و چه زشت	دوست چو ساقی بود باده چه صافی چه درد
هستی ما زان تست ترک دلی گیر از آنکه	نزد مقامر خطاست قلب زدن گاه برد
در هوس مردنم لیک ته پای او	گر نکشد او ز ننگ ما بتوانیم مرد

غزل ۲۶۸ از دیوان	خسروا گر عاشقی سر بمیان آر از آنکه هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد	شعر

اگر چه خوبان ز مه فزون باشند	پیش آن ماه من زبون باشند
مردمانی که روی او دیدند	تا بباشند سرنگون باشند

گفتمش بنده ایم گفت خموش	تو چه دانی که بنده چون باشند
یار مهمان تست ای دیده	مردمان را بگو برون باشند
ای دل خون گرفته عشق بیار	که بتان تشنگان خون باشند
عافیت را بخواب می‌جویند	دردمندان که بی سکون باشند
عقل دردسر است زین معنی	عارفان عاشق جنون باشند
تو برون رو که سینه ام کای جان	یار یاران از درون باشند

غزل ۲۶۹ [illegible]

عشقبازی ز خسرو آموزند
لیلی و مجنون از کنون باشند

شعر

شکر پیش لبت شیرین نگویند	رخت را جز گل و نسرین نگویند
ز دیده میکنم شکر جفایت	اگر چه ظلم را تحسین نگویند
من از غم کشته گشتم وای صد وای	گرت حال من مسکین نگویند
دلا گر جان ستاند خواهش مکن زانکه	بنا چیزی سخن چندین نگویند
برون من عاشقم در پرده آن شوخ	همه چیزش بگویند این نگویند
کند خلقی دعای صبر عاشق	ولیکن عاشقان آمین نگویند

غزل ۲۷۰ [illegible]

کسان کین قصه خسرو شنیدند
حدیث خسرو و شیرین نگویند

شعر

شب اوفتاد غمم باز کار خواهد کرد	دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد
خیال یار گذر کرد ازین طرف ای صبر	بیا که باز مرا بی قرار خواهد کرد
مراز تنگی خاطر هوای این خانه	چنین که می نگرم سایه دار خواهد کرد

دلم بصحبت رندان ببے کشد دائم	دعاے پیر خرابات کار خواہد کرد
گر زیر تیست مرا از تو ہر کہ ہست بکن	کہ بنادہ ہرچہ بود اختیار خواہد کرد
بکینہ ای بت نامہربان چنین خونم	مخور کہ این ہمہ آخر خمار خواہد کرد
مگو حکایت او اے رقیب بد چندین	کہ در دلم ہمہ شب خارخار خواہد کرد
مشو وبال زدہ ای اجل تو در حق من	کہ آنچہ مصلحت تست یار خواہد کرد
ہمو بیار روید کہ قصد رقیب دارم گفت	کہ دانگہ کہ بنگ کارزار خواہد کرد

غزل ۲۷۱ ازدیوان — بعشق حرو شود کشتہ وین ہنر خسرو / اگر حیات بود مرد وار خواہد کرد — شعر

شب زیاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد	دیدہ آبی زد و از سینہ من تاب نبرد
من بدین خواب نخفتم کہ ببینم رویت	ناگہان روی تو دیدم ہمہ شب خواب نبرد
مے برد آب دو چشمم کہ خیالے شدہ ام	خوش خیالے کہ از دیدہ من آب نبرد
تا مسلمان دل من در خم ابروی تو مرد	ہیچکس ہندوے را سوی محراب نبرد
زین رخ زرد چہ چیم سخنے در زلفت	ہیچکس حاجت زرگر بر سن تاب نبرد
زخمہاے کہ ز نوک قلمت بود درو	در دل خویش نگہداشت با صحاب نبرد

غزل ۲۷۲ ازدیوان — رقعہ دوش فرستاد بمن مسکین خسرو / خواند در روشنی آہ و بمہتاب نبرد — شعر

شب دل شدگان دیدہ بیدار نہ بندند	الا کہ بخون چشم گہربار نہ بندند
من خون ز دل خویش شدم سوختہ زینہا	کاین تہمت بیہودہ بران یار نہ بندند
من عاشق مستم رہ زہدم منمائید	کابریشم طنبور بطومار نہ بندند

برهمن که در توبه ببستند نخی نیست — باید که برو میم در خمار نه بندند
آنانکه حق خدمت بت باز شناسند — ناکرده وضو رشتهٔ زنار نه بندند
دل پر غم و هرگز بگلستان نبرم لیک — دل کان تو بستند بگلزار نه بندند

غزل ۲۷۳ — خسرو نکند نسبت عشق تو بخود زانکه / شاهی و لنگر اک تو مردانه نه بندند — شعره

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند — چشم من از پی بوس روی تو هر سوی بماند
نه بگلزار کشد دل من نه در باغ — بسکه در جان من اندیشهٔ آن روی بماند
بامدادان بچمن نازکنان می گشتی — سرو یک پای فتاده بلب جوی بماند
موی پیکان شود ار گر گذران غمزه کنم — گرچه پیکان نه ازو در ته هر موی بماند
سر لیسی بر در دلدار زدم همچو صبا — که گذشت آن گل خندان و همین بوی بماند
ماجرای دل خود کاسه چه پرسی از من — سالها شد که زمن رخت دران کوی بماند

غزل ۲۷۴ — شکر گوی که کش کردن خسرو را / ذوق دشنام که در گوش دعاگوی بماند — شعره

مبصران که مزاج جهان شناخته اند — دو روزه برگ اقامت درو نساخته اند
خراب گرد این باغ و بر پرند همه — نوازنان که در دعه لیپ و نواخته اند
یقین که موی گرسی تیر بر کشد آوار — بخانه که سرود طرب نواخته اند
ببین ز سیم و زر آهن تن تو کاهن و سیم — ببوتهٔ گل زنیسان بسی گداخته اند
سری که زیر زمین شد نهفته شاها زا — همان سر است که بر آسمان فراخته اند
تهمتنان که بیک تیر چرخ می شکنند — ز بهر چیست که شمشیر و تیر آخته اند

نگاهبانی گوهر چو نیست چون دل کس　　چه سود ازانکه همه زر و راقشاخته اند

غزل ۲۷۵ از دیوان

عنان نفس بده خسرو الطینت خویش
کر عاقلان فرس اندر وحل نتاختند اند

شعرا

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد　　شکایت از دل شیدا نمیتوانم کرد

تو حال من خود ازین به که زر بلبن میرس　　که من بروی تو پیدا نمیتوانم کرد

درونه خون شد و سختے جان من بنگر　　که دل هنوز شکیبا نمیتوانم کرد

بدین خوشم که تو باری درون جان منے　　من از بخاطر تو جبا نمیتوانم کرد

از آنکه نگهے که تماشاے روی تو کردم　　بهیچ باغ تماشا نمیتوانم کرد

مگر تو خود بکرم باز بخشیم دل ریش　　که من ز شرم تقاضا نمیتوانم کرد

غزل ۲۷۶ از دیوان

گذاشتم دل خسرو بزلف تو چه کنم
ز درد خواهش کالا نمیتوانم کرد

شعرا

من بنده آن روی که دیدن نگذارند　　دیوانه زلفے که کشیدن نگذارند

از تشنگیم شعله زنان سینه از دور　　شربت بنمایند و چشیدن نگذارند

چون زیستنی نیستم از هستم وانی　　ای دوست چه وقت است که دیدن نگذارند

یارب چه عذابیست برین مرغ گرفتار　　بسمل نه پسندند و پریدن نگذارند

صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد　　کش با من بیچاره رسیدن نگذارند

گفتم سخنے بشنوم و جان دهم اکنون　　محروم بمیرم چو شنیدن نگذارند

صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل　　وین بیخبران جامه دریدن نگذارند

امروز صبا از جگرم بوی گرفتست　　زنهار کزان سو شو و زیدن نگذارند

غزل ۲۷۷	بسد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو آه ار گلی از باغ تو چیدن نگذارند	شعره

مائیم درون سوخته بیرون شده چند — یک سلسله لیلی و مجنون شده چند
خوردیم بسی خون ز تو اکنون تو هم آخر — یک می بخور از دست جگر خون شده چند
چون حال دگرگون شده زانده تو مارا — تو روی مگردان ز دگرگون شده چند
ای مرغ چه خوانی سو باغم بنغم هجر — بگذار درین بادیه مجنون شده چند

غزل ۲۷۸	در عشق فدا شد دل و جان و تن خسرو اینک نگر از بخت همایون شده چند	شعره

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند — نه شاخ سرو بشاخ سمن شود پیوند
خوشست دولت آنم که جان بجان پیوست — کجاست بخت که تن را بتن شود پیوند
نکوست پند ولی زخم غمزه خورده دلم — شگاف تیغ کجا از سخن شود پیوند
بسی نماند که از رشته دراز فراق — لباس عمر مرا با کفن شود پیوند
بسوز دل مددی بر زبان که خسته دل — بخون گرم نه زاب دهن شود پیوند

غزل ۲۷۹	بهجر شد همه عمرم کیست خواهم یافت که عمر دیگر با عمر من شود پیوند	شعره

نیست بدست امید بخت مراد کمند — کافتد کشش از هیچ سو صید مرادی بیند
دعوی عیاریم رفت بکویش فرود — زانکه سرم در بیت کنگره قصرش بلند
پی سر و پا میدویم تا بکجا سر نهیم — بارگی شاه تند گردن ما در کمند
تنگ میاز آدمی ای بد چشم از تو دور — نیست رخ خوب را چاره ز دود سپند

ذره جولانت چون دیدهٔ ما خاک شد — دیده بسی در رهت بیشتر از آن سپند
هستم از آن گفت تلخ در سکرات فنا — در صفت آخر گهی چاشنی از قند
ای که ببازار حسن قیمت خوبان کنی — پیش زلیخا بگو یوسفی اینجا بچند
سوخته از بند خلق سوخته تر میشود — کآتش تیز است عشق باد وزان است بند

غزل ۲۰۰ از دیوان	خسرو اگر عاشقی بیم ز کشتن مدار پیش رخ نیکوان جان نبود ارجمند	[illegible] شعر

نیکوان مهر نمایند و وفا نیز کنند — دلبران مهر نبندند که جفا نیز کنند
چند گویند که گه گه بدلش بگذری — این حدیث است که بهر دل ما نیز کنند
عاشقی را مکش از غمزه که ترکان بجنگ — گر بکشتند بسی صید رها نیز کنند
عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند — از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند
هجر مپسند چو دانی که وکیلان سپهر — دوستان را بهم آرند و جدا نیز کنند
منعمان گرچه برانند گدا را از در — که گهی حاجت درویش روا نیز کنند

غزل ۲۰۱ از دیوان	سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند	[illegible] شعر

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند — یارب چه روز بود که از ما جدا شدند
گر نوبهار آید و پرسد ز دوستان — گو ای صبا که آن همه گلها گیا شدند
ای گل چو آمدی ز زمین گو چگونه اند — آن رویها که در ته گرد فنا شدند
آن سروران که تاج سر خلق بوده اند — اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند
خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک — آن ذره‌ها که بر همه اندر هوا شدند

[illegible]

گفتی خبرت گه گهی از باد بپرسیم — از خاک طلب کین خبر از باد نیاید
جان میکن و از سر وفا دم مزن ای دل — کین مژده ز خوبان پریزاد نیاید
ناخورده تر آتش سر تیشهٔ هجران — خشتی بسر تربت فرهاد نیاید
با بخت چکارم ز پی وصل که هرگز — مدبر صفتان گنج به بنیاد نیاید

غزل ۲۴۴ از دیوان

خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی
دانی که دل رفته بفریاد نیاید

شعر ۹

یا رب آن بالا مگر از آب حیوان ریختند — یا مگر جان کسان بگداختند آن ریختند
شیرهٔ جانهای شیرین بر کشیدند از نهان — وین تن شیرین از آن شیرینی جان ریختند
هر کجا خوی ریخت از روی ملاحت مایه را — چاشنی گیران نعمت بر نمکدان ریختند
عیش تلخم با خیال لعل جان افزات هست — شربت تلخی که در روی آب حیوان ریختند
شعله میخیزد ز گور کشتگان بر جای نور — بسکه زیر خاک با دلهای سوزان ریختند
همچو چشم نامسلمان تو بیرحمت نیند — کافران چین که خونهای مسلمان ریختند
از گناه نیکوان یا رب مرا سوزان نخست — گرچه آن مردمکشان خونها فراوان ریختند
عاقبت بر روی آب در روز بیدلان — گرچه گریه در شب تاریک پنهان ریختند

غزل ۲۴۵ از دیوان

خسروا انگه که جز خاشاک بدنامی نزیست
دیده‌های عاشقان هر جا که باران ریختند

شعر ۹

افسوس ازین حیات که بر باد میرود — کاین مایه بر روش داد میرود
هر دم زمین که پیروی دیو میکنم — بر آسمان فرشته فریاد میرود
وین دل خراب عمارت کجا شود — سیل تلاش چنین که به بنیاد میرود

من کیستم که بر در تو بی سپر شوم — خاشاک خون من بچنان خاک می خورد
جان شد خراب هم ز می اول و هنوز — دیوانه باش تا دو سه دور دگر خورد
بهر می مراد فرادان بود حریف — مرد آن بود که تیغ سیاست بسر خورد

غزل ۲۸۸ از دیوان	خوش طوطی است خسرو مسکین بدام هجر / کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد	شعر

آن مست ناز جان و جهانی که میرود — دامن گل بدست سر و روانی که میرود
بنگر که تا دل که کشانش همی برد — تا بهر خاطر نگرانی که میرود
زین سوی منگرید که کشته از آن کیست — زان سو نگه کنید که جانی که میرود
جان در دلم ببین که چه چاووش و رفعا نیست — این بین که در رکاب عنانی که میرود
ای جان همی سپردم و او بود بر سرم — امروز یا نه تا بسرانی که میرود
ز خواب جسته که چرا او بسوز کسی — جان زینهار بار زمانی که میرود
گفتی که من جفا نکنم گر نمیکنی — هر روز پیش شاه فغانی که میرود

غزل ۲۸۹ از دیوان	خسرو که هیچ شد ز تو دامن بچیر تم / کز بهر زیستن باما نفی که میرددا	شعر ۱۲

امشب سر ما بنز ما بود — ماهش بو بال مبتلا بود
در باغ وصال میگذشتم — گل در جیب و سرو در سرا بود
بیگانه کسی نبود و گر بود — دل محرم و دیده آشنا بود
هوشش دل و صبر باز نامد — این هر دو سه چند گه کجا بود
از بیخودی آن زمان که دیدم — در یوسف خود که بی بها بود

[illegible]

بستی دلم بزلف و نهی زآتش زبیش — بیچاره پای بسته بزنجیر چون رود
ز لطف را که تو هست کشنده ترا ز فراق — جانی که مانده بود ز هجران کنون رود
جان زیر پای تو بسجود است اسیر هم بگیر — یکبار بادی این هوس از عقل بیرون رود

غزل ۲۲۲ از دیوان	خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس زینسان که بر اهل عشق بسی آزمون رود	شعر ۹

آن را که غم تو یار باشد — با خود شدنش چه کار باشد
مرهم چه نهی بزخم این دل — بگذار که تا فگار باشد
معذور بود بناله بلبل — جایی که گل و بهار باشد
شک نیست که کشتنی بهستا — جنگی که فغان زار باشد
مستی که سبو کشد به بازار — کو را قدم استوار باشد
صوفی که شکست توبه ساقی — بگذار که هوشیار باشد
می حاجت نیست مستیم را — در چشم تو تا خمار باشد
جان دادم و داغ عشق بردم — کانجا ز تو یادگار باشد

غزل ۲۲۳ از دیوان	خسرو به ملامت سخن نیست در خوار کنیش خوار باشد	شعر ۱۱

ای خوش آن وقتی که آن بدعهد با ما یار بود — این متاع درد را در کوی او بازار بود
بوستانها بی گیا نار و بوییم خوش باد کو — آنهمه گلها تو بیند از پی سر اسیر خار بود
بار یکجا دیدم بیخود آن گلشنها یاد دوستم — کین همه غم نیست یارب کاندران گلزار بود
بشکستم خونابه دل — عقل را محرم نکردم کاندران اسرار بود

تا نمانی ساقیا کز می چنین بیخود شدم　　دار دستی ما آن شکل و آن رفتار بود

دیده دا بر من از چشمه کنار بر حق بود　　زانکه مسکین بهر نا بسیار شب بیدار بود

می که گفتم پیشی کن ای گمانی بود بد　　لیکم مقصودم دوای سینهٔ افگار بود

گر دلم دشمن نگرفتی چنین شد هیچ مسوز　　کاخر ار امروز دشمن گشت روزی یار بود

هیچم تیغم آن نیست لیکن این سرم بخت را　　دوست میدارم که زیر پای تو بسیار بود

شب همه یک شب تم عسس بگرفت ور گویم　　در رو کردش دل که بس نالیدن من زار بود

غزل ۲۹۴ از دیوان	خسروا دل بد مکن از نامرادیهای دهر کاسمان را این همه با آدم هشیار بود	[illegible] عشره

اگر چشم تو روزی برمه افتد　　مه از خورشید باشد در فتنه

دگر شکل ز نخدانت ببینید　　روانی آب حیوان زچه بینید

چو در خندیدن آید باغ رویت　　گل اندر دیدهٔ مهر و مه افتد

کند پیوند عمر از مهر دیت　　چو روزی عمر گل کوته افتد

چو خواهد عارضت عشاق را غم　　نظر بر من پس از چندین که افتد

نخواهم بعد ازین گلزار نعیم　　گذر گر بر بهشت بعد از نه افتد

بر دیت خواهم الحمدی بخوانم　　غلط گفتم که در بسم الله افتد

دلم را در سر زلفت ره افتاد　　غریبان را بهندوستان ره افتد

غزل ۲۹۵ از دیوان	فغان ای جان که خسرو در فراقت چنان افتاد کاتش در که افتد	[illegible] شعر

از در من دوش آن نگار در آید　　شاخ تمنای من ببار در آید

برگ حیاتم نمانده بود که ناگه | باغ خزان دیده را بهار درآمد
آن چه خرابی گذشت دوش برین کو | مست ز خوی آلوده آن سوار درآمد
کلبهٔ تاریک یافت روشنی آندم | کز در من آفتاب وار درآمد
دیده که بیکار بود بلی کف پایش | باز نه پای او بکار درآمد
بر سر عقلم چکید جرعهٔ جامش | سیل به بنیاد اختیار درآمد

غزل ۲۹۶ از دیوان	مردن خسرو فسوس نیست ازین پس کاز روی سینه در کنار درآمد	تصحیح شعر

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد | یا خوش آن آب که از دیده بجویت گذرد
سیل اشکم همه خونست نکو بشناسی | هر کجا گریهٔ عشاق بسویت گذرد
جان بدنبال آن باد رود بوی کنان | کین طرف گه گهی آلوده ببویت گذرد
هر شب بیخود و دیوانه ام از دست خیال | بسکه تا روز در اندیشه برویت گذرد
عیش تلخم چه می تلخ کند هر دم مست | بسکه در تلخی آن لذت خویت گذرد
میجهد شعلهٔ آه من و من می سوزم | گر نیاید که بر آن روی نکویت گذرد

غزل ۲۹۷ از دیوان	خسرو از بیم که رویش بدرت بگذارند هر شبی آید و از دیده بکویت گذرد	تصحیح شعرا

آباد نشد دل که خراب بتان شد | حسن بتان آفت صاحب نظران شد
ای صبر دلم ده قدری بو که توان زیست | کان دل که مرا بود از آن دگران شد
بس عاقل شمع خرد افروخته روشن | کز کردهٔ خود سوخته خویش بیان شد
بس دانهٔ دلها که ز تن برد بتا رخ | آن مور که بر گرد رخ لب شکران شد

السره جمال خط خوبان نشناسد | کاین سرمه نشایسته ناقص‌النظران شد
دلهای عزیزان شمران جمله نگینها | کاندر کمر آرایش زرین کمران شد
آن خواجه که میگفت که دارم خبر از عقل | چون عشق در آمد یکی از بیخبران شد
جز حسرت مردن نبود شیوهٔ مشتاق | فریاد و فغان عربده حیله گران شد

غزل ۲۹۸ از دیوان | خسرو ز رخ خوب و هر توبه که میزد / ناگاه بدید آن رخ زیبا گران شد | شعر ۶

انچه نتوان در غمت جان میکشد | تا بدان غایت که نتوان میکشد
میکشد خط بر مسلمانی لبت | آنکه از خون مسلمان میکشد
دید تا خط تو بر بالای لب | باد خط بر آب حیوان میکشد
حسن روز افزونت از اوج کمال | روی مه را داغ نقصان میکشد
زلف کاید بر لبت گویی که دیو | خاتم از دست سلیمان میکشد

غزل ۲۹۹ از دیوان | گر ز شوخی تیر بر دل میزنی / خسرو بیچاره از جان میکشد | شعر ۶

آن خوی که گاه مستی از آن مست ما چکد | از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد
شوید چو رخ بصبح کند غرق خلق را | هر قطره خوی که از رخ آن آشنا چکد
آن ظالم از دعای بد ایمن شود که شب | گریان دعا کنند که خون از دعا چکد
جام لبت که محتشمان را حرام باد | زو جرعه‌ای چه باشد اگر بر گدا چکد
مردم درین هوس که شبی سر نهم به پات | زانگونه کاب چشم منت زیر پا چکد
خاک درت بچشم من از گریه خون گرفت | تا خود چرا ز چشم من آن توتیا چکد

محکم قبا مبند که دامن بگیردت ... خون هزار دل که ز بند قبا چکد
شمشیر آبدار کشیدی بر اهل عشق ... دولت بود که چیزی ازان حسن ما چکد

غزل ۳۰۰ از اولین | تو میروی دراز پی خونریز خویشتن / خسرو دوان که تا خوی اسپت کجا چکد | شعر

ای اهل دل نخست ز جان ترک جان کنید ... وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنید
سوزش همی کنید به بازی لطف خطاست ... مانا بران شوند که بازی بجان کنید
از سرمه روسیه چه شوید ای دو چشم من ... از خاک پاش دامن همت گران کنید
باز آن کشید بر سر من خنجر ستم ... در بهر کشت شهر سرم بر سنان کنید
در من زنید آتش و خاکستر مرا ... بر سیل چشم خویش بسویش روان کنید
من ارچه خاک بوسش میکنم بکوس ... ای خلق خاک خواریم اندر دهان کنید
تا کشتی مراد من از زر عدم شود ... بر روی زیر پرده دل من بادبان کنید

غزل ۳۰۱ از اولین | خسرو ز درد دل چه جلش شد برای دوست / پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید | شعر

ای همرهان که گر ازان رفته میرسید ... نکره شده برید و بران رایحم کنید
نامه کنید سوی وی و تا بدو رسید ... خاکستر کنید و بران خط پرا کنید
بر خاک من رسید پس از مرگ و هر گیا ... کورانه بوسه رو بود از نیج بر کنید
ای طالبان وصل ز ما دور گر فراق ... ما چاک سینه ایم و شما چاک دامنید
ای تائبان عشق یکی دیدنش رسید ... دانم که زاهدید اگر توبه بشکنید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غزل ۳۰۴ از دیوان	خسرو یک جانست چند ترسے گیرم همه خلق یک زبان شد	نصیحت شعرا

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد — چون ست لب از شیر چه شیرین دهنی شد

بس غنچهٔ دل را که نهد چاک بهر سوی — آن نوگل نوروز که سرو چمنی شد

آن یوسف جان بسکه درین سینه درآمد — گویی که تنم گرد تنش پیرهنی شد

سلطان مرا عمر فزون باد بدولت — کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد

وقتی می لعلی که بران روی کشیدیم — اینک همه خونابه چشم چو منی شد

چون جان دهم از خاک من ای میر و آیت — بتخانه برارے که دلم برهمنی شد

غزل ۳۰۵ از دیوان	خسرو ز فراق دل خود چشم گرفتست کز کرده خود با دل ریشش سخنی شد	نصیحت شعرا

آن دل نماند کش سر بستان و باغ بود — گویی همیشه سوخته رو در داغ بود

هر خانه دوش شد ز چراغی و جای من — می سوخت زو بخانهٔ من این چراغ بود

روزی نشد که جلوه طاوس بنگرد — این دیده را که روزی زاغ کلاغ بود

من بیخبر فتاده دران کوی مرده وار — نالیدنم صدای غلیواز و زاغ بود

دی در چمن شدی و دبر روی تو شد خراب — بلبل که نوبهار و گلش در دماغ بود

رفتم به بوستان دبیا و شس گریستم — بر هر گلے و گرنه کرا یاد باغ بود

غزل ۳۰۶ از دیوان	شب گفت میر سم چو بخواندم نخنده گفت خسرو برین حدیث سنه دل کلاغ بود	نصیحت شعرا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باد آمد و بوی نگارم نرسانید | پنهان خبری از لب یارم نرسانید

فریاد من خسته رسانید به هر گوش | فریاد که در گوش نگارم نرسانید

ایام جوانی به سر زلف بتان شد | اقبال به سر رشته کارم نرسانید

افسوس که بگذشت به افسوس همه عمر | بخت آرزوی دل به کنارم نرسانید

چون بلبل دی با نفس سرد بمردم | کایام به گلهای بهارم نرسانید

گفتم که خورم تیری و ایمن شوم آن تیر | آن کافر دیوانه سوارم نرسانید

غزل ۲۰۹ — صد شربت خون داد به خسرو ز غم شوق | یک جرعه می وقت خمارم نرسانید — شعر

بر آب رخت یک گل سیراب نیاید | آنچه از لبت آید ز می ناب نیاید

دانم که لبت بنده نواز است ولیکن | آن به که مگس بر سر جلاب نیاید

معذوری اگر نیست ملالت ز اثر مهر | کین معجزه عیسیست ز قصاب نیاید

تا آمدنت را گله از بخت کنم زانک | در کلبه درویش تو مهتاب نیاید

شبها من دیوانه و یاری و دو سه همدم | من نالم و یاران مرا خواب نیاید

از دل نگشاید گره گریه ام آری | ماتم چو بود سخت به چشم آب نیاید

غزل ۲۱۰ — چه عیش بود اینکه گهی بر دل خسرو | از دست تو تیری دو سه پرتاب نیاید — شعر

باز آن سوار مست به نخجیر میرود | دستم ز کار رفت و ز تدبیر میرود

ای کاشکی که بر دل غمگین من رسد | آن تیر او که بر تن نخجیر میرود

او و سپاهی و دو [illegible] ما کشته ایم | لشکر بلای شهر و دو [illegible] میرود

آمد بهار و تازه و تر شد گل از صبا | زان سرو نوجوان خبری تازه تر نداد
خوشتر ز وقت باگلشن لذتی است هر طرف | هر چند سال دور ماند که ما را خبر نداد
سیمین تنا چو من ز غم که بیچاره آن نو بهار حسن | بوی ز پیرهن تو به نسیم سحر نداد
گفتم چگونه بی‌کسی و زنده وی بکشی | از یک جواب گشت و جواب دگر نداد
دل برد و گر نداد نه جای شکایت است | کالای خویش را چه توان کرد گر نداد
دردا که درد هجر فراق تو بنده سر | بنهاد در آستان تو او دردسر نداد
تا دیدنت بس است سزا دیده را که او | در راه عشق توشه ما جز جگر نداد
بگذار تا بگرید و فا جان و خسرو از آنکه | تخم هوس که کاشته بودیم بر نداد

غزل ۲۱۳ از دیوان	آمد برون آب همه راز ما ز چشم ما را کجاست دیده خسرو که در نداد	منتخب شعر

باز عشق تو مرا مژده رسوایی داد | فتنه را مژده که کار من شیدایی داد
غم و درد تو چه تنها خورم اندر دل شب | کاین خورش نشتر فوق به تنهایی داد
اینکه گویم شکیبا شو و در خانه نشین | دل بباید که توان دم ز شکیبایی داد
سنگ هر طفل و پیم گل شادیست که عشق | بر رخم بر زد و پس مژده رسوایی داد
بوی خون ز صبا کامد از و خوش قفش | کز نشان دل آواره هرجایی داد

غزل ۲۱۴ از دیوان	شد بدیوانگی زلف بتان هرچه خدای خسرو دل شده را بهره ز دانایی داد	منتخب شعر

بیار باده روشن که صبح روی نمود | که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود
شراب ورد دلم و توبه هم کجاست قدح | که دل بشوییم از آن توبه شراب آلود

گرفت شعلهٔ شوقم بزیر دجلهٔ مے — که دل تمام بسوزد گرش نریزی زود
علاج خویش مکن ضایع ای طبیب اینجا — که بر جراحت عاشق دوا اثر نبود
به بند باز نیایم که زد در پنجهٔ عشق — عنان صبر و سلامت ز دست من بربود
گمان مبر که یکی چون فراق دوست بود — اگر هزار جفا آید از سپهر کبود

غزل ۳۱۵ [illegible] — از آن سیاه شود هر نماز شام جهان — که زآتش دل خسرو رود بگردون دود — [illegible] شعر

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد — بر دلم از مژه و غمزه زنی نیش آمد
خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند — هر چه آمد ز برای دل درویش آمد
گفتم انجام مرا ای دل که گرفتار شوی — عاقبت رفت و بجان گفت [illegible] پیش آمد
بر رهٔ بودم ز جفاهای فلک جان لیکن — چه کنم ناز تو جانان قدری بیش آمد
وه که نظاره کنان رفت رهی بر سر راه — یک نظر دید چو بازم ز پی خویش آمد
چشم من سوی پری روز گرا خواهم دید — گر آن کافر ناوک زن بد کیش آمد

غزل ۳۱۶ [illegible] — خسروا عشق همه بازو بخوبان می بین — عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد — [illegible] شعر

براه عشق سلامت چگونه در گنجد — نه هی محال که در عشق خواب و خور گنجد
چو تیر غمزه گشاید رفیق تیر انداز — نه دوستی بود اندر میان [illegible] گنجد
چو باد در آرزوی آستانش خاک شدیم — غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد
سخن همان قدری گو که من توانم زیست — نمک همان قدری زن که در جگر گنجد
بدیده که تو با خویش کرده بدخوئی — نه مردمی بود از مردم دگر گنجد

بچشم مست تو چندین کرناز و رعنائیست	چه خوش بود اگر از شرم آن نقاب نگنجد

غزل ۱۴۰ از دیوان	بهوش رو دمی زخسرو که تا ذخیره بهجر رخت بعلیم و چندانکه در نظر نگنجد	مجمع شعرا

بگلگشت چمن چون گلستان من برون آید	بهمراهی او اشک روان من برون آید
فغان از من برون آید چو گویم نام او ترسم	که ناگه جان من هم با فغان من برون آید
چنانم سوخت هجرانش که چون گل فرو ریزم	هنوز آن دود از درد استخوان من برون آید
چو در محشر بهم آرند خاک هر کس این شادی	مرا بس کز سر کویش نشان من برون آید
فسون خواب بندی نیستی تا سحر گوئی	حدیث دل که شبها از فغان من برون آید
برون بر از دلم جان را و یا نزدیک خویشم خوان	که نزدیکست از دوری که جان من برون آید
اگر گوید که در دل کیست گفتا بیکشی از زبانش	خیالش آشکارا از نهان من برون آید
مرا گویند هم با تو رود عشقش زهی دولت	که سالها ز عالم هم عنان من برون آید

غزل ۱۴۱ از دیوان	ز بهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید ز دل صفحه غم داستان من برون آید	خزینه شعرا

بره‌ام بماند دیده کس از آن سوار نامد	خبرم که ندارم از خود خبری ز یار نامد
چه کشم اگرچه نرگس نکنم سفید دیده	که ز شاخ آرزویم بر انتظار نامد
بنهال صبر عمری ز دو دیده آب دادم	تو ز بخت شور من بین که گلی ببار نامد
منم و نوای ناله که شب هجر در قفس گریه	چه کنم سرود شادی ز دل فگار نامد
بشکست قلب ما را صفت کافر غمزه	حشم خرد برون شد که بهیچ کار نامد
دل خلق پاره پاره نگری ز ناله شبها	که بجز جسد حاصل ز فغان زار نامد

[illegible]

دم سرد صبا ای باد لطفی کن بهر سو ... همان سو بر مگر گردی ازان رخسار بفشاند
درین ویرانه خواهم داد جان از بهر لیلی تا ... بگو ای ساربان باری مرا ناقه بگرداند

غزل ۳۲۱ از دیوان
خروش اشتر او هست از بار گران خسرو
که ریزد کاروان دل گران محمل بجنباند
[illegible] شعر ۹

بتی کو هر دمم دشنامهای شکرین بخشد ... به از دشنام نبود گر نبات و انگبین بخشد
بغیرے گر جفا گوید برنجم کوست حق من ... بتر رنجم اگر جاے جفایت آفرین بخشد
چه باشد گر چوی مهر مسلمانی بود روزی ... خدا آن نامسلمان را مگر ایمان و دین بخشد
قدش خون میخورد از دل من از روی جگر خوردن ... نهالے کان بخورش باید ضرورت بر زمین بخشد
چو سنگ نازنین آن گل بود بر روے مشتاقان ... من از دیده پذیرم هر گلی کان نازنین بخشد

غزل ۳۲۲ از دیوان
عجب بخشنده شاه چشم خسرو بر سر کویش
که خاک در کند دریوزه و در ثمین بخشد
[illegible] شعر ۹

برس کنون که بی تو جهان تیره فام شد ... ای شمع جان درای که روزم بشام شد
تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد ... مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد
هر مرغ شاد با گلے و سرو بوستان ... بیچاره بلبلے که گرفتار دام شد
ناز و کرشمه کن که هر دم ای ایاز ... می زیبدت که بپیش تو سلطان غلام شد
در آستانت لاف رسیدن کرا رسد ... آن را که زیر پاے دو عالم دو گام شد
گفتی نه تمام بعشق آری این سخن ... دانی چه بشنوی که خلائی تمام شد
بدنامیست عشق بتان و بزنار ... آن عاشقے که در زنار نیکنام شد
دی آن کلاه زهد که صوفی بفرق داشت ... بر دست ساقی چو تو امروز نام شد

[illegible]

غزل ۲۷۵ از دیوان	منت ایزد را که هم زانگونه رسوا شد که بود	تحفة الصغر شعر ۱۰

بر بام آسمان رخش گر ماه ما برآید — خورشید کیست باری کو بر سما برآید
گلگشت او بخواهم بر خاک خود چو میرم — کز گور شوربختان خار عنا برآید
چون در خرامش آید روی یاران ناز بار — سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید
گفتم که می برآید جانم ز هجر گفتا — جانی که با نه‌بی ما بگذار تا برآید
من چون زیم که جانم در آرزوی بوی — بر زلف عنبرینش هر دم صبا برآید
هر شب مرا برآید ناله ز جان سنگین — چون ناله‌ای که شبها از آسیا برآید
ابری شود که برقش ستاره را بسوزد — دودی که هر شب از من سوی هوا برآید
شب بهر صبح رویت گویم دعا ولیکن — حاجات تیره روزان کی از دعا برآید
از خنجر جفایت خونریز تا بکویت — هر جا که خون من افتد مهر گیا برآید

غزل ۲۷۶ از دیوان	در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد بیچاره جان خسرو آنجا کجا برآید	شعر ۹

باز گل می آید و دل در بلا خواهد فتاد — شورشی در جان بیسامان ما خواهد فتاد
باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت — ای بسا سرها که زان زلف دوتا خواهد فتاد
تازه خواهد شد ز سوز بلبلان داغ کهن — آتشی هر دم بجان مبتلا خواهد فتاد
این که بینی میرود آن غنچه دلها سوی باغ — باز بنگر تازه چند آشنا خواهد فتاد
تا ز مستی بر که خواهد او فتاد آن چشم مست — تا که را مین خون گرفته در بلا خواهد فتاد
جز صبا کس می نبوسد پای او زین پس بسی — خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد
نیست تختی آنکه با هم نیم خورده شراب — لیک می ترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

غزل ۳۲۷ از دوان

چندازین سودای فاسد کان بت آید درکنار
خسروا گوهر نه در دست گدا خواهد فتاد

شعر

بر رخت چون زلف پرخم بگذرد — آه من زین هفت طارم بگذرد
تاکند خیل خیالت را طلب — بر رخم گریه دمادم بگذرد
وصلت آخر یک شبم روزی شود — روزی آخر این شب غم بگذرد
هردم از تلخی آن شیرین لبم — شربت عیش من از هم بگذرد
بگذرانی مرهمی بر درد من — درد من ترسم ز مرهم بگذرد

غزل ۳۲۸ از دوان

بندهٔ خسرو را حریم وصل تو
آه اگر ناگشته محرم بگذرد

شعر

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید — زبهر بردن جان نگار می آید
فراز مرکب ناز و پیاده در عقبش — هزار سوخته بی قرار می آید
رسید ناوک من ای نظارگی زنهار — به بند دیده گرت جان بکار می آید
زمستی ارچه بهر سوی می فتد لیکن — زبهر بردن دل هوشیار می آید
چه گردها که برآورده پشت از دلها — که فرق تا بقدم پر غبار می آید
مراکه یاد کند گر زکوی او بروم — یکی اگر برود صد هزار می آید
مکن به سرو سهی نسبت درخت [illegible] — ز سرو کی گل سوری ببار می آید

غزل ۳۲۹ از دوان

کنون بنال بزاری چو بلبلان خسرو
که بهر نالهٔ بلبل بهار می آید

شعر

پسند نیست آنکه زلف اندیش نوشت علم گیرد — مفرما عارض خونریز اگر خط حشم گیرد

چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن باشد / که گل از خنده بر خاک او فتد غنچه شکم گیرد
پس از ماهیست می بینم رسن کز مشکن ابرو / گره بفگن به پیشانی که مه زو خم گیرد
دلم سوی تو مانند بید و چون تو می بینم / مگر میخواهد از بیم فنا راه عدم گیرد
خیالت بیشتر می بینم اندر دیده گریان / اگر چه روی در آیینه نماید چو نم گیرد
ستم در عهد تو زانگونه خونین شد که هر ساعت / اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد

غزل ۳۴۳ از دیوان — شعر

حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو / که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد

میا خسرو کنان بیرون که بوی در جهان افتد / دل بی خانمان را آتش اندر خانمان افتد
مگر من از سجود آستانت کشتنی گشتم / هم اینجا بکش که تا یاری سرم بر آستان افتد
پس از مردن بر اغیار تن اندوه برد در دم / نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد
چنین کان مست غلطان میرود دم هم قریب باشد / مده رخصت که می ترسم خرابی در جهان افتد
همه کس می دریغ من که چون می میرم این مسکین / مرا این آرزو کو را نظر بر من چنان افتد
بگویش گر چه می نالم بدرد اما بدین شادم / که وقتی ناله ام در گوش آن نامهربان افتد
همه کس دوست پیش دست لیکن دوست آن را دان / که یاد آر روز تو چون روزگاری در میان افتد

غزل ۳۴۴ از دیوان — شعر

مترس از بیم جان خسرو اگر از عشق می لافی / که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

پس از ماهی دوش از غمزه دیده از خواب آمد / الهی بر خود ستم کاندر سر من آفتاب آمد
پس از بیداری بسیار دیدم لیک بی هوشیار / که هم او در نظاره رخ ستم افزود و خواب آمد
رخش پژمرده دیدم پرسش از گریه اش میگردد / لبش خاموش بود و گونه رخ در جواب آمد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غزل ۳۳۴ از دیوان	ور چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بر بود	مجتث شعر ۷

تو که رو زیست نبشاط دل و جان میگذرد — شب چه دانی که چرا بی تو چسان میگذرد

قامتت راست چو تیریست که جانها بیست — که زمن در رو مراد و دل و جان میگذرد

ناوک چشم تو ام سینه شد و غیرت هم — که چرا در دل و جان دگران میگذرد

آب خوش کی بخورد خلق ز سیل چشمم — بسکه دل سوخته زان آب روان میگذرد

نامش از من شنواید لغم جان چند خوبی — جان همانست که ما را بزبان میگذرد

دل گم کرده همی جوید خلقی در خاک — اندران راه که آن سرو روان میگذرد

غزل ۳۳۵ از دیوان	سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشش نالها کز دل خسرو بزبان میگذرد	رمل مخبون شعر ۹

تا ترا چشم جان شکار بود — هر کرا دل بود فگار بود

کشت خال لب تو ام آری — مگس شهد زهر دار بود

هر کسی کز لب تو مینوشد — تا زید همدران خمار بود

آزمانی که سوی اوست دو چشم — این دو هم کاشکی چهار بود

هر که در کوی شاهدان می خورد — پیش ما سجده اش چه کار بود

پارسائی که با جوانان گشت — در نمازش کجا قرار بود

مست اگر دوزخیست گو میباش — عاشقان را ز توبه عار بود

غم مرا سوخت هر چه شیخ و چه هم — هیچمان را کی استوار بود

غزل ۳۳۶ از دیوان	پای تو زین پس ز سر خسرو عمر باید که پایدار بود	خفیف شعر ۱۰

[illegible]

غزل ۳۴۲ از دوانی

چون می وست کنی بر جان دعوی خط او مکن
در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید

تخلص شعر ۶

ترکی که جست جوی دل من جز او نبود ‌‌ ‌ او را وصل نبود که در جست و جو نبود
دامن کشید از من مسکین بهانه گل ‌ ‌ گویی کش از بهار وفا هیچ بو نبود
شمشیر مهر زد بمن بیدل و برید ‌ ‌ شمشیر نیک بود و بریدن نکو نبود
بفریفت حرف آشنایی دل فریب ‌ ‌ ورنه دل مرا سر گفت و گو نبود
در حیرتم که یارب از و بود این کرم ‌ ‌ یا خود بجای او دگری بود و او نبود

غزل ۳۴۳ از دوانی

خسرو بساز با شب تنهائی فراق
گر گویمت که شمع کجا رفت گو نبود

تخلص شعر ۹

جهان بخواب و کسی چشم من نیاساید ‌ ‌ چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید
غلام نرگس نامهربان یار خودم ‌ ‌ که گشته بیند و بخشایشی نفرماید
چو مایه هست زکاتی بده گدایان را ‌ ‌ کمال حسن و جوانی بکس نمی آید
کسیکه در دل شب خواب بیغمی کرده است ‌ ‌ بر آب دیده بیچارگان نبخشاید
هلاک من اگر از دست او همی آید ‌ ‌ تو جمع باش که عمر از دعا بیفزاید
چه کم شود ز تو ای بیوفای سنگین دل ‌ ‌ بیک نظاره که درمانده بیاساید
دلم بشاهد و ساقی و روی در محراب ‌ ‌ بیا رهی که ز تزویر هیچ نگشاید
ز من مپرس دلا گر تو توبه می شکنی ‌ ‌ که مست و عاشق و دیوانه را همین شاید

غزل ۳۴۴ از دوانی

به بندگی نرسد چون لبت بعادت خسرو
بکش مگر که بخون دست تو بیالاید

شعر

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد	خلقی همه از حال من افسانه نسازد
چیزیست درین دل که چنین میشوم از نی	عاقل بستم خود را دیوانه نسازد
خون من ای دل ز جگرم بده آهم	کین سوخته را شربت بیگانه نسازد
آنکس که بود سوختگی چشم و چه غمش	جز شعله زر خاکستر پروانه نسازد
باده بسفال آر که ما دردکشانیم	کس از پی ما ساغر و پیمانه نسازد
خاک ره عشاق نیرزد بسرم آری	دولت بسر هیچکسان خانه نسازد

غزل ۲۴۱ ازدیوان	سودای بتان از سر خسرو شدنی نیست / این مرغ وطن جز که بویرانه نسازد	بحر شعر ۹

چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد	پیش تو سنه که یاران را اندر دل دین خیزد
سرو قد نوخیزش بنشسته ام اندر دل	چه دل که بجا باشد سروی که چنین خیزد
شبها که کنم ناله بر یاد قدش از من	قامت شنود موذن چون بانگ پسین خیزد
گویی که صبا خود را برداشت ز جای خود	چون رنگ سپاه شوخ از خانهٔ زین خیزد
بس کز حسد چشمش بیمار شود نرگس	از شاخ عصا سازد آنگه ز زمین خیزد
ترسان گذرم سویش کز گوشهٔ چشم او	با تیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد
من سوختهٔ عشقم چون دم نه هم آری	این سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد
گر تیغ کشد بر من من سر نکشم از وی	گر من همه مهر آید و زندی همه کین خیزد

غزل ۲۴۲ ازدیوان	گر لعل لبش یابد زانگونه که خسرو / کز کار بران لبها صد نقش نگین خیزد	بحر شعر

چه کند دل که جفای تو تحمل نکند	که اگر جان طلبی بنده تامل نکند

و اجلبست از دهن غنچه بدو زند بخار — تا در ایام جهالت سخن گل نکند
هر کرا چشم بر خسار بتی سرخ نشدست — شاید از عیب سیه روئی بلبل نکند
کوه غم گشتم و آن میکشم از هر سویت — که سر موے ازان کوه تحمل نکند
و مبادم سوخت اسیری که شکیبا نبود — در بدر گشت فقیرے که توکل نکند
نگذرد خیل خیال تو ز چشم من اگر — دیده پر آب ز سنگین دل من یاد نکند

غزل ۳۴۴ از دیوان	کار خسرو نه بشد از دست تو وانی گفتم تا خیال تو درین کار تغافل نکند	نسخه شعر ۷

چه پوشی پرده بر روی که آن پنهان نمی‌ماند — دگر لی پرده پیدا رمی تنی را جان نمی‌ماند
بگو ای دیده کاندر روی او حیران چه میمانی — کدامین دیده کاندر روی او حیران نمی‌ماند
بیا در روی تو چندان که سوی ماه می‌بینم — همی ماند بتو چیزے ولی چندان نمی‌ماند
ز چشم کافرت کز غمزه لشکر بسکشته [illegible] — بهفت اقلیم تن یک شهر آبادان نمی‌ماند
من و در ویش سودای جهان [illegible] — چه شعله عشق و در درویشی [illegible] پنهان نمی‌ماند
[illegible] — که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی‌ماند

غزل ۳۴۵ از دیوان	اگر هم کشت [illegible] خسرو که جاویدان [illegible] چه [illegible] جاویدان نمی‌ماند	نسخه شعر ۶

چند نگاهی دگر ای چشم تو در ناز بماند — ای بسا دل که در آن طره طناز بماند
کعبتینے که بنازد [illegible] از آن چشم مقام — ای بسا سیم که زان چشم دغا باز بماند
خاتم اندر دهن انگشت بگیر و ز [illegible] — و ز دهانش از رشک انگشت [illegible] باز بماند
روی تو دیدم و خط [illegible] — ترسم آن دود بدنباله غماز بماند

[illegible]

بهجران رفت جانم ده که آسان جان برآید از دل — کسی کز بعد چندین انتظار از در درون آید
غم عشق آمده ست و رفت جانم سید بالا بیرون — هنوزم نیست غم کز غمگسار از در درون آید

غزل ۳۴۳ از دیوان — شعر ۹

دلا بیهوده یاسنوری مپز ماخولیا چندین
کرداد آن بخت خسرو را که یا از در درون آید

چون سرو تو از قبا برآید — آه از من مبتلا برآید
با یاد خط تو زنده گردم — گر از گل من گیا برآید
از قبله و ابروی تو هر شب — بس دست که بر دعا برآید
با تو دل ما چو بر نیاید — بیم ست که جان ما برآید
پیش آی که بهر دیدن تو — جان منتظر ست تا برآید
تا چند در انتظار دارش — سه آسیه زود یا برآید
چنگم که ز دست تو نفیرم — از هر سر مو جدا برآید
یک لحظه بکار او فرو شو — تا کار یکی گدا برآید

غزل ۳۴۴ از دیوان — شعر ۸

خسرو که در آب دیده غرق ست
ناگاه به آشنا برآید

چو آن شوخ شب می روان گردد — مرا خواب در دیده چون خار گردد
دلم گرد آن زلف گردد همه شب — چو دزدی که اندر شب تار گردد
شب و روز گرد دوران کوی جانم — چو بادی که بر بام و دیوار گردد
مرا کشت و بیداری بخت ما را — هوس هم نیاید که بیدار گردد
طبیبم چنان به کسی سویم نیاید — که ترسم ز درد رو من افگار گردد

چو بیزار شد باز جان نیست باری ‌ ‌ رها کن که اندیشه بیزار گردد
گرفتارم از طعن بدگو کیا رب ‌ ‌ بروز بد من گرفتار گردد

غزل ۳۴۹ ‌ از دیوان

چگونه نگند وصف آن روی خسرو
که در دیدنش عقل بیکار گردد ‌ ‌ شعره

جفا کن بو که این دل باز گردد ‌ ‌ دمی با جان من دمساز گردد
برعنائی چنین مخرام و مپسند ‌ ‌ که شهری نیم کشته ناز گردد
چو نامت گویم و ناله برآرم ‌ ‌ دل و جان را همه آواز گردد
نگویم حال خود با کس نخواهم ‌ ‌ که کس با درد من انباز گردد
چو ما مردیم بکشا روی دمگنا ‌ ‌ که در پاسی قیامت باز گردد
چه جای عافیت باشد دلی را ‌ ‌ که گرد غمزهٔ غماز گردد
کسند افسانهٔ روز بد خویش ‌ ‌ شبی کز خسروت همراز گردد

غزل ۳۵۰ ‌ از دیوان

گر آهو چند تنگ دار دلشاید
که گرد ترک تیر انداز گردد ‌ ‌ شعره

جانی گذرت ای بت چالاک نیفتد ‌ ‌ کز هر طرفی در جگری چاک نیفتد
در عرصهٔ بستان جهان سرو قباپوش ‌ ‌ خیزد بسی اما چو تو چالاک نیفتد
گر چه ته پای تو نخواهد که شود فرش ‌ ‌ نور مه و خورشید ز افلاک نیفتد
خواهم که ز سر خیزم و در پای تو افتم ‌ ‌ جان باز چو من عاشق بیباک نیفتد
هر روز میا پیش من خسته و بی صبر ‌ ‌ تا این دل بدبخت بنا پاک نیفتد
ای شوخ مکن لاغ که خوش کرد غم عشق ‌ ‌ شعله ز پی لطف بخاشاک نیفتد

غزل ۳۵۱ از دیوان

خوش میگذری بیخبر از گریهٔ خسرو
هشدار کت آه دل غمناک نگیرد

شعر

چو باد صبح در ان سرو خوش خرام شود
سلام گوید و جان همره سلام شود

غلام اویم و هر کس که بیند آن صورت
ندور نیست که همچون منش غلام شود

بقصد خط او کاتب ست می ترسم
که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود

عنایتی که زهی نیم گشت غمزهٔ تست
بیک اشارت ابروی تو تمام شود

جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم
مرا جمال تو باید که نیکنام شود

لب و دهان و رخت هر یکی بلای لذت
بیکی دلم چه کند جانب کدام شود

بچند سوز دل از آه کار پخت کنم
دگر ره از خنکیها سه بخت خام شود

میانه غم زدگانم بجوان که پیش ملک
فقیر نیز تا نخبد که بار عام شود

غزل ۳۵۲ از دیوان

بر خواب ز همسایه ناله خسرو
مبادمرغ چمن پای بند دام شود

شعر

جانان چو توئی دگر نیاید
مردم ز تو خوبتر نیاید

همرنگ رخت سمن نخیزد
همتنگ لبت شکر نیاید

روزی که تو بر نخیزی از خواب
خورشید بلند بر نیاید

هر ماه اگرچه نو شود ماه
باروی تو در نظر نیاید

یکدل نرود ز شست زلفت
کز غمزه صد دگر نیاید

تیرے که گشاید ز تیغ قت
جز بر دل بی سپر نیاید

با خاک درت رواست ما را
گر سرمه بچشم در نیاید

غزل ۳۵۳ — شعر

خسرو ز غمت عنان نتابد
تا مرکب عمر سر نیابد

چند ز دوری غمت ده که دلم خراب شد	چند ز دیده خون چکم رحم روا که خونم آب شد
وی کله نهاده کج هست خراب ملک شهی	در لشکری که آمدی خانه که خراب شد
سوخته بود دل تو حسن رخ تو شد فزون	سوخته تر شود کنون چون چو آفتاب شد
شوخی بخت هست خوش خماره گرچه مینیی	چند نهند این نمک چون جگرم کباب شد
رفت وجود من همه غارت فتنه گشت تا	هندوی طره تو ام رهزن ناخورد خواب شد
گر غم خویش گویمت چشم ستم کنی بحیله خواب	تشنه من ز روز بد در خور این جواب شد

غزل ۳۵۴ — شعر

خسرو خسته درد خود گفت شبی بمجلسی
دیده دوستان همه غرقه خون ناب شد

چون ز نسیم صبحدم زلف تو برملا شود	سنگ بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود
صبحدمی که ترک من فتنه ز خواب بر کند	بس که نماز مردمان هر طرفی قضا شود
این همه نسخه که آینه بسر در روی تو	گر ز بهر و مه دهد پس تو بگو کجا شود
حسن تو ام ز کودکی آفت شهر شد بلی	رنج که هست ذره بر گذرد بلا شود
سبزه خط نهان ملک تو با بکشم نظاره	پیش که در میان گل سبزه تو گیا شود
در سر کویت از طلب گرچه خلاف شود مرا	وعده وصل تو شبی گر بغلط وفا شود

غزل ۳۵۵ — شعر

طعنه زنند به بلی شادی بزم غم مخور
خسرو خسته تیز ندگر ز غمش رها شود

چه شد گر یار با هنگ کین بیرون آمد	بخون کیست که آن نازنین برون آمد

خدا ے مہر سلیمانیش کند روزی ـــ که باز کافر من از کمین برون آمد
چه آفتست که باز آن سوا پیدا کرد ـــ که امروز بالای زرین برون آمد
صدای لعل مهندسش بجا کیان برسید ـــ نفیر کم کشتگان از زمین برون آمد
بشهر جے که برآمد لبشهر دیدۀ بد ـــ هزار دست دعا از آستین برون آمد
دلم ز پرده برون او فتاد ازان چشم ـــ چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد
کلیسیای مغانم نشان دهید کجاست ـــ که باز ازین دل گمره ز دین برون آمد
و کان نازده سر ز جان من ز چنین ـــ که جان حسن فروشان چنین برون آمد

مقطع		
غزل ۱۲۵۷ از دیوان	هزار در دلم من تازه کرد بر عشاق ز بسکه نالۀ خسرو حزین برون آمد	تشنه شود

چشم مست تو کردی برمن بیتاب افتاد ـــ تو نیفگندی از آلودگی خواب افتاد
غمزه میر به پیراهن چشمت گوئی ـــ تیغ خونی ست که در پنجۀ قصاب افتاد
دل بدریای خیال تو بیازی گشت ـــ عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد
مشتبه میشودم قبله ز رویت چکنم ـــ که ز ابروی تو چشم بد و محراب افتاد
زلف تو می نگذارد که ببینم رویت ـــ یا رب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد
کار من از پی زلف تو بپس آمد چکنم ـــ شام در قصۀ شاگرد رسن تاب افتاد

مقطع		
غزل ۱۲۵۸ از دیوان	آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد از چو تو یار که گرد دیده چو دولاب افتاد	ریخته شود

صبرم شده ست کامشب برباز خواهی آمد ـــ سر من فدا ے راهی که سوار خواهی آمد
بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم ـــ پس ازانکه من نمانم بچکار خواهی آمد

منم آهوی رسیده ز نهایت تنگ و پریشان | به هوس بمیرم ار تو به شکار خواهی آمد
دل و جان بسپرده چشمت [illegible] | دو جهان بست او اگر تو به قمار خواهی آمد
همه غصهٔ مفرقت بکشیم چنانکه دانی | اگرم ز بخت روزی بکنار خواهی آمد
ستم و ولی [illegible] ده تو درون این دل | هر دو اند درین ره ایمن که بکار خواهی آمد
رخ خود بپوش [illegible] | ز حساب هشتم آخر بشمار خواهی آمد
مے تست خورده خلقے همه در خماری مادام | بخور این صبوح [illegible] خمار خواهی آمد

غزل ۳۵۸ از دیوان	بیا که ما در ره [illegible] دل و جان صد چو خسرو کز دیده اگر [illegible] خواهی آمد	[illegible] شعرها

خوشم که آب چشم من همه روی زمین گیرد | مبادا گر [illegible] دامن آن نازنین گیرد
و تیر [illegible] چو آن کافر | کمان را زه کند [illegible] مردان دین گیرد
ازان افسانهٔ خوش [illegible] | من [illegible] بترسم که [illegible] گیرد
چو درنا پاک جانم دید شب گفتا [illegible] مسکین | چه شیرین جان کند چون [illegible] گیرد
چه بر تابی [illegible] آستین [illegible] | ز خون خویش بیزارم کسے تیر آستین گیرد
نشان [illegible] را در گوشهٔ چشم است گفتم | که عالم کفر و گمراهی ازان گوشه نشین گیرد
چه باشد حال من جائیکه همسایه شود هوشیار | چو آن مست [illegible] بوی مشک و یاسمین گیرد

غزل ۳۵۹ از دیوان	مبادا پیش [illegible] نیفتد روی تو خسرو روا داری که آتش [illegible] بگیرد	[illegible] شعرها

خوشم گر [illegible] | نمیرم آنکه در شکرت زبانم [illegible] میباشد
ندانم تا چسان بیرون رود این جان [illegible] | که هر [illegible] می‌آیم تمنا بیشتر میباشد

بهاری گویم گر گه بسویم باز کن چشمی — کسی را گوی کو را دیده و قتی چنین بیناباشد
گر از لب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم — چرا در کار ما آخر چنین فرویش بیاباشد
مرا گویند بر جا دار دل تا کی پریشانی — کجا این دل که من دارم بجای خویش بیاباشد
برهمن را بت اندر خانه بیاباشد تبریزیم — که بت پوشیده در جان من پیش بیاباشد

غزل ۲۴۰ از دیوان	بغیرت سوخت جان من حزین با دیگران غمزه که خسرو را همیشه در جگر این ریش بیاباشد	شعر

خون باز بجوشش آمد تا جان که می آید — بیمار بهوش آمد درمان که می آید
زان خال و خط مشکین با جمله بلا دیدم — این آیت رحمت بین بر شان که می آید
ای ترک مگو آخر بهر دل مسکینی — کز سوی تو بر جانم پیکان که می آید
ای دل تو نمی گفتی کاینک ز پی مرژدن — اسباب مهیا کن آن جان که می آید
خون نامه خویش آورد از بهر قصاص من — سر خاک ره قاصد فرمان که می آید
سیل مژه با رخنه انباشته شد یارب — کاین گرد چشم من تا زان که می آید

غزل ۲۴۱ از دیوان	خسرو ببرش باری قربان شد و گریان هم تا بار دگر آن مه مهمان که می آید	شعر

خشمگین یار مرا دل بر فنا باز آمد — گل بد عهد ببستان وفا باز آمد
آنکه همواره جفا بود و ستم با دل ما — کرد آهنگ وفا و ز جفا باز آمد
بد ما پیش خود آورد و شما انگیخت — در جهان عمر کسی کی بدعا باز آمد
آن همه مستی و شوخی و بلا انگیزی — باز دل جان و دل سوخته را باز آمد
چند گاهی دل ما از فتنه امان یافته بود — وه که این درد دل فتنه کجا باز آمد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل بی رخ تو در گل و گلشن نه ایستاد　　جان از لب تو بی تو همی در سخن نه ایستاد
ای دیده آب خویش نگه دار بعد ازین　　کآتش بدو رسید و بجز من نه ایستاد
گویند منگرش مگر از فتنه جان بری　　بسیار خواستم که دل از من نه ایستاد
من جامه چون قبا نکنم کز فغان من　　یکجا همه درست بیک تن نه ایستاد
از آه من بسوخت و دریده همسایگان گهی　　گم خشک شد که دود بروزن نه ایستاد
بین سخت جانیم که چسان میزیم هنوز　　تیر غمزه بدل که بر آهن نه ایستاد

غزل ۳۶۵ از دیوان	خسرو براه عشق سلامت مجو از آنکه تیغیست این که بر سر و گردن نه ایستاد	مضارع شعر ۹

دوش فی خواب مرا با بت خود کاری بود　　بت پرستی مرا خدمت بت یاری بود
کفر زلفش بر کس و پوست چنانم در رفت　　کز او هر رگ من رشته زناری بود
گفتمش بوی غم یاد ات گهی ای بیمهر　　از برای دل ما نیز بگفت آری بود
دل گم کرده همی جستم در زیر سر شش　　خنده میکرد بشوخی که دلت باری بود
زلف بنمود و شش آلوده بخون گفت آری　　یاد می آیدم آنجا که گرفتاری بود
میگذشتیش همیگفتم و در پیش خیال　　محرم راز شب تیره و دیواری بود
شمع بگریست زمانی ز بسی سوز و بمرد　　سوزم از گریه همی مرد که بسیاری بود
میتراوید ز چشم ترم اندک اندک　　هر کجا در جگر سوخته آزاری بود

غزل ۳۶۶ از دیوان	هر که خسرو را ز دیده جدا گفت بدرخو در حقی این بلبل شوریده بگلزاری بود	رمل شعر ۱۳

دل من خون شد و جانان نداند　　دگر گویم قدر آن نداند

مسلمانان کرا گویم غم عشق — که کس کار مرا آسان نداند
مسیحا مرده داند زنده کردن — دلے دردمند و درمان نداند
چه سود این رنج دیدن هیچ کس را — چو داند و تا من آن نادان نداند
دلے دیوانه خودکامه دارم — که فرمان مرا فرمان نداند
مسلمان نیست او در مذهب ما — که کفر عاشقان ایمان نداند
نباشد عشقبازان را عقل — که او در عاشقی چندان نداند
یکے سرو روان همسایهٔ ماست — که رفتن جز میان جان نداند
گهے باشد کزان مستی لبش را — ببوسم کین خبر دندان نداند
نگارینا دل سنگیست هرگز — غم آزردهٔ هجران نداند
تو چشم و غمزه را کشتن بیاموز — که کس این شیوه را زیشان نداند
خیالت این چشم تا نگوئی — که گل رستن بشب بستان نداند

غزل ۳۷۴	ندارد در قیاس خسرو جز با دوست / که بلبل جز ره بستان نداند	شعر

دلبر من دوش بمهمان رسید — در شب هجرم مه تابان رسید
ذره کم چشمهٔ خورشید یافت — مورچه را ملک سلیمان رسید
سایه صفت پست شدم زیر پاش — چون بمن آن سرو خرامان رسید
زیستنم باد مبارک که باد — در تن مرده شده‌ام جان رسید
آتش دل کشته شد و من شدم — زنده چو آن چشمهٔ حیوان رسید
جلوهٔ طاوس خرامان درد — بر مگسے کان بشکرستان رسید

غزل ۳۶۵ از دیوان	گریهٔ خسرو چو تنگ کرد و گفت خانه ردم زرود گر باران رسید	تسره

دل ز نا دیدنت بجان نشود	اگرم بلد شس بیش ازان نشود
محنه ام اینچنین بناز کرتا	خلق را جان و دل زیان نشود
دیده از خاک پات ناید تنگ	نور بر دیده ها گران نشود
تو چسان بے زبانیم باری	تن مردم بحیسلہ جان نشود

غزل ۳۶۹ از دیوان	عشق پشتم شکست کیش گرانست تیر خسرو چه اکمان نشود	شعرو

دل نیست که در وی غم دلدار نگنجد	سنداران بود آن دل که در و یار نگنجد
در دل چو بود عشق نگنجد خرد و جان	در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد
آن را سخن عشق رشد کش بدل از دو تو بست	صد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد
جانان بدل تنگ من اندوه تو بسیار	در گنجد و صبر اندک و بسیار نگنجد
گفتے که غم دیده و دل خود مگری زار	خوشی بدل و دیده درین کار نگنجد
گر حسن فروشی و اگر عشوه برون آی	تا در همه بازار خریدار نگنجد
خواهیم که سقلے ز دهان تو بجوییم	بیهوده چه گوییم چو گفتار نگنجد
دیوار و درت در دل من جای گرفتست	هر چند که در دل در و دیوار نگنجد

غزل ۳۷۰ از دیوان	کوشد که ز هد خسرو بیدل نرمت لیک با حلم حسد احیکه در هنجار نگنجد	شعرو

دلی کو عاشق رو نیست در گلزار نگشاید	گره کاندر دل از یار لیست از اغیار نگشاید

ره ای باد تماشا دیگران را بسوی گل / که ما را غنچه پر خونست در گلزار نگشاید

چه طالع دارم این کز آسمان کار دارم / که آید بر زمین جز بر دل من ناگشاید

مرا و رکار خود کند بست زندان ابن ترش ابرو / بدین زندان که من دارم گره از کار نگشاید

اسیر کفر گیسوی صنم چون برهمن باید / که گر زنگهای جانش با سلاسل باز نگشاید

زنار بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن / همان بهتر که چشم خود در آن رخسار نگشاید

بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گو میکن / مرا باری زبان هرگز باستغفار نگشاید

چه ساعت بود آن کاندر رخ او سرخ شد چشم / که جز خون هر دمی زین دیده بیدار نگشاید

غزل [illegible] از دیوان	دل خود با در و دیوار خالی میکند خسرو / بمیر دگر غم خود با در و دیوار نگشاید	شعر ۱۱

دی زخم ناخنش بر رخ یاسمن چه بود / وان در رهی سلسله پرشکن چه بود

آلوده خمار چه بود نرگسش / پژمردگیش در گل و نسترن چه بود

خون من ار دمی دگران گر نخورده بود / آن رنگ خون و بوی بلیش و دهن چه بود

آن مست شادیم بگشت که خوش بود با همه / آن پرشکستنش بکرشمه من چه بود

آن لحظه کامد از نه فرشته ست یا پری / گاه نظاره مردن هر مرد و زن چه بود

رخ جمله را نمود و مرا گفت تو مبین / زین ذوق است تخم کاین سخن چه بود

میری ز جهان نبود کاین خون گرفته را / سیراب دیدیم سوی آن غمزه زن چه بود

گر جان یوسف از علم این سو نیامدست / این تن که دیدیش بته پیرهن چه بود

کشتن صلاح بود چه رسوا شدیم از آنکه / تدبیر پرده پوشی ما جز کفن چه بود

دوستش آن زمان که رفته ز بیش تو خسروا

غزل ۲۰۲ از دیوان	خون ما ماند و جان و دل چه شد و حال تن چه بود	چیست شعر ۹

داد من آن بت طراز نداد — پاسخے نیست و لنواز نداد
خواب ما را به لبست باز گرد — دل ما را ببرد و باز نداد
یکرشمه ندید سوی کسے — گه به یک غمزه داد و باز نداد
کرد راجع برات بوسه لبش — عارضش را چون خط جواز نداد
پیر را سرو چون تو نتوان گفتن — کر کسے دل بدان دراز نداد
بر منت دل بسوخت گر چه را — عشق جز سوز جانگداز نداد
لذت عیش کارسازی بخت — از که جویم چو کارساز نداد
تو چه دانی نیازمندی چیست — چون خدایت بکس نیاز نداد

غزل ۳۷۱ از دیوان	داد خسرو بعشق جان هنوز داد مردان پاکباز نداد	چیست شعر ۹

دو چشمت که تیر بلا میزند — چنین تیر بر ما چرا میزند
کمان جانب دیگری میکشد — ولے تیر بر جان ما میزند
زہے غمزه کز شوخی و چابکی — کجا مے نماید کجا میزند
دو زلف تو از پیش روی تو — شب تیره را از قفا میزند
بهنگام رفتار بالای تو — تک کبک را زاغ پا میزند
چه بوی تر است در چمن سیر — نسیم صبا را ز صبا میزند
نوا میزند بلبل از راه عشق — ولے راه این بینوا میزند

مریز آب خسرو بدین غم لبست

غزل ۳۷۶ از دیوان	داغ غلامیت کرد پایهٔ خسرو بلند میر ولایت شود بنده که سلطان خرید	شعره

دلم زین سان که خوار و مبتلا شد / از آن نامهربان بی‌وفا شد
مبادا ز آه کس آن روی را خوی / اگرچه خون مسکینان هبا شد
بیا بر دوستان جانا تو ضایع مکن / هر آن تیری که از دشمن جدا شد
مرا وقت گریبان چون منی بود / بحمدالله که آن حاجت روا شد
مرا وقت خوشی بود دست قصه / مسلمانان ندانم تا کجا شد
شب از همسایگان فریاد برخاست / مرا نالیدن شبها بلا شد
دم سرد دم خزان اسکو کرد / چمن بی برگ و بلبل بینوا شد
چرا بینالد این مرغ چمن زار / مگر او نیز از یاران جدا شد

غزل ۳۷۷ از دیوان	مکن بر خسرو ای دشمن جفائی اگر از دوست ناکرده رها شد	شعره

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد / جانم شکن طرهٔ پیچان که دارد
شبهاست که رفتست ز من خواب ندانم / کان خواب عزا غمزهٔ فتان که دارد
در خانهٔ جان آمد و بیرون نرود صبح / زان ترک سپه‌سینه که فرمان که دارد
خالیست دل تنگ لب غمخوارهٔ او وای / کان داغ برای دل بریان که دارد
خلقی لب سر کوی وی از شوق بمردند / آن مست شبانه خبر از جان که دارد
هر صبح برد هوش من خسته و بیمار / کاین باد گذر بر در بستان که دارد
یک شهر پر از فتنه و تو بیخبر آری / کافر صفتان را غم ایمان که دارد

بیچاره دلم این جگر سوخته کز پشت | پیش که برد نزد نمکدان که دارد

غزل ۳۷۸

این سر که لگدکوب تو شد گر تو نخواهی
خسرو چه کند در ره جولان دارد

شعر

دل شد ز دست ما را با یار ما که گوید | دین در دو سینه ما پیش دوا که گوید
من غرق خون همه شب او خوش بخواب مستی | آنجا که اوست یارب این ماجرا که گوید
گویم که چند بر ما نامهربانی آخر | نامهربان ما را پیغام ما که گوید
ای جان خسته یارب گر در عدم فرستد | چون تو از آن ادای او هر کجا که گوید
بر آستان خواری جان دادنی است ما را | زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید
از دیدن جمالت وانگه حدیث توبه | والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

غزل ۳۷۹

شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو
هم تو بگو که جانا کاین قصه با که گوید

شعر

دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد | باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد
دل خون شده اندر سر آن غمزه شود زود | جانی که بصد حیله از آن طره جدا شد
نه روز قرار و نه شبم هیچ ندانم | کان صبر که روزی بدلم بود کجا شد
پامال شد آن دل که زمین بوسه برفتار | خود بین که چنین مایه دلش در ته پا شد
وه کرد سلامی سر و سوسن آن نه چنان بود | در چیدن گل کش بره افتاد و دوتا شد
میرفت سوار و به نظاره ز همه سوی | صد جامه قبا جامه جان نیز قبا شد
یاران موافق همه فارغ ز غم و درد | هر جا که غمی بود نصیب دل ما شد

بر باد دها رفت بلی چون دل خسرو

غزل ۳۸۰ از دیوان | هر ذره که از گرد ره او بهوا شد | شعر

دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود
چه میگویم مرا خود دل کجا بود

همه شب گریه ام خفتن نداد
که بوی گلرخ من با صبا بود

از آن بیدل ز نالد همچو بلبل
که او سال تمام از گل جدا بود

منال ای بلبل از بد عهدی گل
که تا بود دست خوبی بیوفا بود

ز ما یادش دهی گه گاهی ای جان
گذشت آن رفت کورا یاد ما بود

غنیمت دار وصل همنشینش
خوش آن وقتی که آن دولت مرا بود

تو ای زاهد که اندر کوی اوی
چگونه میتوانی پارسا بود

ز در بیرون مران بیگانه دارم
که این بیگانه وقتی آشنا بود

غزل ۳۸۱ از دیوان | غنیمت بس بود بد گفتن چه حاجت / ترا کز کشتن خسرو رضا بود | شعر

ای مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود
من بوده ام و تو همدم و یار دگر نبود

میرفت آن سوار و در و بود چشم من
می شد ز سینه جان و از آنم خبر نبود

سوز دلم بدید و ز چشمش نمی نریخت
آن یار جان نه سوخته را اینقدر نبود

دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا
یارب دلم که بود کجا شد خبر نبود

خوش بوده ام که با تو نگاهی نداشتم
باری ز آب دیده ام این درد سر نبود

دوش آمدی بمعذرتی گر نگفتمت
معذور دار از آنکه ز خویشم خبر نبود

بر من ز روزگار بسی فتنها رسید
عشقت بلا شد ار نه بجانم خطر نبود

پیوسته روز غمزدگان تیره بود و تنگ
از روزگار تیره من تیره تر نبود

غزل ۳۶۲ از دیوان	خسرو ز سر علیش گذشته چه میخوری چون رفت گو نبود و اگر بود و گر نبود	شعر

دل باز سوی آن بت بدخو چه میرود — آن خون گرفته باز دران کو چه میرود
دی رفت از من آن دل دیوانه ای بجا — امشب بران غریب بیابان کو چه میرود
گلگشت باغ میکند امروز سرو من — هنگام که باز بر گل خودرو چه میرود
آخر گهی بگشت صبا گرد کوی او — چندین بسوی باغ بهر سو چه میرود
سر سبز شد لبش اگر آب حیات نیست — این خضر باز بر سر آن جو چه میرود
جان میرود ز تن چو گره میزند بر لبت — مردن مراست از گره ابرو چه میرود
جانا جهانی از رخ تو کشته شد هنوز — دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود

غزل ۳۶۳ از دیوان	از خوی خویش خسرو بیچاره خون گریست بر روی او ببین که ازان خو چه میرود	شعر

دلی که نرگس مستش بشیوه بستاند — کراست زهره کزان حیله باز بستاند
زهی نواله شیرین دهان آن کس را — که چاشنی ازان لب بکار بستاند
ببرد جان من ای کاشکی که نهد باز — بداد بوسی و یا رب که باز بستاند
خوشا جوانی و مستی من دران عشرت — که من پیاله و هم از نیاز بستاند
خیال برد صلاح مرا که هر روزی — مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند
بر آستانش رود آب دیده‌ام به نیاز — مگر که تحفهٔ اهل نیاز بستاند
کسیکه دل ز خم زلف او برون آید — کبوتریست که از چنگ باز بستاند
دلم فروشد و صد جای تار مویش را — ز مهر جامهٔ خسرو دراز بستاند

غزل ۴۰۴ از دیوان	قوی سرے که معشوقه اسیر بپارد نکو دلے که ز محمود ایاز بستاند	[illegible] شعر

در دروغ و راستی کان غمزهٔ غماز پیوندد | در وصد پردهٔ عاشق از آن لب باز پیوندد

بلا را نو کند رسم و طریق فتنه نو سازد | چو او رسم کرشمه با طریق ناز پیوندد

مرا چه حد وصلش این قدر بس وصلم ار بارد | سخن با یکدگر گاه دراز با آواز پیوندد

ز سینه نارسیده بگذرد و اندر جگر شیند | خدنگی بر کمان کان ترک تیرانداز پیوندد

بخون گرم دل پیوسته با او گر بری صدجا | چو خون گرم ست هر صد بار دیگر باز پیوندد

چه باشد حال من جائی که هر شب بهر تا رحم | خیالش ساخته با این دل دمساز پیوندد

غزل ۴۰۵ از دیوان	همیگوید جان خواهی چه پیوندد او خسرو ز بهر زیستن گنجشک با شهباز پیوندد	[illegible] شعر

دی بر سینه دردی داشتم بازم ز سر آغاز شد | بود آه سحرگاه ز خون من با او خوش انباز شد

دوش آمد آن شمع بتان من خیره در حیرت سوختم | از بهر مردن گرد او پروانه در پرواز شد

زلفش دلم دزدید دزد از بوی زلفش بوی خون | من چون نگفتم نهان که خود هم دزد و هم غماز شد

از بعد عمری دیدمش گفتم زریزم در خود | از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد

دی خنده زد بر زخم من خوش ز شادی گم شدم | گویی که بر اهل گنه دریای رحمت باز شد

میرفت از جان دیدنش او دید گفت ای بی‌نوا | من جان فدا و تو میروی شرمنده در تن باز شد

غزل ۴۰۶ از دیوان	گه گه شنودی ناله‌ام خسرو بماند از ناله هم عیسی ز دم کاین را الضمر چنگی که بی آواز شد	[illegible] شعر

۵۶ دست از کار شد مرا دست بیار رو در شد | لا به نمود بشمش لبی هیچ بکار در شد

شب همه شب امیدانم کو آمد و بس　　پیش از خویشتنم یاد نبود
خانه گلشن شده بی منت باغ　　سرو بود و گل و شمشاد نبود
هر چه میخواست همی کرد طبیب　　ناتوان را سر فریاد نبود
تا که آهوی من از دام بجست　　زانکه اندازهٔ صیاد نبود

غزل ۱۰۳۹ از دیوان	خسروا از تنگی شیرین دهنان آنچنان نیست که فرهاد نبود	شعر و

دل می بری برفتن و هر کو چنان رود　　هر چم زمین ز دیده کند تا بران رود
هنگام نازرفتن او مردن منست　　ناچار مردنی بود آن را که جان رود
من منت جفای تو بر جان نهم از آنکه　　شمشیر نیکوان همه بر دوستان رود
کوششم که نام تو نبرم لیک چون کنم　　چون هر چه در دلست همان بر زبان رود
آسان مگیر کار دم سرد عاشقان　　ای گل مبادبر تو که باد خزان رود
فریاد خواستست مگو پیش ای عجب　　تا چند گه ز دیدهٔ مردم نهان رود
ای مه کجا رسی برکاب سوار من　　گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود
ما را نه بخت یار و نه دل آشنا دریغ　　زین عمر بی بدل که همه رایگان رود

غزل ۱۰۴۰ از دیوان	خسروا گر بتان بقصاص روان کنند خوشدل چنان رود که سی مهمان رود	شعر و

دلم جز کوی تو مسکن نداند　　تماشای گل و گلشن نداند
بهر چشمی در بغیت انجنان از روی　　که تا محرم در و دیدن نداند
چو جرعه ریخت ساقی بر دامن　　گران ساقی حرد افگندن نداند

در کوی تو نایم که پریشان شود دل — گر چشم تو بر حال پریشان من آید
هر صبحدمم از گریه شود خون دلم آب — گر باد نسیم گل خندان من آید

غزل ۱۳۹۲ از دیوان | وای که چه بانگ زده بر دل خسرو / در گوش تو گر ناله پنهان من آید | جمع شعر ۱۰

رخ آن شوخ پنهانی ببینید — کمال صنع یزدانی ببینید
در آن شکل و در آن چشم و در آن روی — همه اسباب حیرانی ببینید
دلم برد و چو گفتم کافرم کرد — مسلمانان مسلمانی ببینید
زنخ را تا بپوشید است از خط — در آن چه حال زندانی ببینید
من بیچاره را کشتست شوخش — همی خندد پشیمانی ببینید
به جلیند آشکارا ریشش ای باد — دلم را داغ پنهانی ببینید
چه دارید ام عشق ای دوستان باز — رخ آن دشمن جانی ببینید
مرا از ناله و آه و دم سرد — ز لب تا سینه ویرانی ببینید
سیه چه یار وفا از خوبرویان — دلم را چه نادانی ببینید

غزل ۱۳۹۴ از دیوان | رخ خسرو که غبار آلوده دیدند / بر آن در نقش پیشانی ببینید | جمع شعر ۹

زمستان میرود ایام گلها پیش می آید — زبان صبح ما را بوی آن یک بیش می آید
صبا می جنبد و بارش پریشان میکند از سر — دل بدبخت اگر وقتی بجای خویش می آید
رسید ایام گل آن شوخ خواهد رفت در بستان — از آن ره که میترسیدم اینک پیش می آید
سر دیوانگی را عشوه باد ای سنگ بازآمی — کز آن فتنه بهر عقل دور اندیش می آید

نبود امشب سوزنده مرا جز تب — دل ار چه بود ولیکن بدست خویش نبود
دل او نشکند مرا در چه رنجد اکنونش — و گرنه چشم من خون گرفته بیش نبود
نمک بر لبش من ای پارسا مزن از پند — بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود
خوش است عشق بگفتن ولی چه دانی درد — ترا که بود نمک بر دل و بر ریش نبود

غزل ۴۹۷ از دیوان	چه وصل میطلبی خسروا ز بلا مگریز که در جهان عسل بی گزند نیش نبود	مجتث شعر ۹

زین پیش چنین دلت از سنگ و روی نبود — و آزار دوستانت بدینگونه خو نبود
پیوسته عادت تو چنین بود در یکی — یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود
آن کیست کو بدید در آن کوی یک نگاه — و آنگاه تا بزیست در آن آرزو نبود
لاغر تن مرا ز خم زلف وار بان — انکار کرد بزلف یکی تار مو نبود
دل را فسانه تو ز ره برد و هیچ — دیوانه مرا سخن این گفت و گو نبود
آخر بر آب چشم عنت نیز دل بسوخت — گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود
ای دل سپاس دار اگر دوست جور کرد — از بخت نامساعد من بود از او نبود
مشکم ز زلف غیر چه آوردی ای صبا — در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

غزل ۴۹۸ از دیوان	خسرو بدرد خو کن و با بیدلی بساز گر گویمت که دل بکجا رفت گو نبود	مضارع شعر ۹

ز رسوایی اگر چه در جهان افسانه خواهم شد — چه پنداری که من بی عاشقی فرزانه خواهم شد
نه پیش من جها سست لاف عشقبازی [illegible] — چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد
گهی پیشش رقیبان ستم گر گریه خواهم کرد — گهی در راه مرغان خبر گیرش [illegible] خواهم شد

الا ای باد شبگیری بگلبرگ بناگوشش — بجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم شد

رسید آن آدمی کش باز آمد نظر ما را — بپای دیگران امروز من در خانه خواهم شد

نگارا مست بادشتی بگوی زاهدان ره بر — برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد

چو آتش میزنی در من بپند روی تو گردم — چو شمع جان شدی گرد سرت پروانه خواهم شد

خیال از چشم من بگریخت چون سایه سوی کنجی — که دلگیر است این خانه در آن ویرانه خواهم شد

غزل ۳۹۹	کفن در آستین و تیغ در دست است خسرو را گر اکنون بر سر کویت روم مردانه خواهم شد	شعر ۱

ز من در هجر او هر شب فغان زار می آید — خوشا چشمی که هر روزی بران رخسار می آید

گر از نادیدنش روزی بمیرم نیست دشواری — دمی رخسش نخواهم دید این دشوار می آید

ببازی سوی من آمد بشوخی دل ز من بستد — بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید

چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت کین مسکین — گرفتار است دانم کین طرف بسیار می آید

سگ کاهل شنید افغان من همسایه گفت این — که خواهد بود یا رب کاین فغان زار می آید

کجایی ای که طعن بیدلان کردی کنون دل را — نگهدار ار توانی کاینک آن عیار می آید

رقیبا یک عنایت کن خرامیدن مفرمایش — که بر من هرچه می آید ازان رفتار می آید

بتا میگفت دی هر کس حریفم از دست بیخود — کز این صوفی مگر از خانهٔ خمار می آید

صفای ساعدش دیدی کف دستش ببین اکنون — که گل چیده است بر کف کرده از گلزار می آید

غزل ۴۰۰	ممکن بازی که تو در سینه بیزاری شد خسرو کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید	شعر ۹

ز جانی نیست [illegible] — [illegible]

مگر ترکیب فانوس ست جانا استخوان من / درون میسوزدم چون شمع پیراهن نمیسوزد
زهجرم در جگر داغی انا ناهم هر نفس دودی / من از غم سوختم آخر دلت بر من نمیسوزد
مگو چندین کزین حراقی بیهوده بکش دامن / که جان میسوزدم جان کسی دامن نمیسوزد
پریشانان کزو بت هجران تو در زیر پیراهنها / همیسوزد عجب دارم که پیراهن نمیسوزد
همه شب زار میسوزم بتاریکی و تنهائی / که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمیسوزد
چراغ من نمیسوزد شب از دلهای مسکین / چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمیسوزد

غزل ۴۰۱ از دیوان	غم خسرو همیدانی و نادان میکنی خود را مرا این سوخته در طعنهٔ دشمن نمیسوزد	شعره

تو گر سوزم نئی واقف دلت بر من نمیسوزد / مرا آنجا که جان سوزد ترا دامن نمیسوزد
زغیرت سوختم جانا چو در غیرم زنی آتش / تو آتش میزنی در غیر و غیر از من نمیسوزد
رخت گر دانهٔ فلفل نهاده خال بر عارض / کدامین مرغ زان یکدانه جز من نمیسوزد
نسازد دوست جز با دوست تا سوز دل دشمن / تو چندین در دست میسوزی که کس دشمن نمیسوزد

غزل ۴۰۲ از دیوان	حزین بی گریه خسرو دم اگر از عشق هی لافی که مردم از چراغ دیده بی روغن نمیسوزد	شعره

بهجر سوخته شد جان من پسند تو باد / دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد
دریغ باشد جولان توسنت بر خاک / سواد دیده بساط سم سمند تو باد
چو هندوان که بسوی درخت سجده برند / نماز من بسوی قامت بلند تو باد
جراحت تو که بیدر دو ذوق من شناخت / دوای سینهٔ عشاق درد مند تو باد
اگرچه من ز رخت همچو چشم بر دوزم / هزار همچو منی سوخته سپند تو باد

دلم کز خوان سیه چشم در نیاید	طفیلی نمکستان لب چو قند تو باد

غزل ۳۴۳ از دیوان

گر از گهی سخنی تلخ بخش خسرو را
گذشته بر لب شیرین تو سخن تو باد

شعر

سرم فدا است که تیغ تو گرد سر گردد	دلم نماند که تیر ترا سپر گردد
بزن تو تیر که من آن سپر نمی خواهم	که دیده را ز رخت مانع نظر گردد
چو بر زمین گذری هیچ جانور نزید	ولی بریز زمین مرده جانور گردد
مخور فریب جوانی بجستجو روزی	که آفتاب بچه بر اوج رفت بر گردد
تو بر گشتی جانا که بخت بشتم داد	مباد هیچ کسی را که بخت بر گردد
دلم بروی تو مستسقی است بر لب آب	که هر چه بیش خورد تشنه تر گردد
چه تاب جرعهٔ دریاکشان عشق آرد	تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد
ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دمی	هزار بار بجان خراب در گردد

غزل ۳۴۴ از دیوان

نه آرزوست که خسرو بدارد گریه لیک
چو دل بسوز رود ناچار دیده تر گردد

شعر

سرو چه تو دراچه و در رسته نباشد	گل شکل رخ خوبی تو البته نباشد
دوزند قبا بهر قدت از گل سوری	تا خلعت زیبای تو از لته نباشد
در جنت فردوس کسی را نگذارند	تا داغ غلامی تو اش بسته نباشد
لقائی مسکین نکند میل بجنت	در صحن بهشت ار طبق بسته نباشد
این حسن و لطافت که تو کافر بچه داری	در چین و ختا و ختن و خته نباشد
از پشت رقیب تو کشم تسمه چندین	تا قمچهٔ اسپ تو از پشت تمه نباشد

غزل ۵۰۵ [illegible]	موی شده از فکر میانت تن خسرو تا هیچ رقیبت خنک و کته نباشد	[illegible] شعر ۱۰

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد — وین ناز که اندر گل و شمشاد نباشد
چون تو خوشی اید وست بویرانی دلها — آباد هر آن سینه که آباد نباشد
غمها کشم و ناله بگوشت نرسانم — کاسوده دلان را سر فریاد نباشد
گفتی که سرت خاک کنم بر سر این کوی — ای خاک بر آن سر که بدین شاد نباشد
آن روز مبادا که کنم از تو فراموش — هر چند که روزی ز منت یاد نباشد
معذور همی دارمت ار جور کنی زانک — در مذهب خوبان روش داد نباشد
مگریز ز درماندگی حال اسیران — کانجا که تو باشی دل آزاد نباشد
طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم — صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد
جان بر تو فرستم هم از آن سو که دل رفت — در بردن اگر کاهلی از باد نباشد

غزل ۵۰۶ [illegible]	هر چند که خسرو بسخن می ببرد دل چون غمزهٔ جادوی تو استاد نباشد	[illegible] شعر ۱۰

سبزه با نو دمید و یار نیامد — تازه شد باغ و آن بهار نیامد
چشم من جویبار گشت ز گریه — سرو من سوی جویبار نیامد
نوبهار آمد و آن حریف شرابم — بتماشای نوبهار نیامد
آمد آن گل که باد رفت ببستان — وه که آن آشنای یار نیامد
یا چنین باد سرو و شاخ جو باران — شاخ امید دل ببار نیامد
عمر بگذشت و زان مسافر بدخو — یک سلامی بیادگار نیامد

خوبرویان بسی بدیدم لیکن — دل گم گشته بر قرار نیامد
آن صبوری که تکیه داشت بر دل — هیچ چنین وقت هیچ کار نیامد
خون دل خوردم و بسوختم آری — بر کس این باده خوشگوار نیامد

غزل ۴۰۰ ایضاً

هیچ از غم گذشت بر دل خسرو — هر گرا گفتم استوار نیامد

شعر

سر من بجاهی هر دم بستانه در آید — مگر اندر آستانت به بهانه در آید
بزمانه فتنه گشتی که زمانه فتنه گشت — چو تو فتنه مبادا بزمانه در آید
نه درست همچو تیری که میان جان نشیند — که میان دیده من گذرانه در آید
دل من ز لطف رویت شده سیر چون بگردد — شب ماهتاب دزدی که بخانه در آید
در کین گشاده چشمت بخیال خود بگو تا — ز پی شفاعت من بهانه در آید

غزل ۴۰۱ ایضاً

صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب — ور دیده باز کرده که غلامانه در آید

شعر

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد — دل من یار بردم سال باجان داوری دارد
من اندر خاک میدانش لگدکوب غمانستم — هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد
بهر شکلی که می آید ز من جان می برد یارا — درو بخت آنکه این شیوه ز بهر دلبری دارد
مسلمانان که سدا یار جان بیچاره ای خود را — که تیر اندازم مست و کیش کافری دارد
ندارم آنچنان بختی که خوانده بنده خویشم — غلام دولت آدمم که با وی چاکری دارد
مثل گر یک سخن با من بگوید عاقبت این تا — نیارد بر زبان سرزنش خود برسری دارد
تو ای دیوانه وش جانا که داری سایه سرو — دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد

مرا چون شیدا خود کردی تشنه ... / همچنگو پیدا باشی لیکن سخن مرا لاغر ... دارد

غزل ۹۳۹ نورانی

به بدنامی بر آید نام خسرو گر نپسندی دیدن / از آن یک بر دامنی دارد که صد ره و امن تر میدارد

منتخب شعر

سرو در باغ اگر بیجو تو موزون خیزد / ای بسا ناله که از بلبل محزون خیزد

نیک بختی که تو اند شود دیدن تو به هر روز / شادمان خسپد و بر طالع میمون خیزد

صبرم از روی نگارین تو فرماید عقل / بده که این کار ز دست چه بیغم چون خیزد

ساکنان سر کوی تو نباشند به هوش / کان زمینی است که آنجا همه مجنون خیزد

لیک خواهان لب شیند و من بد خو را / هر دم اندیشه سودای دگرگون خیزد

بشنو ز عشقم چو ز دل خاست بگفتم طبیب / گفت این علت از انهاست که از خون خیزد

غزل ۹۴۰ نورانی

اشک خسرو همه خونست چه عذر این برباید / کاین نه موجیست که از دجله جیحون خیزد

منتخب شعر

ستاره دم که جهانی ز خواب برخیزد / نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد

نماز صبح که از اوج آسمان گذرد / ز بهر دمی شاه مشرق نقاب برخیزد

خروش آنکسی که نخفته بیار توقت سحر / هما خفتن مست و خراب برخیزد

کجاست ساقی سیار ز خشت خو احباب نود / که بهر دادن جام شراب برخیزد

غلام مستی ... بیا مدام دیگاه / ... ز دست گر نه نرخواب برخیزد

با غیبت ... شب ... ز خواب خوش ملک کامیاب برخیزد

غزل ۹۴۱ نورانی

کجاست خسرو و شب زنده داشته که صبح / به دست کرده دلی چون کباب برخیزد

منتخب شعر

سزد زلف تو پا زیر رانشاید — که دشمن دوستداری را نشاید

اگرچه زلفت آرد تاب بارے — ولے باد بهاری را نشاید

خرابم کرد چشمت مست گویم — که ترک مست یاری را نشاید

حریفش بوده ام شب ناگری ای چشم — که این شربت خماری را نشاید

بجان کندن رها کن نیم کشته — که این تن زخم کاری را نشاید

بلا خود در [illegible] چشم او بده گفت — به قیام استواری را نشاید

غزل ۱۲۴

مران از در که خسرو بنده تست — عزیزش کن که خواری را نشاید

شعر

سخن بس گفتم از لبهاش ور کامم زبان گم شد — اگر فهم تمام او ناگه چند هم نور دهان گم شد

دلم گم گشته در سر حلقه زلفش بسے جستم — اگر ناگه چشم بد چو من بر رویش رفت جان گم شد

ندانم دی که آمد کی ز چشم رفت کان ساعت — هنوز او بوی پرسش من که ما هوشیم [illegible] ان گم شد

در مقصود بر عشاق مسکین باز کے گردد — چو در خاک در خوبان کلید بختشان گم شد

چند جائے طعنه گر از خانه یارم باد دور کویش — از آن وادی که در رو صد هزاران کاروان گم شد

من اندر عشق خواهم مرد خود جان چیز نگسل — که در هر ذره خاکش هزاران جان چو [illegible] گم شد

غزل ۴۱۳

هر آن کو بند دانای جهان شو چند غم خوردن — چو خسرو گم شد اندر خود حساب انجمان گم شد

شعر

شبے من اگر یک شب از خانه برون آید — از هر طرفے صد جان پروانه برون آید

چون جلوه کنان [illegible] هر طرفے چون او — کج کرده کلاه او ز مستانه برون آید

من تیغ و طفلان سنگی [illegible] از هر سو — بنشسته ببین تا کے دیوانه برون آید

فریاد که از یاری عمرے بجفا باشم — چون گاه وفا آید بیگانه برون آید
هر روز پری جویم از بخت محالست این — خورشید زپی شش ماه از خانه برون آید
گر هیچ قرار من هست از رخ تو جانانا — ور کرد خلاف تو ناگه پروانه برون آید

[illegible] شعر — در کشتن خود یارم من با تو چه غم دارم / گر جان ز تن خسرو خصمانه برون آید — غزل [illegible] ازدیوان

شب که بادم ز سوی یار آمد — مست گشتم که بوی یار آمد
آب چشمم دوید تا ز رجال — پای کوبان بکوی یار آمد
گریه خود هست و گریه دیگر از دوست — کاب ناخوش بجوی یار آمد
میکنم یاد و میخورم حسرت — هر چه خوردم ز خوی یار آمد
نیک نبود که بد کنم دل اگر — نذر روی نکوی یار آمد

[illegible] شعر — خویش را نیز گردم گم خسرو / جستن دل چو سوی یار آمد — غزل [illegible] ازدیوان

شب مرا بر جگر سوخته مهمانی بود — یوسفی مست درین زاویه زندانی بود
پاسبان مست و کس نیز و سگ خفته بخواب — همه شب تا سحر این دولتم ارزانی بود
عشق میخواند ز خطش صفت صنع خدای — عقل گم گشته که در غایت نادانی بود
شاد گشتم ولی اندوه نخوش خوردم دوش — شادیم عاریتی و غم من جانی بود
راه عشق است لیسے داغ به پیشانی من — چه کنم از ازل این نقش به پیشانی بود
جان بهای نظر چشم تو ام فرمان داد — عذر بپذیر که این قیمت تو مانی بود

چشمه بر تشنه گذر کرد و نشد لب تر از آنکه

غزل ۱۴۰	بخت خسرو نه ازین کرده پشیمانی بود	شعر ۱

شبها اسیر درد و خوابم نمی برد — وین آب دیده سوزش تابم نمی برد
جور زمانه بر دل من هر چه بود رای — کاین درد عاشقی ز لب تابم نمی برد
عمرم به بت پرستی و مستی گذشت هیچ — خاطر به سوی زهد و ثوابم نمی برد
گرچه خوش است شربت صوفی ولی چه سود — کز سینه تشنگی به شرابم نمی برد
از مسجد ار چه می شنوم غلغل دعا — از گوش بانگ چنگ و ربابم نمی برد
وان یار نازنین که دل از کفت ببرد — میخندد و نمک ز کبابم نمی برد
من گریه را بحیله نگه داشته می کنم — ورنه کدام رود که آبم نمی برد
امشب درازی شب ظلم مرا کشت — کاندوه غم ز جان خرابم نمی برد
ای دل ز قصه من و از سر گذشت من — افسانه بگو که خوابم نمی برد

غزل ۱۴۱	چون گل دریده سینه خسرو نسیم دوست بوی بهشت از مسیح عذابم نمی برد	شعر

شیوه کان ترک ما هر و داند — قتل یاران مهر جو داند
گر دلم خون کند و گر سوزد — من کیم زان اوست او داند
شاهدست کار و تیر اندازه — سر در ویشش را سبو داند
گل چه داند که در دل بلبل چیست — او همین کار رنگ و بو داند
هر که در عشق دیده را تر کرد — آب روی خود آبجو داند
چند گویی دلت که و زدیست — بنده چشم ترا نکو داند

بیزبان شد ز دیدنت خسرو

غزل ۴۱۸ ازدیوان | گر همه کار گفت و گو داند | شعر

صبا می جنبد و آن مست ما از خواب می آید
که از دمهای سرد عاشقان بیتاب می آید

ازان مهتاب جان افروز کان بت بود و مهمانم
جهان تیره است بر من گرچه مهتاب می آید

من اینجا زار بیهوشم تو آنجا یک تو تنهائی
دو ای همسایه غافل مرا چون خواب می آید

غم لیلی جز از جان سوخته کشتن نمی آید
نه بیهوده است کاندر چشم مجنون آب می آید

گریبانم بگیر ای محتسب گر می بری مستم
کزین دامان تر بوی شراب ناب می آید

شب آنگه بر سرم بنشست و چشمش تر شدی بر من
چه بخت است این که رحمت بر دل مهتاب می آید

خرامیدن نگر کن آن بهشتی را که پنداری
ز جوی انگبین سیلست کز جلاب می آید

فرو پوشید جانها را که آن همبر می جنبد
نگهدارید دلها را که آن قلاب می آید

غزل ۴۱۹ ازدیوان | همه ناز است و شوخی و کرشمه خسروا دل نه / که بهر کشتنت با این همه اسباب می آید | شعر

اینچنین تند که آن قلب شکن می آید
سمی از غمزه او در دل من می آید

چه خطا رفت ندانم که در ابرو زده چین
بهر آزار من آن عهد شکن می آید

سخنی از دهنش گفتم و زد بر دهنم
بهر هیچ این همه خواری ز دهن می آید

بوفاداری او گشت تنم خاک هنوز
نکهت دوستی او ز کفن می آید

چشم بر هم زدم و گشت روان از نظرم
دور باشد که بیک چشم زدن می آید

مستی و شوخی و عاشق کشی و شیوه ناز
هر چه گویند ازان تنگ دهن می آید

غزل ۴۲۰ ازدیوان | خسروا شعر تو اسرار چه پیداست مگر / که سخنهای تو ام بوی حسن می آید | شعر

وه ما نسیم ازان آشنا نمی آرد — ستاره ام خراب ندانم چرا نمی آرد
خوشست با دو لبکس چه بود چون چنگی — ازان مسافر دیرین نامه نمی آرد
بکشت کشتن جانم ز هجر ممکن نیست — اجل چگونه کنم چون خدا نمی آرد
نمی برد بفلک زاریم هزار دعا — چه فایده چه جواب دعا نمی آرد
کرشمه چند کنی بر من آخر این نیست — نمی دمد ز زمین وصبا نمی آرد
بگشت کوی تو از بسکه بنده رفت از جا — چنان شدست که خود را بجا نمی آرد

غزل ۱۲۱ | هزار خوشدلی آرد فلک همی خسرو / دمی چه چاره که بهر گدا نمی آرد | شعر ۹

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود — شکیب در دل بیننده تنگ تاب شود
بترک دین مسلمانیش بباید گفت — دلی که در شکن زلف نیم تاب شود
سیاه روی شدم زین سفید رخساران — چو هندوی که پرستار آفتاب شود
یکی ز پرده برون آی تا بدید مکن — جمال جمله بهشتی و شان عذاب شود
بهر جفا که کند چشم تو رضا دادم — که از خصومت ترکان جهان خراب شود
بوز زمین که چو آب حیات بجز اسمی — دهان مرده بریز زمین پر آب شود
بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل — که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود
سوال غمزدگان را ز لب دمی بگشای — که جان خسته بدریوزه جواب شود

غزل ۱۲۲ | شگفت خسرو مسکین درین هوس شبها / کرد دیده برکف پایت نهد بخواب شود | شعر ۸

صبا آمد وسوی دل باز نامد — غریب ما بمنزل باز نامد

دل ما رفت با محمل نشینی　　رو ای جان هم که محمل باز ناید
بدریا غرقه شد رخت صبوری　　که کشتی سوی ساحل باز ناید
گرفت رو دلم ای پندگو بس　　که زین افسانها دل باز ناید
نصیحت زندگان را کرد باید　　که افسون مرغ بسمل باز ناید
بعشقم مست بگذارید زیرا　　کس از میخانه عاقل باز ناید
خلاص غم مکن ای زلف لیلی　　که مجنون از سلاسل باز ناید

غزل ۳۴۳ از دیوان

بود از دست غمش گر گشت خسرو　　که کس زان راه مشکل باز ناید

شعر

کرم در آرزوی تو رفت و میرود　　صبرم بجست و جوی تو رفت و میرود
رفتی و ماند بوی تو و صد هزار دل　　دنبال تو ببوی تو رفت و میرود
سوی در تو رهبر جانهای عاشقانست　　بادی که آن بکوی تو رفت و میرود
خونابه ایست از مژه صاحب دلی دگر　　آبی که آن بجوی تو رفت و میرود
یاری قصاص خلق چه آموزد ای رقیب　　کاین شیوها بخوی تو رفت و میرود
در جان ما همیرود سخن من نهاده گوش　　هر جا که گفت و گوی تو رفت و میرود

غزل ۳۴۴ از دیوان

درکش عنان که چون سر خسرو هزار جان　　بنشسته ز عشق روی تو رفت و میرود

شعر

عاشقی را چه نامه باز کنید　　نام من بر سرش طراز کنید
زهد رفتست ای مسلمانان　　باده نوشید و چنگ ساز کنید
گر شما دین عاشقان دارید　　بعد ازین پیش بت نماز کنید

گاه مردن شنیده ام محمود — گفت رویم سوی ایاز کنید
من غلام شمایم ای خوبان — بکشم گر بهر ناز کنید
چند باشید مست حسن آخر — چشم یارا ز خواب باز کنید
دیده باشید نوجوان مرا — صفتش پیش پیر باز کنید
با چنان قامت ای صنوبر قد — شرم باید که پا دراز کنید

غزل ۴۲۵ از دیوان	بشنوید این حکایت خسرو پیش آن سرو سرفراز کنید	شعر

عاشقی را که غم درست به از جان نبود — عاشق خود بود و عاشق جانان نبود
مردن از دوستی درست نه درد آمیز — زنده بر آتش سوزان شدن آسان نبود
بی بلا وصل نیابند که گنج بیش ورست — گر به رحمت در یاد بیابان نبود
زهر نوش از کف ساقی تو اگر می خواری — کیست کش تشنگی چشمهٔ حیوان نبود
دی بگشت آمدی و شور ببازار افتاد — پادشاهی که به شهر آید پنهان نبود
رفتی و ماند خیال تو و من خرسندم — هردونش گر ز پی بهری جهان نبود
چند گویی که چرا خلق بر ویت حیرانست — این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

غزل ۴۲۶ از دیوان	خسروا بلبلی آخر بقفس هم خوش باش دو دو گرد و نشست هم باغ و گلستان نبود	شعر

حسنت خبر ز عالم بیهوشی آورد — اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
رخسار تو که توبه صد پارسا شکست — نزدیک شد که روی سیه پوشی آورد
شوق تو شحنه ایست که سلطان عشق را — موی جبین گرفته بجا دستی آورد

عمر من به تیغ جورچه یکشش طبیب نیست　عمری است آنکه پیش بکم گوشه‌ای آورد
گفتم از آن لبان زنی دیوانه شربتی　گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد
من ناتوان ز یاد کی گشتم ای طبیب　آن دارد هم باده که فراموشی آورد

غزل ۲۲۷ از دیوان

خسروا اگر فسون با پری نیست در رشته　چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد

شعر

غمم بکشت بکار جهان که پردازد　دلم اسیر ببستند بیدلان که پردازد
هزار شمع جمال آمدم به پیش نظر　دلم بسوختن خود بدان که پردازد
من و زیارت و حاجت بجانه ره بیله　درین بلا و بغم خان و مان که پردازد
بدین لطافت که تو مشغول حسن خویشتنی　بچاره دل بیچارگان که پردازد
بر آستان تو میرم که زیر دیوارت　چو جان دهم من ناتوان که پردازد
بسوی تو رفتن بباغ بیهوده است　که پیش تو بگل ارغوان که پردازد

غزل ۲۲۸ از دیوان

رود ار ز دوری بلاک خسروا از آنکه　گر او رود غزل عاشقان که پردازد

شعر

غمم بکشت مرا وان بت نوشاد نیامد　گنجشک بپرواز خفته صیاد نیامد
عاشق شدم این بود گنه وای که هجرش　جان برد و ازین پاک گنه آزاد نیامد
برگریه عاشق که زدم خنده نه مردم　تا پیش دو چشم این ناشاد نیامد
چه سود ازین عمر بی بهره چو شیرین　روزی بسر تربت فرهاد نیامد
گفتی که شبی بر تو رسم روز بلا بین　کان تیر بر دوزه گرت یاد نیامد
با خاک نسازد چکند این تن خاکی　امروز که از جانب تو باد نیامد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

زابرویت که بکشتی سرنگون باند — امید غرق شد و عمر بر کران آمد

غزل ۳۴۱ از دیوان

نمانده بود ز خسرو اثر که دی ناگاه
تو رخ نمودی و بیچاره زانجهان آمد

خفیفه مضع شعر

کسیکه یار وفادار مهربان دارد — سعادت ابد و عمر جاودان دارد
مگر که گرد لب لعل آن صنم گشتست — که باد صبحدم امروز بوی جان دارد
گل از جوانی حسن خود است خنده زنان — چه آگهست که بلبل چرا فغان دارد
مگر که جان بتوان برد ای سلمانان — کسے ز تیغی اندر جهان نشان دارد
بترس از آه من ای چشم یار و بر شکن — که ناتوانی و این گر بمیست زبان دارد
تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت — یکی چه گوئی ازین جمله خان و مان دارد
روا مدار که مرد ار جان و هم پشت — که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد

غزل ۳۴۲ از دیوان

زبان نماند و زنامست هندوی سیر بیست
دریغ خسرو مسکین که یکسا زبان دارد

سریعه شعر

غمزهٔ مردم کشے پردهٔ صبرم درید — من نرسیدم بدوست کار بجانم رسید
باد نیم زین بلا چند توانم گریخت — سنگ نیم این جفا چند توانم کشید
بسلطم ای مردمان بند نخواهم شکست — عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید
سوختم این آه گرم چند نهانی کشیم — گریه نخواهم کشاد جامه نخواهم درید
دل ز من آن روز برد کو بخوشی خفته بود — باد و بر و میگذشت زلف سیه بر پدید
ای که کشادی خدنگ خوش بسپر او نیکار — شب همه شب تا بروز در دل این تخلید
بهر خدا رخ بپوش یار ز نظر دور شود — کافت جان بیش ازین با تو نخواهم

پیشِ حسینان تو دو گوش از گهر | قصه بلب میگذشت اشک فرو [illegible]

غزل ۳۴۳ از اول

در دل خسرو چنان شست خیالش که گر
کار به تیغ او کشد هم نتواند برید

شعر

گفتنی دولت جدا شد و از من جدا نشد
گوش از آن هر که شود چون حریر شد

خورشید من خیال تو از من گهی نرفت
مانند سایه که ز مردم جدا نشد

روزی صبا نرفت بکویت که هر دمی
صد جان پاک همره باد صبا نشد

پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی
آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد

در گردن من آن همه خونها که می‌شد
خونریز من که هیچ نهد انگش حنا نشد

دی گرم راند رخش و لبی دیده خاک شد
بدبخت بیم که چشم من [illegible] نشد

غزل ۳۴۴ از اول

جستم وصال نیست ازین چون رضای دوست
شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

شعر

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد
کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد

خرام باز نگاه در تو بهر چشم
که هیچ بهره این چشم خاکسار نشد

بسوخت نالهٔ من سنگ را عجب سنگیست
ولیک سوخته زین نالهای زار نشد

جهان پر از گل و سرو و ام از من فرو ر[illegible]
حساب من بجهان گوئیا بهار نشد

خوشا که شمه‌ای آن یار دوش نازی من
بدید بر شکن آن دو دو شمار نشد

متاع وصل نه اندر قیاس همت ما
که مرغ ساده غلیواز را شکار نشد

غزل ۳۴۵ از اول

بعشق دوزخی خام سوز شد خسرو
از آنکه سوخت درین کار و پخته کار نشد

شعر

[illegible] ... ان ها ... | چو سنبل ز حسنه خوانده ... [illegible] دارد

شکیب من همه سیماب شد نمیدانم | که کیمیای صبوری کدام کس دارد

من غریب برای اسیر خاک شدم | خوش آنکسی که بر آن پایه دسترس دارد

مرا سپید نفس و دیدنش هوس و آن | مخواب ناز کجا پاس این نفس دارد

سرشک من همه سیماب شد نمیدانم | که کیمیای صبوری کدام کس دارد

هلاک خویش همیگویم ار چه میدانم | که انگبین چه غم از مردن مگس دارد

برفت جان من از غم در آن خیال تو نا [illegible] | ز مهر دیدن تو روی باز پس دارد

غزل ۳۴۲ از دیوان	بلاست میل تو در روزگار خسرو ازانکه نه دوستی ست که آتش بسوی خس دارد	[illegible] شعر

گر کنی پاسی و گر آزار بر من بگذرد | هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد

گفتی از من بگذرم زین بود بر تو ستم | این ستم ای کاشکی صد بار بر من بگذرد

صبحدم مستانه از شراب شوق بیرون [illegible] | بسکه در شب نالهای زار بر من بگذرد

زود تر خاکم کن ای گردون مگر نخجم تو [illegible] | کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد

ای خوشا دیوانگی و مستی که [illegible] | کز پی نظاره آن عیار بر من بگذرد

هر سحرگاهی فرستم جان باستقبال [illegible] | تا مگر بوسی از آن گلزار بر من بگذرد

غزل ۳۴۳ از دیوان	برفت عمر و گفت و گوی جنبش از خسرو نرفت عمر باقی [illegible] درین گفتار بر من بگذرد	[illegible] شعر

گل آمد و ز دوست صبائی نمیرسد | از باغ وصل مهرگیائی نمیرسد

هنگام برگ ریز چه [illegible] شد و هنوز | زان نو بهار حسن صبائی نمیرسد

ما با سموم بادیه هجر خوشیم	گر زان شگوفه بوی وفایی نمی‌رسد
من ناچون زریم که رنجش نیست کار طین	زان غمزه کاروان بلایی نمی‌رسد
سلطان بجواب نارچه اگر ز خلق چون	در گوش او فغان گدایی نمی‌رسد
در گنج غیب نقد تمنا بسی است لیک	ما را بهیچ دست دعایی نمی‌رسد
ورد ترا حیات ابد باد در دلم	کان هم دواست گرچه دوایی نمی‌رسد
کوشم که سر نهم به برت لیک چون کنم	مردم ز جهد خویش بجایی نمی‌رسد

غزل ۳۳۸ از دیوان	گر خسرو ابرسال سزا نیست تا عروج ملک سران ببی سروپایی نمی‌رسد	مقطع شعره

اگهت از آشنایان یاد ناید	چنین بیگانه هم بودن نشاید
که داد آن بخت بار روزی چو من را	که از درچو تو خورشیدی درآید
شبم کابستن است از دود ناله	نه پندارم کزو صبحی برآید
مخوان در بوستان با مرغ آید	که آنجا ناله مرغی کشاید
زبانی میدهم جان را ز الکن	ستم دیده بحیلت چند باید
مرا گفتی که جان ملیمابیاد ز تو	من بیچاره را دیگر چه باید
بسی داند که نتوان زیستن بی تو	ولیکن خویش را می آزماید
سری آن ناز بازی کردم آندم	که مرگ من ترا بازی نماید

غزل ۳۳۹ از دیوان	نگیرد جز گرفتاران بیدل غزلهایی که خسرو می‌سراید	مقطع شعره

کجا بودی بیا ای سرو آزاد	کر دیت دیدم و اقبال او داد

بهر جانب همی رفتم ز مستی — کنون کان چشم مستت بر من افتاد
لب همشیره شد با جان شیرین — بر آنگونه که عشق و فتنه همزاد
مگردان روی گر چه من خرابم — که بود است این خرابه وقتی آباد
نصیحتگو تو در دین من ندانی — که من در بسملم تو فرخ آزاد
بدم چندین چو خاکستر شد این دل — که گر با خوردگانرا خوش بود باد
چو با جان خواست رفتن یادش ایدل — رها کن تا بمیرم بعد ازین باد

غزل ۳۴۴ از دیوانی — بکویش خاک شد بیچاره خسرو — فدای خاک پای آن صنم باد — شعر

گر سخن زان لب خون آن نوش شود — پسته را خنده فراموش شود
در حکایت در دندانت گم — صدف آنجا همه تن گوش شود
ز اصفهان روی تو گر مه بیند — بر زمین افتد و بیهوش شود
باده بر یاد لبت شیرین است — گر همه زهر بود نوش شود
دوش با ما سری خوش بود است — چه شود امشب اگر دوش شود
دل که پوشید بر زلفت همه شب — ترسم از غم که سیه پوش شود

غزل ۳۴۵ از دیوانی — اگر کنی میل تو سوی خسرو — شاه کی همسر چاوش شود — شعر

گر نه بینم دمی در روی او تنم میکشد — در کس پهلوی او می بینم آنم میکشد
من به بتی یک نظر می میرم و او پاکسان — چون زیباکین گرفتاری که کل این یا تم میکشد
من به حسن چیله میسیه گر من غم چون زنیم — دین خود از کشتن بتر کز طعنه ها زرم میکشد

چند از پی چشم گریه را تا کس [illegible] را من — بیشتر [illegible] این چشم پر نم میکشد
میکشد آن چشم [illegible] — خود همی میزند کس [illegible] میکشد
ای دل خسته چه جوئی مرهم از شیرین لبی — کو ز شیرین [illegible] میکشد
از کرشمه خلق را تا میتوانی میکشی — در کمین از تو [illegible] میکشد
زلف از ین گونه ز هم جانان [illegible] — کو [illegible] و زیر سر خم میکشد

غزل ۴۴۴ از دیوان

خسرو ای غم خورد گر تو ببری وگر کشیش — آنکه از [illegible] چون تو عاشق را بیکدم میکشد

شرح

گل نو رسید و بوی ز بهار من نیامد — چکنم نسیم گل را چو ز یار من نیامد
دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا — که صبا رسید و بوی ز بهار من نیامد
اگر ای حریف داری نظری بروی یاری — تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد
همه عمر تشنه مردم بهوای آب حیوان — که چو آب باشد و دیده بکنار من نیامد
شب و روز جز دل خون بدرج چه سود دارم — چو ستاره سعادت بشمار من نیامد
منم و خرابه چشم ز خوشی خبر ندارم — که از آن دیار حرفی بدیار من نیامد
من خون گرفته کردم نظری گذشته [illegible] — شادم ار [illegible] بشکار من نیامد

غزل ۴۴۵ از دیوان

بشب نشاط یارا چه خبر تراز خسرو — که بجانب تو روزی شب تار من نیامد

شرح

گر بار دگر ماه من از بام بر آید — بس فتنه که از گردش ایام بر آید
فریاد اسیران همه شب از خم گیسو — چون بانگ گدائی که گه شام بر آید
زنهار بتا بند قبا چست نه بندی — گر ناز کیست بخیه بر اندام بر آید

دو گره ترش گوشه ابرو ز بس خشم — من منتظر لب که چه دشنام برآید

ای ساقی پیوسته ترن تیغ کرده تن — خون آنقدرم نیست که در جام درآید

ای رند خرابات سبلت بر سر من نه — تا در همه شهرم به پلیدی نام برآید

آن رند که بهشتی نشنفته دل از سر به — گر از ته دوزخ کششش خشام برآید

بر کنگره عشق که افتد کله از سر — صاحب قدمی کو که بیک گام برآید

غزل ۳۴۳ از دیوان	خسرو اگرت نیست مرادی مخور افسوس زیرا که همه کار بیک گام برآید	شعر ۵

گرچه در کشتن عشاق زبون می آید — باری آن شکل ببینید که چون می آید

ای صبا خاک سر کوی وی آر و بلیدم — که بلاها همه زین رخنه درون می آید

گر کشم گریه دل ماندگی از دست ای دو — کین شکایت همه از بخت نگون می آید

دل ما صیاد که با سوز تا اگر ناله کند — مرغ بیچاره که در دام زبون می آید

آدمی باز نظاره برون آید دل — لحظه باشش که جان نیز برون می آید

خوشم از گریه خود تا چه خون لب رسانا — زانکه این بوی ز بس قطره خون می آید

تا شب چون گذرد — یاد آن سلسله غالیه گون می آید

حذر از گوشه چشمش — مست می سازد و با غمزه فسون می آید

غزل ۳۴۴ از دیوان	خسروا چون سخن اول شنیدی ناچار بکش از دست بلایی که کنون می آید	شعر ۹

کسی که دیدن آن ترک باده نوش کند — چه آید چون ...

ترا که الله ... — ...

گران حریف رود سوی قبله صوفی را — گلیم زهد بدکان می فروش رود
زبسکه میشوم از روی چشم پاک کنم — بسوی چشم بر هم حسرت دست گوش رود
خراش سینه همسایه شد خروش دلم — کسی ساده که در گوشش این خروش رود
صلای عیش همی آیدم ز یاران لیک — دلم نماند که سوی نشاط و ... رود

غزل ۴۴۴ ازاول	طریق سرو قبا پوش دید تا خسرو / دلش نخواست که بی سرو سبز پوش رود	شعره

کسیکه دیدن آن چشم خوابناک رود — عجب مدان که بخواب خوشش هلاک رود
زمین ببوسد دلبستا بوسه نیز کم لیکن — چگونه آرزوی آستین بخاک رود
چنین که ردی تو گلبرگ نازک است مباد — که سوی تو ز دل من آه سوزناک رود
بعشق دعوی آتش پرستیش رسد — برهمنی که در آتش تب ناک رود
فرو خورد که برون ندهد اهل آبی — که گر برون فگند شعله بیباک رود
فدای غمزه زنی با دو جان که با — درست آید و دلهای چاک چاک رود

غزل ۴۴۵ ازاولی	گناه خسرو اگر دوستی است گردن زن / که از جهان چو شود بدان عشق پاک رود	شعره

گر مه چو تو با جمال باشد — خورشید کم از هلال باشد
بر روی زمین نظیر رویت — در آینه هم محال باشد
ما را که بدید نعمت ... — نادیدن تو چه حال باشد
در عهد تو وانگهی صبوری — ای شوخ گرا محال باشد
تا ... بگناه کشتنم ... — تا خون منت حلال باشد

تا کے سخن وفا رہا کن	خوبی و وفا محال باشد

غزل ۴۴۴ از اوّل — بشنو ز کرم حدیث خسرو / هر چند ترا ملال باشد — جملہ ابیات شعر ۱۰

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود — خلق بیچاره چنین بیدل و حیران نشود

دور از آن روی مرا جان بلب آمد آری — گر گرفتار بزلف تو مسلمان نشود

من مزاج دل دیوانه خود میدانم — عشق بارست و همه عمر لب آبان نشود

یارب از رنج دل ماش نگیری هر چند — گر جفا ها کند و هیچ پشیمان نشود

ای مسلمانان آن روی ببینید آخر — چه کند این دل مسکین که پریشان نشود

مردمان در من و بیهوشی من حیرانند — من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود

هم بحق نمک خود که نگه داردلم — گر چه کس بر جگر سوخته مهمان نشود

اندرین قحط وفا گر همه طوفان آرم — هرگز این نرخ در ایام تو ارزان نشود

لذت عشق نداند به اسیران چه رود — هر کس جو پیاله نمکدان نشود

غزل ۴۴۵ از اوّل — خسرو آهوی رمیده است ز خوبان که در رد / گرد دل گشته نمی پیش پریشان نشود — نه بیت شعر

گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهد فتاد — آتشی در عاشق بی خویش او خواهد فتاد

بنده خواهد گر دشنه بر دلم بیچاره دل — ده که چندانی نمک بر ریش او خواهد فتاد

باز ترکش بست و مرکب راند بر عزم شکار — تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد

کشته نشست هم یارب چه من بیکسان — هر خدنگ کان برون از کیش او خواهد فتاد

گر بلطف بیش شد رقیب او بلای عاشقان — هم بدان جان بلا اندیش او خواهد فتاد

آنکه می‌گوید که نه هم دل بکس آخر گهی | پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد فتاد

غزل ۴۵۰ از دیوان

خون خسرو می‌خورد ترکی که آن رعنا سوار
ناگهان راه گل در پیش او خواهد فتاد

شعر

کالبد از دل تهی شد ور چه جان بیرون رود | دوستی بود کی یاد دوستان بیرون رود
خون چنین میگینه در بند و امنگ تست | آه اگر آن مست من از من کشان بیرون رود
سوز عشق است این همین نجم تپش آنکی | کاین تنم با جان هم از استخوان بیرون رود
ره بگردان ای بلای جمله لشکر پیش از آنکه | هر کجا پای تو از کف عنان بیرون رود
در دل من جایگه بشکست و تو نازک مزاج | راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود
بگذر از بالین من کاسان شود جان دادنم | دل چه چیست بود دشوار جان بیرون رود
بیوفایان را که پیوند دو از هم بگسلند | صحبت دیرینه ده گز دل چنان بیرون رود
کشتنم غم نیست لیکن از برون خواهی فگند | خون من مگذار باری زاستان بیرون رود
بانگ پای اسپ آید از درم روزی که | گر سر بخت من این خواب گران بیرون رود

غزل ۴۵۱ از دیوان

چند رویت بینم آخر راه خسرو هم بپرس
زانکه ناید باز تیرے کز کمان بیرون رود

شعر

گر بجام غم فرشتی نوشتم که غم نباشد | کانجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد
اید دوست تا نخندی بر پای لنگ عاشق | دانی که هست مسکین ثابت قدم نباشد
سودایی هست در جان نقشت درون سینه | حرفی برون نیفتد تا مستلم نباشد
من خود فتوح دانم مردن زتیغت اما | بی تیغ ما نگویی یعنی ستم نباشد
خونم حلال باد شمس تا کس دیت نجوید | کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد

نزدیک اهل عشق که بیست ... / عاشق که پیش چشمش زرنگی سنم نباشد
ای باد صبحگاهی کز نافه می نوردی / گر دیده فشان ده جایی که غم نباشد

غزل ۱۵۵۵ از دیوان | خسرو تو خود نشینی با عاشقان و لیکن / در سینه گدا کشستن ... ماسک محترم نباشد | شعر

که هست آن ... تا ... آمد / چه گر دست اینکه بمغزد که با جان ... آمد
که میراند جنیبت را که بیمار ... / کدامی باد می جنبد که بوی یاسمین آمد
صبوری را دلم در خاک می جوید ... / غبار کیست می نازم که در جان حزین آمد
بیا ... ازین یکبار جان تسلیم ادکرم / کنون تسلیم شو ایجان که باز آن نازنین آمد
بتی دو افت تقوی و دین آخر ... / که در شهر مسلمانان نباید اینچنین آمد
چنان نقاش ... / که تاریکی بهر ... نقاش چین آمد
ز چندین ... آخر ... / برای سبزه رنگین که باران بر زمین آمد

غزل ۱۵۵۶ از دیوان | ز سر بر جای کی ... طعنه بر خسرو / که او در عشق ... دستش درستین آمد | شعر

گذشت مجلس عیش ... / بسا نماند در دلم این یادگار می نرود
شبی خراب ... / برفت آن شب از سر خمار می نرود
چه وقت بود که آن ... / طریق آمدن آن سوار سی نرود
چرا ... / هنوز از دلم این خار خار سی نرود
همان زبان که بیرون ... / که رفتنی دگر است آن نگار می نرود
جفای ساقی ما را خبر که ... / که کس ز مجلس ما هوشیار می نرود

چنین بهاری وین هم بری او چه کنم	که این هلوس ز نسیم بهار می آید

غزل ۳۵۴ از دیوان	ز گوشت خسرو آن زخم چنگ برفت ولی ز سینه فغانهای زار می زند	تحفة الصغر

لبالب از قدح کز گلو فرو آید
مگر که از دلم این آرزو فرو آید

بگوی توبه که آید فرو دست زسرم
مباد کز سر من آن سبو فرو آید

ز می چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم
فرشته چون مگس آنجا به بو فرو آید

به بند عرده نم امروز ساقیا مگذار
که باده از سر آن ماه نو فرو آید

چنین که جانان خون میخوریم بر در تو
ترا چگونه می اندر گلو فرو آید

خوشست آن زمان که بیاد تو شبم تا روز
ز دیده خون جگر سو بسو فرو آید

غزل ۳۵۵ از دیوان	نقاب وا کن و لبهای عاشقان در بند مگر که خسرو از این گفت و گو فرو آید	تحفة الصغر

لبش در شکرخنده جان میبرد
شکیب از من ناتوان می برد

پیاله بکف چون روان می شود
دل عاشقان را روان میبرد

مگر بسته در دل درون میرود
پس انگاه جان از میان میبرد

گرم برسد از برون دل کسی
اشارت کنم کان جوان میبرد

سر زلف کاید سهی بر برش
نمک را به هندوستان میبرد

نگار جهانگیر تخته کردم که چشم
خیال ترا میهمان میبرد

غزل ۳۵۶ از دیوان	شبی میهمان شو ببین کار زرد صبوری ز خسرو چه سان می برد	تحفة الصغر

لب نوشین تو جز که زبان نبرد — آشکارا برد و نهان نبرد
جان بدیشان که بهر لب تو — هیچکس از لب تو جان نبرد
نرود مه بر اوج و شب تار — تا ز زلف تو نردبان نبرد
پیش ازین بر خود دم یقینی بود — که دلم هیچ دلستان نبرد
تو ببردی بدستی همه یقین دلم — ابلهی بین که کس گمان نبرد

غزل ۵۵۴ از دیوان	خسرو افتاد بر در تو چو خاک باد را گو که ز آستان نبرد	شعر ۶

مست ما بیخبر از بزم چو دیوانه شود — جان بهمراهی آن نرگس مستانه شود
دشمن جان خودم پیش تو ای تیر انداز — دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود
در تو حیرانست نمیدانم از کجا گیست — انگهی خواهد دانست که دیوانه شود
میکنم شکر جفایت که چو چشمه خون ریزد — بندگان را همه گفتار زبانه شود
ای بسا خلق که زنار مغان خواهد بست — باش تا زلف تو در کشمکش شانه شود
ساقیا بو که نظر پیشه شود هر نظرت — باده میریز که تا بر سر پیمانه شود
با چنان سلسله زلف که لیلی دارد — حق بدست دل مجنون است که دیوانه شود
بسکه پروانه شود سوخته شمع از عشق — عارف از سوختگی عاشق پروانه شود

غزل ۵۵۵ از دیوان	همه شب خسرو افسانه یار و هر بار قدری گوید و پس بر سر افسانه شود	شعر ۹

یار اگر تو صنم ماست دیگر بکه کار آید — آنجا که لبت باشد شکر بچه کار آید
خنجر کشیده از تو فکان تا سینه من چو من — بی تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در جمع خود پرستان هر با عشق بلند | کاندر صف عروسان مردانه در نگنجد

غزل ۱۴۶۳ از دیوان

زین نازکان رعنا خسرو گریز آن را
در کوی شیشه کاران دیوانه در نگنجد

بحر … شعر ۹

زلف او زان گرد سخت که بر جانم زد | دم باقی دو سه بشمار که بتوانم زد
یار پیکان زد و من در رهش آن مرهم | که ز زخم بوسه بران دست که پیکانم زد
دلم افتاد در این روز که این جان بردم | که ز سر ناز یکی غمزهٔ پنهانم زد
بادشا چوب خلیفه خورد و فخر کند | من درویش ز چوب تو که دربانم زد
ای اجل آن قدری صبر کن امروز که من | لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد
دیدمش از پس عمری همی جو دو مرا | تشنه در بادیه هجر که بارانم زد
خلق گویند بدین حال چرایی چکنم | رهزنی آمد و راه دل ویرانم زد
من نه از خویش چنین سوخته خرمن گشتم | تو شدی شمع و دل آتش بجگر زانم زد

غزل ۱۴۶۴ از دیوان

بس نبود است پریشانی خسرو ز فلک
وه کجا هجر تو بر جان پریشانم زد

بحر … شعر ۶

ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد | هزار جان گرامی ز تن برون آمد
هر کسی دل آواره باز هر سوئی | که بهر دیدن او هر دو زن برون آمد
بزلف شانه همی کردی که چندین دل | شکسته بسته ز هر تای شکن برون آمد
عجب بود که اگر من ز بیم در پیش تو | که سبزه تیرا وار سمن برون آمد
شمع بگفت که چونی بسوز شمع دو انگاه | کجا و دانه لبش این یک سخن برون آمد
دمی ز خانه برون آ که همه جانا | که بهر دیدن تو جان من برون آمد

غزل ۶۶۳ از دیوان	بعشق پیر دهم فتنه چه طرفه فالی بود ز غیب با کین سخن از زبر دهن برون آمد	نسخهٔ شعر

ز حد گذشت غم ما و آن نگار نپرسد — بگو که با که توان گفت اینکه یار نپرسد

دلم ز دست نگار و مبا هیچ گردنش — اگر چه هیچگه او از دل فگار نپرسد

بگو که دیدن من بر چه طالع آمد ای خر — برون آنکه رود طالع و شمار نپرسد

سپهر جفا که کنی رخ نهم چو گشتم اسیرت — شتر مهار به بینی قیاس بار نپرسد

تو ای نگشتن ما خوش ز حال ما چه پرسش — کسی که تیر زند زحمت شکار نپرسد

گرم تو خاک دهی این زکوی کیست بپرسم — گدا که زر دهیش قیمت عیار نپرسد

غزل ۶۶۴ از دیوان	ز بسکه سوخته شد خسرو از تو پیش کسی را سخن ز حسن جوانان گلعذار نپرسد	نسخهٔ شعر

ز عارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد — علم برکش که بر خوبان سلطانی مسلم شد

فگندی برقع از روی و زیعقوبان بشد دیده — گل شکی بر سر بازار و نرخ یوسفان گم شد

دلم همچو هستی پاره عفاک الله چنان باید — مرا همچو هستی ز سوا الحمد لله که نیم شد

که داند خاک من در راز سرکوی کجا خسپد — خوش آن سرها که در راه تو خاک نعل ادهم شد

ترا داد او ملاحت خاک ادجان و چشم ما — من از عشقت چنین که سوی خود بینم سینه پیغم شد

گریبان گیری ای ابله چه فرمایی رقیبان را — بکار درعهده جهلت دامن عهد فراهم شد

برون افتاد چون نامحرمان از پرده دل جان — از آنکه کان نازنین پرده خیال یار محرم شد

عنانش گیر و تنگ آر ای رقیب از خانه بیرونش — گرا ز دهمای سر عاشقان بی تاب و بی دم شد

	زبان از تیغ شکر فریاد کرد دهند گویان را	

غزل ۶۶۵ از دیوان | چه غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم شد | نسخهٔ شعر

زان گل که اندکی بته مشک ناب شد — بسیار خلق را جگر از خون خساب شد
دیدم بخرد سالی و گفتم که مه شود — او خود ز بهر سوزشِ من آفتاب شد
آن سادگی که بود بشوخی شد اینش بدل — قندی که داشت نیشکر او شراب شد
بهر چند او گر بعد من گذر مکن — ای چشمهٔ حیات که خون من آب شد
دی در چمن شدم که گشاید مگر دلم — آهی زدم که آن همه گلها گلاب شد
ای پندگوی نزد تو سهل است درد عشق — مسکین کسیکه جان و دل او خراب شد

غزل ۶۶۶ از دیوان | بر خاک نقش چهرهٔ خسرو بیاد رفت / سلطان گذشت و قصه ما را جواب شد | نسخهٔ شعر

زلف یار مرا بباد دهید — باد را عنبر و زباد دهید
جادوان کز خطش سبق جویند — نسخهٔ هم از آن سواد دهید
ای کسانیکه نزد یار رسید — از منش زود زود یاد دهید
سوی او رفته اید و بیتم — که شمائیز دل بباد دهید
از لب من بیابی او گه گاه — بوسه بدهید و بر مراد دهید
خرد سالی همیکند بیداد — ای بزرگان شهر داد دهید

غزل ۶۶۷ از دیوان | اشک خسرو همی دود ز فراق / گر توانیدش ایستاد دهید | نسخهٔ شعر

زلف گرد رخش دوش که گمرشده بود — ای بسا تشنه کز آن رشته فراچه شده بود
غمزه هر سوی در آمد که با ماشد یار — دل ویران مرا هر طرفی ره شده بود

همدران روز دلم زد که بلاکت کیشش	فتنه جاسوس و بلا حاجب درگه شاد بود
عاقبت یار همان کرد که می ترسیدم	پیش ازین گوی که این جان من آگه شده بود
تاکنون از پی امید کشیدم ورقی	کارم از دولت هجر تو همانا گه شده بود
گرچه در غیبت دل جور بسی دیدم لیک	بارے این کشتنم المنة لله شده بود

غزل ۴۴۸ از دیوان	آخته بود چنانش که دلم بردارے خسرو از خویش نه دیوانه و ابله شده بود	[illegible] شعر

ز من بجا طلب آن نازنین که یاد دهد	ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد
جوان مست و فراموش کار نادانست	زمان زمان ز من بیدلش که یاد دهد
مرا دجویم و گوید خدا دهد آری	خدا اگر من بیچاره را مراد دهد
دلم بشد ز غم مانده کیستین و چشم	سفید گشت که این مهره را گشاد دهد
شکیب کو که سرشک سبکسار کاب مرا	عنان بگیرد و یکساعت ایستاد دهد

غزل ۴۴۹ از دیوان	بدین صفت که دم سرد میزند خسرو عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد	[illegible] شعر

هر کسے کار جوانی تگ و پوئی دارد	گشت باغی و نشاط لب جوئی دارد
کس نپرسد که کجایم من بیچاره چرا	هر خسی خاکی و هر سنگ سر کوئی دارد
آن دهان تا که نه عمر بستان ضائع	هر که در خانه تماشاگر روئی دارد
کاشکے خاک شوم من بر ره بینے کانجا	ترک من گاه سواری تگ و پوئی دارد
دوست دارم خم گیسوی نکورویان را	وانکسی را که دل در خم موئے دارد
گر سرم دولت چوگان کشش نیز رباید	لذتی گیرد از ان خال که گوئے دارد

عاشقان باده بجز از کاس سلامت نخورند — کار مجنونیست گر سنگی و سبوئی دارد
نادر و لی نبود محرم شوق نبود — سوز شمعی بود از آنست که بوی دارد

غزل ۴۱۰ از دیوان

خسرو از جان نتوان داد ترا باد بقا — چه توئی را چه غم از جان که داوی دارد

شعر

هر که چو تو بنیکوی آفت عقل و جان بود — خون هزار بیگنه ریزد و جای آن بود
ماند زبان و دل بشد در غم تو مرا ز خود — عاشق خسته تا بود بیدل و بی زبان بود
تو بکمین آنکه من کشته کوی تو شوم — من بدعای آنکه تا عمر تو جاودان بود
تو بقصاص جان فری چون تلبت نظر فتد — من بقصاص اخیم گر ز تو ام امان بود
در سر کار عاشقی هر که نباخت خان و مان — عاشق دوست نیست او عاشق خان و مان بود
دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر — تو گذری کن این طرف دولت من همان بود
چون تو بباغ بگذری گل نرسد ببوی تو — لیک رسد بقامتت سرو اگر روان بود
زلف گذشت بر رخت تا شدی ای بر دو من — بوسه کسی دگر دهد سود بمنت گمان بود

غزل ۴۱۱ از دیوان

خسرو خسته را چو جان در سر کار عشق شد — بوسه مضایقه مکن تاش بجای جان بود

شعر

هر شبم جان برلب آه و ناله زار آورد — تا کی این باد بوی زلف آن جفاکار آورد
رفت آن کشوخ و دل خون گشته ما را ببرد — عاقبت روزی همان خویش گرفتار آورد
دوستان من بکس از غم بنالیدن ولیک — درد چون در سینه باشد ناله زار آورد
آرزو دشمنان با صد بیاره در سر از غم — فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد
بو که بر چشم باد ار گوئیست تا از سر فراش — پاره خاک از برای جان آنگه آورد

[illegible]

غزل ۴۸۴

ازین پس خسروا در دیوانگی زیرا نماند آن دل
که لاف صبر پیشش آن بت چالاک خواهم زد

ختم شعر

هوای در سرم افتاده جانم خاک خواهد شد — چه دانی در سر آن غمزهٔ بیباک خواهد شد

تو میزن غمزه تا من میچرم خوش خوش بجان پیکان — چه غم دارد ترا گر سینهٔ من چاک خواهد شد

مبین زین سو که جانم از خیال سرو قد خشک است — چو خشک گردید خورده در تا پاک خواهد شد

بسوزم خویش را از رشک حسرت بد علی ترسم — که آتش سوخته از سنگ این خاشاک خواهد شد

خدایا زو نپرسی در اسوزی بجای او — که کشته عالمی زان نرگس چالاک خواهد شد

بروید ای دوستان هر گیا پیرامن گورم — کاین جان خاک این کوییست اینجا خاک خواهد شد

زهی شادی گر او آید که بیند حال من لیکن — من این شادی نخواهم که او غمناک خواهد شد

خیال خط تو همراه من بس باشد آن جا تو — که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد

غزل ۴۸۵

ازان لب تلخ میگویی تبسم از غرور خسرو
که هر زهری که آید زان لبش تریاک خواهد شد

ختم شعر

هر روز چشم من بجمالی فرو شود — وین دل که پاره پاره گرفتار او شود

گویم فتاده را بکش از خاک گویدم — ارزد بدین قدر که قدم من و تو شود

ای رو که این دو دیده بدین سان آمیختند — تا هر چه بد بدین روی نکو شود

امسال خود بدام بلایی فتاده ام — گر زو همی بهر و چم غم صد ساله نو شود

گفتم بگوی با من مسکین حکایتی — گفتا میانه دو لبم کی گفتگو شود

هر چند آبروی نباشد چو آب رو — هر روز آب رویم از دو آب جو شود

آرد هم از پی لبا و آب در دهان

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش — در آفتاب قیامت هنوز تر باشد
دل از نسیم تو شد جا دریده چون غنچه — حجاب غنچه زبادی که پرده در باشد
همه شبم رود از دیده خون و چون نرود — کسیکه غمزه خوبانش در جگر باشد
بمیرم و ز تو پرسش طمع ندارم از آنکه — کجات بر سر بیچارگان گذر باشد
کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من — بزیر خاک که خشتم بزیر سر باشد
بیاسی تماشا را نبوده گرفتاران — که بی مگس نبود هرکجا شکر باشد
ز تو بزهر گشاده فراق خرسندم — درخت وصل ندانیم کش چه بر باشد

غزل ۴۷۱ از دیوان	همیشه خسرو بیدار و بختش اندر خواب چه باشد ار شب ما را گهی سحر باشد	تعداد شعر ۸

هر کسی را در بهاران گل بگلزاری کشد — وین دل پر درد من سوی جفاکاری کشد
وقتی زین آزار اندر دل بباغی خوش کنم — موکشانم باز غمش در کنج دیواری کشد
راز آن بت با که گویم چون مسلمانی نبود — گر تن این بت پرست او بزناری کشد
محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق بسی — تندرستش مشفق آنکو رنج بیماری کشد
ای بخواب خوش چه دانی با تو از شبهای خویش — غم مباد این سرمه را در چشم بیداری کشد
گفتیم بار دگر کن پیش خوبان دگر — نیست این سوزن که از پای دلم خاری کشد
چند تن در مسجد و دل گرد کوی شاهدان — خرم آنکو آشکارا باده با یاری کشد

غزل ۴۸۰ از دیوان	آستان بوس خراباتست خسرو ای فسوس کین مصلا خادمی در پیش خماری کشد	تعداد شعر ۹

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه می خیزد — مرا دیوانگی زان نرگس مستانه می خیزد

خوشم با آه گرم خود مده تشویشم ای گریه — که خوش ما سوزم این آتشی کز خانه می‌خیزد

همه شب با خیال افسانه‌های درد میگویم — مرا این جمله چون جای از این افسانه می‌خیزد

خیالش در دلم میگشت و پرسیدم چه میجوئی — گیاه دوستی گفتا درین ویرانه می‌خیزد

عسس کز ناله‌ام دیوانه شد بشنفت یاران — که باز آمد شب و افغان آن دیوانه میخیزد

من از خود سوختم نی از نوای شمع تابان بس — هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد

بپوشش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ مردم — که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد

لبت گر میخورد خونم گنهگارم یکی بوسه — چه گویم زان خطی کز موی لب مستانه میخیزد

غزل ۱۸۴ از دیوان	چه یاری باشد این آخر کناری رحم بر خسرو چنین کز درد او افغان صد بیگانه می‌خیزد	[illegible] شعر

همه شب از سینهٔ من تیر بلا میگذرد — کس چه داند که درین سینه چها میگذرد

دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود — آنچه از غمزهٔ تو بر دل ما میگذرد

گر جفا میکند آن شوخ بر و شکی نیست — کو بکن لیک ز اندازه چرا میگذرد

عاشقان را همه شب از پی نظارهٔ تو — شب بزاری و سحر که بدعا میگذرد

یارب این باد سحر از چه چنین خوشبوست — مگر اندر سر آن زلف دوتا میگذرد

تو چه مرغی که اثر نیست کز سوز دلم — سوخته هر مرغ که بر روی هوا میگذرد

غزل ۲۸۴ از دیوان	خسروا بگذر از اندیشهٔ خوبان امروز موسم فتنه و ایام بلا میگذرد	[illegible] شعر

یاری که جدائی اویم گمان نبود — ماهیست بی وی ام که شبی در میان نبود

بیگانه وار از سر ما سایه برگرفت — ما راز آشنائی آن این گمان نبود

گل آمد و بباغ رسید نابلبلان / وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود
دامانش چون گذشت حق صحبتیم / گیرم که دست هیچکسش در عنان نبود
زامید وصل زیستنم کرد آرزو / ور نی فراق یار بجانی گران نبود
جانم بجا و من نیم از زندگان ازنکه / زو بود جمله زندگی من بجان نبود
رفتم بهوی صحبت یاران بسوی باغ / گردی بباغ از ان همه گلها نشان نبود

غزل ۳۰۳ از دیوان | خسروا اگر گل تو زگلزار شد بنال / وانی که هیچگه سینه بخزان نبود | تصحیح شعر

یک روز بهر سر زمنت یاد نیاید / یکشب رهی از کوی تو خمت شاد نیاید
یارب که می خورشید لیت با دگران / هر چند که از مات گهی یاد نیاید
جانم که بویرانی غم مانده هید / کین مرغ خرابیست در آباد نیاید
وشوار شما شد اگر از بندگی دل / آسان کسی از جان خود آزاد نیاید
دیوانه نگردد من اگر هر دم از ان سوی / دیوانه کشش آن ترک پریزاد نیاید
فردوس بخوانیا بیالین مغنش زانکه / شیرین به بستر تربت فرهاد نیاید
نوروز گر آید زبرای همه جهان / یاری ز پی بلبل صبا دنیاید
از بوی تو ام سوخت صبا ده دم آخر / کمتر شود این شعله اگر باد نیاید

غزل ۳۰۴ از دیوان | خسرو چه کند ناله و فریاد شبی نیست / کز ناله او کوه بفریاد نیاید | تصحیح شعر

یاری کش از کرشمه و شوخی نشان بود / از روی وفا چو سنگ نامهربان بود
زانجا که هست خنده گل بلبل خراب / برحق بود که عاشق روی چنان بود

ای آفتاب یادگری چون تو انت دید | جائیکه سایه تو بود دل گران بود
نزدیک دل بود بتان را که هیچ نیست | نزدیک دل مجوی که نزدیک جان بود
خاموشیش حکایت حالست گو تو میدار | عاشق که در حضور رخت بی زبان بود
آنرا که منجلی تو همه شب درون دل | گر تا بروز ناله کشد جای آن بود

غزل ۵۵۹ از دیوان
خسرو جدا مباش که در جان خسروی
گر خود هزار سال ره اندر میان بود
شعر

یار سیه که طرز دیگر ناز دارد | گر دل ببرد دگر باز دارد
آن شوخ برای کشتن ما | صد شیوه جانگداز دارد
در زلف بتان بپیچ ای دل | کین رشته سر دراز دارد
نی نی غلطم خوشش نیاید | عاشق کشی عشوه ساز دارد
گو باده و یار ساده امروز | صوفی نه سر نماز دارد
جانا دل من بجانب تست | گنجشک هوای باز دارد
یک توبه کشی درست نگذاشت | چشمت که هزار ناز دارد
بیچاره کسیکه بر در تو | یک سینه و صد نیاز دارد
در گریه شوق آستینم | از خون جگر طراز دارد

غزل ۵۶۰ از دیوان
محمود سزد که شوخ دیده
زیرا که روش ایاز دارد
شعر

یار قبا چست کرد رخت بمیدان برید | این سر سرسبز که هست از خم چوگان برید
غمزه زن ما رسید ساخته دار ای جان | یوسفیان باز گشت جزو کتان برید

ابر زِ رَشش امروز اگر تو شنه شود تیغی
بهر چه فرد الخلد منت رضوان برید

دست بدامان او نیست بهاری و کس
بوالهوسان فضول سر گریبان برید

مست و خرابم بسست حاجت نقلی اگر
این جگر خام سوز سوی نمکدان برید

نیست دلی چون منی در خور شاهین شاه
پاره مردار من بر سگ مردان برید

در صف عشاق او لاف عیاری زنان
ماتم تان واجب است گر غمش جان برید

مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد
مژده وصل شکر بر مگس خوان برید

غزل ۴۸۴ از دیوان	بر درخ از خون نوشت خسرو دلخسته حال ده که زر در مانده قصه به سلطان برید	[illegible] شعر

یا رب آن شهره لشکر ز کجا می آید
که ز عشقش دل شهری ببلا می آید

فتنه جان من خسته دل آمد چشمش
باز بر جان من فتنه کجا می آید

باد مشک از سر زلفش بوزید ای بلبل
بوستان را خبری ده که صبا می آید

عاشقان را بگه رفتن و باز آمدنش
دل ز جا میرود و باز بجا می آید

از وفا بوی ندارد تو چنین صورت کن
گرچه از صورت او بوی وفا می آید

غزل ۴۸۵ از دیوان	خسروا هر چه از و برسرت آید نه از وست عقل داند که سراسر ز کجا می آید	[illegible] شعر

یار من گویند آنجا گاه گاهی بگذرد
ز انسیم گرد دشتش ار بعد ماهی بگذرد

بنشینم در رهش افتاده مرا اگر گنبد
گر درین ره سرو بالا کج کلاهی بگذرد

ای صبا جانم ببر در خاک آن کوی کن نثار
گر درین ره نگذرد آخر براهی بگذرد

حال پامالان راه خویش میپرسی اگر
وای بر موران در آن شارع که شاهی بگذرد

ایکه پندارم میدهی آخر بیا سوزی مرا — گر دل شوریده تسکین آن نجوانم چون بود
وی جفاکاره تو مگر خوانندش کی رنج و محن — از دل آن کافری نامهربانم چون بود

غزل ۱۴۹۱ از دیوان	گرچه از خسرو برود جان جهان و هر چه هست آرزوی رشکی آن جوان جهانم چون رود	تضمین شعر

یارب چه بود شب مهمان من گر بود — تسکین جان بی سر و سامان من گر بود
بیدار گشت بخت و البته رسیدش — آن حیله خوابهای پریشان من گر بود
شبهای هجر زیست از جان جگر لها — آن شب که مرده زنده شود جان من گر بود
تا گذشت آب دیده که نیکو بمیش — یارب که پیش دیده گریان من گر بود
زلف بیده خوانست تفحص کن ای قریب — کاندم که خفت پهلو جانان من گر بود
بیدار شیم با شد اگر نه چو خواب کرد — گر بوسه داد پیش نگهبان من گر بود
حیران آه و ناله من بود تا به صبح — باری نگه کنید که حیران من گر بود

غزل ۱۴۹۲ از دیوان	من بوده ام حریف شراب شش تمام روز شب پاسبان دولت سلطان من گر بود	تضمین شعر

منم که تا زیم از عشق مست خواهم بود — براه خوبان چون خاک پست خواهم بود
چو عقلم از سر تقوی ز دست رفت کنون — شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود
ببرد حسن بتان دینم ای مسلمانان — چو هندوان لب زرین بت پرست خواهم بود
در اشتیاق تو در رنج مست خواهم زیست — در آرزوی تو تا عمر هست خواهم بود
بسینه زن نه بدیده خدنگ غمزه از آنک — ز دیده من بتماشای شست خواهم بود
خطا تو گفت در آغاز خاطر من کای ناس — منم که فتنه اهل نشست خواهم بود

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

من عاشقم بر روی تو نادان چه سازم چاره را — وه اینکه نبودی سبب چشم کسی بیدار تر
از باده گردی یا گلی از جست و جوی نیکوان — من از جهان آواره ام عنبر زمین آواره تر

غزل ۲۰۹۳ از دیوان — بگذار دل را خسروا چون پند تو می نشنود / خاموش کن آخر که او در از دو غمخواره تر — بحر رجز شعر ۱۱

ای باد صبحدم خبر آشنا بیار — بوی شکفته زان صنم بی وفا بیار
ما ناکه پای هم از دل گم گشته آگهی — یکتار موازان سر زلف دوتا بیار
تعویذ خسروا بیادم اندر شب فراق — یک نامه زان مشاطه فرخ لقا بیار
گفتی سلامی آرم از و چشم در ره است — با خود میلی تا نشوم کشته ما بیار
تا کی ز نغمه بیهده گوشم گران بود — آخر هم از و سخنی ای صبا بیار
زان بوستان که میوه باغیار میدهند — برگی ز کوی ناخته بینوا بیار
در غیرتم ز دست خدنگی بهر دلی — یکجا کن آن همه ز پی جان ما بیار
جان را چرا خرید خیالش به بندگی — این بنده زان اوست از انجا رها بیار
زان جام لب که جرعه رشانان دریغ داشت — پروانه خراب بهشتی گدا بیار

غزل ۲۰۹۴ از دیوان — از جرعه گاه او قدری خاک نو بخواه / بر درد های کهنه خسرو دوا بیار — بحر مضارع شعر ۱۰

ای دل ز بتان دو دو یاره برگیر — اندیشه ز عالم دگر گیر
تا شحنه غم ترا درین راه — سر بر نگرفت پای برگیر
شور و شر هیچ و نیست آنجا — با خود شو و ترک شور و شر گیر
فی فی غلطم که چون اسیران — دنبال جعد های برگیر

گر درد سریست هست از عشق | بادرد بساز و ترک سر گیر
خاکی که بر دلیست گذشته است | از مردم دیده در نظر گیر
سر بار بکش ز پای خوبان | کو بی سپرست بی سپر گیر
خاری که بروی گل شکفته است | در دیده چو میل سرمه در گیر
در عقل رهست از نه بکوشش | ترک من مست خیمه گیر

غزل ۲۹۰ از دیوان — خسرو منشین و خیمه درزن / با خوش کشن لپران سپه گیر — مقطع شعر

ای شهسوار دست بسوی عنان ببر | بر صید تیر فگن و از خلق جان ببر
چون در شکار بر سر آهو گذر کنی | چشمت بس است دست به تیر و کمان ببر
در جلد چون کند تو بس صید لاغرم | آزرده بلیشوم بر میم کشان ببر
دانی که چند دست دل اندر عنان تست | آن دست نازنین بدر آور عنان ببر
چند از مه و ستاره تو تنها پسنده | شرمی بدار و نام کسی بر زبان ببر
گفتی که نیست یار سنت از خدا بترس | بر من که سوختم ز وفا این گمان ببر
دل مرده بیاشنه هر دم شکاره | تن لاغرست الغت بر استخوان ببر

غزل ۲۹۱ از دیوان — سودی بکن چنین که بیابی به پیش من / صبر و قرار خسرو مسکین زبان ببر — مقطع شعر

امروز که از باران شد سبزه عنا تر | سیم و زر گل جمله گشتند لطیف تر
احوال دو چشم من در گریه یکی بنگر | چون جامه پر روزن آنجا تر و آنجا تر
در سبزه خرامیدن گردی آهوی مشکین | خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیباتر

بالای تو هر جا و دو چشم تو ببینم / ابروی تو می بینم از چشم تو بالاتر

غزل ۴۹۹ از دیوان — خسرو وصفت خوبان میگوید که خود نبود / در هیچ گلستان بلبل ز تو گویاتر — شعر ۹

ای ترا در زیر هر لب شکرستانی دگر / جز لبت ما را نبود هیچ کار آسانی دگر

من غم دل گویم و تو همچنان مشغول ناز / تو بشهر دیگر و من در بیابانی دگر

من بجان حیران و تو گویی که پیمان تازه کن / باری اول عمر و آنگه عهد و پیمانی دگر

ده که چندین جان محنت کش ز سوز هجر تو / خانه خالی کن که آمد بار مهمانی دگر

من نه زین بود از جان خویشتن سیر آمدم / آنکه زو سیری نیارد هست او جانی دگر

زان لب چون آب حیوان کشته شد شهری تمام / ای خضر بنما اگر هست آب حیوانی دگر

بر دل من غارت کافر سیاه زلف بتان / زانکه بر دو کافرستان ره مسلمانی دگر

هر چه ممکن بود کردم چارهٔ اندوه خویش / بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دگر

غزل ۵۰۰ از دیوان — تا چنین خونابه پیوستست از چشم ما خسرو مشوی / زانکه این خانه نیارد تاب بارانی دگر — شعر ۹

ای چراغ جانم از شمع جمالت نور را / بارک الله چشم بد زان روی زیبا دور را

چون نام بت پرستی نو شد اندر عهد تو / باری آن بتخانهٔ دیرینه را معمور را

من نه آنم کز درت سر برکنم تا زنده ام / گر اجل از کوی تو دورم کند معذور را

تا بدانی حال خون آشامی شبهای من / جرعهٔ زین باده پیش نرگس مخمور را

من بجان درمانده و تو ترس بدنامی کنی / میتوانی حال رسوائی چو من مستور را

خسرو بیچاره مهر و نقش شیرین تو نیست

غزل ۵۰۱ — صورت خیال دلکش [illegible] — شعر

بیا جانا رضای من نگهدار / حق مهر و وفای من نگهدار
همه بر دیگران قسمت مکن غم / از آن چیزی برای من نگهدار
بده بوسی خیالت را امانت / که از بهر گدای من نگهدار
لبت نا گفته بوسیدم خطا رفت / بکش وین یک خطای من نگهدار
صبوری با غمش می گفت زین دل / که من رفتم تو جای من نگهدار
مرا عشق تو تا باشد دیگران را / خدایا از بلای من نگهدار

غزل ۵۰۲ — شعر

مرو ترسان بکوی دوست خسرو / توکل کن خدای من نگهدار

جانی ندارم همچنین تا زندگانی ای پسر / کز خوبرویان جهان با کس نمانی ای پسر
دل میبرد گفتار تو خون میکند رفتار تو / حیرانم اندر کار تو تا بر چه سانی ای پسر
زرین کله بالای سر جعدی فرو تا از کمر / ره میروی و ز جعد تر دل میفشانی ای پسر
کشتی اگر دل بر کنی مردم اگر دور افگنی / زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای پسر
چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر بوی تو / چون سگ دمم در کوی تو گر تو نخوانی ای پسر
آزرده جانی را مکش هجران و مانی را مکش / مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر

غزل ۵۰۳ — شعر

خسرو در این بیچارگی دارد سر آوارگی / در کار او یکبارگی نامهربانی ای پسر

خوش بود باده گل بوی در ایام بهار / خاصه در سایه گلهای تر اندام بهار
عاشق زار نهانست نهانی سوسن / لیکن از شرم نیارد بزبان نام بهار

بر چمن بود پسی دام بهار از زر و سیم — غنچه نگشاده گره تا بدهد دام بهار
بعد ازین طبعی و در سایهٔ هر سرو گلی — مجلسی کرده جوانان تر اندام بهار
هوشیار اوست بنزد همه اهل معنی — که بمستی گذراند سحر و شام بهار
بغنیمت شمر ای دوست اگر یافته‌ای — روی زیبا دمی روشن ایام بهار

غزل ۵۰۴ از دیوان

از پی خوردن می این سخنان خسرو
یاد می آرد ازان روی تو پیغام بهار

نسخه شعر

در عشق باز خود را دیوانه کردم از سر — یارب فرو مبادا این سر که خوردم از سر
سر سبز خاک گشتن بالیش کوشش تنها دلم — چه جای آنکه یاران رو بند کردم از سر
خواهم شد مهتاب افسوس با یارم ازان رو — ای گریه سرخ گردان رخسار زردم از سر
جانا بهار حسنت آغاز سبزه دارد — شد وقت آنکه اکنون دیوانه گردم از سر
ذره جدا جدا شد در بند هجر ما یار — عشق و بلا ازین پس باز نازدم از سر
مطرب بنوک زخمه بشگافت سینهٔ من — بخراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر

غزل ۵۰۵ از دیوان

رفت آنکه بود خسرو منکر ز شاهد و بت
ای دل گواه باشی کاقرار کردم از سر

نسخه شعر

در سینه ام که غم داند اگر یار این شد در — شاید که نپسندد دلش بر خاطرم بار این قدر
بیچاره‌ای کز دست شد آخر چه کم گردد ز تو — گر باز گوئی ای صبا در حضرت یار این قدر
کز بهر حج تو کعبهٔ عمری بدیده ره روم — هم سهل باشد جان من آنجا دگر کار این قدر
گرچه دلم خون شد ز تو لی از تو می نرنجم دلی — بودست ما را دیدنی از چشم خونبار این قدر
از دیده زیر پای تو صد ره فشاندم لعل و در — روزی نگفتی ای گدا هست از تو بسیار این قدر

باآنکه زارم میکشی دشوار می ناید مرا	آنکت ملامت میکند بر ماست دشوار اینقدر
در یوزه دارم خنده زان لعل دهان تنگ تر	مرهم بکن بهر خدا بر جان افگار اینقدر

غزل ۵۰۶ از دیوان	ناله که خسرو میکند هر شب از فراق روی تو کم نال اندر فصل گل بلبل بگلزار اینقدر	شعر

رخ گل نخوشست از روی رخت ای نگار خوشتر	چه بود گلی که رویت ز دو صد بهار خوشتر
چه روم بباغ و بستان چو گلی چو تو نماند	ز گلی که بی تو بینم بر دو دیده خار خوشتر
سبکی سخن که گوئی بزید دوباره مرده	که ز آب زندگانی دو لبت دو بار خوشتر
چه خوشست یک کرشمه برای مردن من	که اگر زیم بدیدن سیکی از هزار خوشتر
منم و شبی و با دل همه شب حکایت او	که نظم در از گفتن لبشان تار خوشتر
چو روم بخاک جانم کند این سخن بحسرت	که برین تن ز سیلی ره آن سوار خوشتر

غزل ۵۰۷ از دیوان	چو غلام تست خسرو ز بیدم مر دلفریاد تو ازین دو گوی پیشت که کدام کار خوشتر	شعر

زان چشم تو که هست ز تو جان شکارتر	دل نیست در جهان ز دل من فگارتر
میگوی تلخ زان لب شیرین که از تست	زاب حیات بر دل و جان سازگارتر
خلق از تو با کمال وفا در شکایت اند	من هر چه پیش میکشم و شرمسارتر
پیش تو جان شکار کم و باور نیایدت	هر دم ندیده ام ز تو جان استوارتر
در عشق بدگوار بود پند دشمنان	حقا که پند دوست از آن بدگوارتر
پرسی که چون نخست دلت بیقرار هست	گر باورم کنی قدر بیقرارتر
گفتم که هوشیار شوای دل فگار عشق	عقلم بگوش گفت ز من هوشیارتر

رخ هر چه پیش بر در تو من کنم لبنگ — بختم نگر که هست ز زرم سیه عیارتر

غزل ۵۰۸ از دیوان — همچو خود برون برآر که خسرو نگویدت / کاخر ز چیست چشم من سوگوارتر — نصیحت شعرا

زلف از باد دگر گردد و از شانه دگر — هست یک فتنه لبت نرگس مستانه دگر

در غمت جان ز تنم رفت و خیال تو بجا — عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر

دل مجموع دگر حال پریشان دگرست — شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر

اهل صورت که خود آرا بود و سوختنی ست — کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

غزل ۵۰۹ از دیوان — عاقبت کشته شود تیغ آنکه گمان می برند / گرچه خسرو تو بود عاقل و فرزانه دگر — نصیحت شعرا

دلم نشست و تن اینجا و جان بجای دگر — بال تو لی و سخن ور زبان بجای دگر

بجوستان وهم از غم دلی چه سود که هست — دلم بجای دگر بوستان بجای دگر

جهانست زیر و زبر پیش تو پیش من گویی — زمین ست جای دگر آسمان بجای دگر

چو جان و هم نرود دل ازین که هست ار چه برند — سگان کوی تو هم استخوان بجای دگر

نشان بسوی تو پرسند من ازین بخت — تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر

بگو که یار دگر گیر گفتم ای یار بلم — لطافتی که تو داری همان بجای دگر

غزل ۵۱۰ از دیوان — دگر چه گویند توان گفت زنده خسرو را / که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر — نصیحت شعرا

قمر برید ز من مهر و من خراب قمر — شبم دراز چو گیسوی نیم تاب قمر

خرابها همه چون از قمر بود روشن — چراست تیره دل من چو شد خراب قمر

تمام شب قمر آسمان همی خسپید	که چشم این قمر من به بست خواب قمر
ز نور باشد هر قطره چشمه خورشید	چو خون بچکد ز رخ همچو آفتاب قمر
کجاست شد به گردون بدین قمر باری	که نیست چشمه خورشید هم برآب قمر
کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد	چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر

غزل ۱۱۵۴ — گر آید و برود ذره ذره تر نه جای گله است / از آنکه نیست نهان خسرو از شتاب قمر — شعر ۱۱

گر گهر داری مرنج از برنشستی بر ستور	زیر عیسی خر نگر زیر خسران بکران بور
نیک و بد در آدمی پنهان نماند چون گهر	نافه در جیب ملوک و باده در جام بلور
نقش اگر رام خواهی شاکنش بهتر ز بید	پیل را گر پست خواهی چاره نیکوتر ز دور
چند بهر گنجدی کاتش خورد تو ای حریص	با سپهگاهی همی یک درد پیلان چه پور
احمقی باشد که گنجی وارید در خویش هست	بر ستوران بار گوهر کی بود سود ستور
مرد باشد عرض بخشش ملش در کان بخیل	خیر باشد چاه کندن بر لب دریا بشور
در عیاری سیم و زر تا کی پرستی سنگ را	باش تا سیم ترا معیار گردد سنگ گور
ترک در دنباله گو ز روز گورش یاد نه	گور دنبالش روان ز انگونه کو دنبال گور
صنع یزدان شد جهان از دیده عیش ببین	حسن و رنگ و جنس چون عقل در زلتان و حور
خام تر گردد ز بهشت معنوی نادان خام	کور تر باشد ز باد عیسوی دجال کور

غزل ۱۱۵۵ — گر به پند از عشق باز آئی چه خسرو چه حکیم / در جنب سر شستنش باشد چه دریا و چه جو — شعر ۱۱

گر ز من جان برد و باد هوائی کم گیر	در جهان هم نبود کهنه سرائی کم گیر

این دل سوخته با گوشهٔ محنت خو کرد | گر بهائی نرود هم برگ گیاهی کم گیر
زر خسانراست مرا گوهر و دل شیشه بس است | جوهری را ز دکان کاسه‌پاره‌ای کم گیر
زهد من خدمت رندان خرابات بس است | گر نمازی نکنم رسم ریای کم گیر
گر دل مردهٔ من زندگی توبه نیافت | در ره خم آب حیاتست صفای کم گیر
زاهدان سوی من از ننگ نه بینند ای دوست | ما بدشنام تو شادیم دعای کم گیر
خلق از مشک و من از خاک در دوست خوشیم | این صوابست مرا بوی خطای کم گیر
گر ز عشاق تو من گشته شوم عمر تو باد | در صف کج کلهان ژنده قبای کم گیر
خسرو مخمور گر شود آواره ز کویت چه غمی | از گلستان ارم برگ و نوای کم گیر
من که باشم که کسی از چو منی یاد کند | از قدحهای سران بی سر و پای کم گیر

غزل ۱۳۱۵ نودوانی	صد چو خسرو بدر تست یکی گو کم باش از سهانخانهٔ جمشید گدای کم گیر	شعر

گر تو کلاه کج کنی هوش ز ما شود دگر | در شکنی بر قبا جامه قبا شود دگر
خفته بناز نرگست و ز تکش ابلیش همه | شهر تمام کو بکو پر ز بلا شود دگر
مست و خراب شو روان پای فگن بهر طرف | دیده که خاک شد بره در ته پا شود دگر
چشم تو مست شد بکن مست ترش بخون من | زان همه تیر بی خطا یک دو خطا شود دگر
بندهٔ چشم تو شدم آن تو و از آن من نشد | خدمت لعل تو کنم این دو مرا شود دگر
مردهٔ دیر مانده را برد ز خویشتن یقین | در دل همچو سنگ تو میل وفا شود دگر
دل که خراب شد هم از لبش من رها نشد | خواهم ازین خراب تر ز تو رها شود دگر
از سر زلف شاه ای صبا بسوی من آی گه گهی | دل که ز جای خود بشد باز بجا شود دگر

غزل ۵۱۶ | از دیوان | زبان گر گر بگفت و گوی من دار | بقیه نقیه شعر

نه نرگس ست ز چشم خوشش تو عربده جوتر — نه سنبل ست ز زلف کج تو غالیه بوتر

اگرچه سوختم از هجر خاطرم دعاده زیست — خوشم که دوزخ لقا از بهشت لب نکوتر

من از قضا بنت که میرم بند سلسله زیبا — بیا که نیست کس از تو بزیر سلسله بوتر

شرابم ار نه ز تیغ زان بحلق کرباری — بدولت تو کنم زان دگر شراب گلوتر

ببین که مایه دیوانگی ست عشق توان بین — که عقل اول اندو سے نهاده اند فروتر

غزل ۵۱۷ | از دیوان | اگر بگوید از ان ے مرنج زهر خسرو — که نیست زو کسی اندر زمانه بیهده گوتر | شعر

هر شب نهم ز هجر پریشان دیده تر — دل از برم رمیده و من زان رمیده تر

افغان ز تو که هست بگوشت فغان من — هر چند پیش سے شنوی ناشنیده تر

شیرین غمیست عشق و لیکن بیان جانست — ایا ز ان نگو میت که مخمور لیک دیده تر

خلقے براه منتظر جان سپرده اند — اے ترک نیم مست عنان را کشیده تر

تو فتنه زمانه بشد سے وریه روزگار — بودست خوشش ازین قلندری آرمیده تر

اید وست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست — کور است دامنی ز گریبان دریده تر

غزل ۵۱۸ | از دیوان | خسرو نهان رفتن و بر دوش بار عشق — زاه دراز میروے آخر جریده تر | شعر

سپیده دم که گهر بار زد ابر در گلزار — شود تجلوه گل اندر نگار خانه یار

عجب نباشد اگر از نسیم روح افزاے — دمم حیات زند نقش خامه بر دیوار

چه عشقهاے که بسا که نکنند از سر — چو عندلیب برارد ز شوق ناله زار

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

یا رب این ابرست در صحن چمن گوهرفشان	یا شهنشاه جهان دست زرافشان کرد باز

غزل ۵۲۱

تا ز خسرو دستگیری یافت در مدحش قلم
از سخن گفتن زبان بر ترجمان کرده باز

شعر ۱۳

بوستان بشگفت در روی لاله خندان گشت باز	سرخ گل طره سنبل پریشان گشت باز
سبزه خطی چند سر خواندن بلبل بنوشت	بلبل آنگه از خط خوبان غزل خوان گشت باز
خون لاله گویا خواهد چکید از تیغ کوه	یا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت باز
بید هم بر سایه خود تیغ لرزان برکشید	سایه زیر پای بید افتاده لرزان گشت باز
ساغر لاله پر از می گشت و هم از بوی او	سبزه بر روی زمین افتان و خیزان گشت باز
بسکه مرغان در هوای باغ پر پر زدند	باد گفتا کین مگر چتر سلیمان گشت باز
ماهیان دی تماشا سوی بستان آمدند	آفتاب ابر رخ بنمود و پنهان گشت باز
سایه پیکر زمین را زین قبه در چمن	سایه‌های گل پر از خورشید تابان گشت باز
بسکه بر سایه نشان گل رفشان گم گشت آفتاب	سایه‌های رخنه بر دیوار رخشان گشت باز
زلف خوبان سر فرو افکنده در هم بامداد	کز پریشانی هم آگشت و پریشان گشت باز
یاسمین و لاله را یکدست بردی باد گرم	بوسه‌های نازک از رخسار ایشان گشت باز
خفت نرگس مست و از فریاد بلبل برنخاست	نیم شب کز مجلس مخدوم کیهان گشت باز

غزل ۵۲۲

شعر خسرو را فرو خواندند مرغان چمن
بیدلی کامد به سوی باغ حیران گشت باز

شعر

تن به پیری گشت و آرزوی دل جوان هنوز	دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز
عمر به آخر آمد و روزم به شب رسید	مستی و بت پرستی من همچنان هنوز

آهنگ کرده سوی برون جان گرم هنوز | کافر دلان حسن دران سوی جان هنوز

صد غم رسید و مرگ نیامد رسید | صد کرد او رفت و مهره مارا یگان هنوز

عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت | ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

بیدار ماند شب همه مشتاق از فغان | وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

غزل ۳۴۳ | هر دم کرشمهای وی افزون و نگه / خسرو ز بند او به امید امان هنوز | شعره

جان ز تن بردی و در جانی هنوز | درد ها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه ام بشگافتی | همچنان در سینه پنهانی هنوز

ملک دل کردی خراب از تیغ ناز | واندرین ویرانه سلطانی هنوز

هر دو عالم قیمت خود گفته | نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

خون کس یارب نگیرد دامنت | گرچه در خون ناپشیمانی هنوز

باز گریه چون نمک بگداختم | تو ز خنده شکرستانی هنوز

جان ز بند کالبد آزاد گشت | دل بگیسوی تو زندانی هنوز

غزل ۳۴۴ | پیری و شاهد پرستی ناخوش است / خسروا تا کی پریشانی هنوز | شعره

سوزیم آن نرگس پرخواب نبیند هرگز | بختم آن طره پرتاب نبیند هرگز

هر کش سجده کنند انجم و چرخ و مه و مهر | یوسف این مرتبه در خواب نبیند هرگز

هر زمان خنده دیگر کند آن شور انگیز | داغ در سینه ام اصحاب نبیند هرگز

طمع مهر و وفا همت کوته نظر است | مرد عشق اینهمه اسباب نبیند هرگز

غزل ۵۲۵ از دیوان

خسرو آن شب که بکوی تو رود از غیرت
سایهٔ خویش بمهتاب نه بیند هرگز

شعر

ون شد عشق جانان روز تا روز — کجا زین پس شب ما و کجا روز

یهوشی ندانم روز و شب را — شبم گویی یکی گشت ست با روز

ست این اسیح پیدا نیست یا چون — شب ست این هیچ روشن نیست یا روز

جانا که روزی بر تو آیم — ندارد چون شب اندوه ما روز

خوش خفته بخواب ناز تا صبح — مرا بیدار باید بود تا روز

خفتی خیز ای مرغ سحر زانکه — قرار روزی همین باید مرا روز

غزل ۵۲۶ از دیوان

چه عیش ست اینکه خسرو را بهرت
شود هر شب بزاری و دعا روز

شعر

ست من چون باده نوشی جرعه بر من بریز — درد جام خود بر این رسوای تر دامن بریز

شم تو ست کو کم ایستد تا کرده خون — خون من در پیش آن قتال عمرو افگن بریز

من جان منست آن غمزه تا خویش گرد — آنچه در دمن شنیدی پیش آن دشمن بریز

ل شد از تیر غمت روزن چو خواهد رفت جان — شربتی از جام خود باری در آن روزن بریز

مست میر فتم سبو بر سر فتاد و دامن شکست — تا رکم اشکن بدان تاوان خون من بریز

تیرگی عشق هشت تا ترا چون روشن ست — بر دل تاریک خسرو باده روشن بریز

غزل ۵۲۷ از دیوان ردیف سین مهمله غرة الکمال شعر

خرابی من ازان نرگس خماری پرس — هلاک جانم ازان لالهٔ بهاری پرس

خم غمزه چه پرسی که در دلت چند ست — ز جمله فرونست ولی ز خمهای کاری پرس

غلامِ چشمِ توام گرچه ناوکِ تو خوش است — ولیک لذتِ آن از دلِ شکاری پرس
دلم که زود فراموش میکند خود را — مهرس هیچ دگر پرسشِ نگاری پرس
کجاست دولت آنم که بر درت باشم — نشانِ من به سرِ کوی خاکساری پرس

غزل ۵۲۸ [illegible] | سرود ذوقِ فراوان شنیدهٔ اکنون
بیا ز خسرو ذوقِ فغان و زاری پرس | [illegible] شعر

کار دلم از دست شد ای بیوفا فریادرس — شبها فراقم میکشد ای بیوفا فریادرس
تا چند بر من هر دمی از هجر عاشق کش ستم — بهر منت گر نیست غم بهر خدا فریادرس
ظلمیست شب تا صبحگه بر ما که نتوان گفت و — بگذشت چون از اوج مه فریاد ما فریادرس
تا از تو دلبر مانده ام بیخواب و بیخور مانده ام — چون در غمت درمانده ام درمانده را فریادرس
شد جام عیشم منقضی جان شد لگدکوب خطا — بگذشت چون عمر از وفا ای بیوفا فریادرس

غزل ۵۲۹ [illegible] | آن هر دو چشم دلستان از عاملان بربود جان
یکجان خسرو را از آن هر دو بلا فریادرس | [illegible] شعر

با پسته میگون تو شکر چه کند کس — با خندهٔ موزون تو گوهر چه کند کس
با روی خود آئینه برابر منه ای جان — خورشید با آئینه برابر چه کند کس
چون روی تو ام نیست جهان را چه کنم من — بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس
جائیکه حدیث لب شیرین تو گویند — بیهوده حدیث از لب کوثر چه کند کس
بسیار بکوشم که رسم من بتو لیکن — با بخت بد و گردش اختر چه کند کس
گفتی که فلان جهان نکردی از پی وصلم — خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس
خسرو که فدا کرد دل و جان نه بس است — ور نی دل و جان هر دو فدا بر چه کند کس

وسط الحیوة شعر ۱۱	ردیف شین معجمه	غزل ۵۱۴ از دیوان

آن چشم سخنگو نگر و آن لب خاموش
وان تلخی گفتار و شکرخنده خون نوش

رسوا شده‌ام از جهالت تو زانکه همه جا هست
رخساره بگفتار و من دل شده خاموش

پوشیده نماند آتش من در تن چون کاه
آن شعله برآمد که نهفتیم بخس پوش

من دانم و جانی که تنم کاش شود کی
تا هجر چسان کرد سرای دل من دوش

تو خواه دلا خون شو و خواهی برو ایجان
کان شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش

ای دام ملامت زلف تو دلها چه کنی صید
یوسف که عزیز است لقب وسه مفروش

عمرم شده روزی برخت سیر ندیدم
زیرا که تو می‌آیی و من میروم از هوش

انبوه گدایان جمالست بکویت
مپسند که محروم شوم کشته در آن جوش

آتش بودم بی تو باگناه و دوزخ
گر لاله کشم در بر و گر سرو در آغوش

گر لطف و کرم نیست کم از ضربت تیغی
باری برهد این ستم سنگ آمده از دوش

شعر	از ره زدن خسرو اگر منکری ای شوخ آن دردسر را چه کشانی به بناگوش	غزل ۵۱۵ از دیوان

اگرچه پرسش من نیست رایش
رها کن تا بمیرم زیر پایش

زمین را بهر زان پار رو رو دو
بغیرت مرده‌ام از خاک سرایش

سرما در کمند و شه بجولان
چه غم میدارد از مشتی گدایش

ترا خونریز عاشق نیست حاجت
که هجران نیک میداند سزایش

شراب شوق کز جسش هم امروز
گواران باد با نقل بلایش

چو از ما رفت یار ای جان بیمار
بمان ار میتوانی در جدایش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سوخت جان و شعله می ندهم زبان پیش او
زانکه ترسم دل بسوزد تا که از سوزش

شمع را سوز دل پروانه چون روشن نبود
سوخت خود را و آتش خود کرد از آن سرزنش

باز دیدم طوق سگان کوی او بوده بسی
حیف باشد کز هوس آویزم اندر گردنش

دل که برد دامان یوسف چشم یعقوبش بسوخت
گوی آن خون در وقت بر سینه منش

ده کرد دامنش چه اگیر نا صبر خون من
من که بنشینم سرشک خون خود بر دامنش

غزل ۵۳۵ از دیوان

خسروا گر خویش ننهفتد دیده را به خاک پاش
هم بخاک پای آن سلطان که از سر کنش

شعر

او میرود و عاشق مسکین نگرانش
چون مرده که بر سینه بود جستن جانش

جمهور سوارے که عنان باز نه پیچد
آه بحسرت چندین دل خلقی بفغانش

یاد است که در خواب شبش دیدم اما
از بیخبری یاد ندارم که چسانش

یادش دهی ای باد گهی نام گدائے
تا دولت دشنام برآید ز زبانش

بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک
آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش

از ناله ام از خلق نخسپد عجبی نیست
از بخت خود دم در عجب و خواب گرانش

غزل ۵۳۶ از دیوان

خسرو نگرانش همه بر دل خود گیر
کوری دلی را که نباشد نگرانش

شعر ۹

بسنگے چون سگان از دور خرسندم ز دربانش
سگ آن عزت کجا دارد که بنشاند بر ایوانش

بیازوی من گردن زده کی باشد این دولت
که من در گردن آرم سنگ دستی از گریبانش

ز دور انگشت خایم چه حیلت چون نمییابم
ز بخت شور کانگشتی رسانم بر نمکدانش

چه طعنه بر گرفتاری که او مانده است از یار
همه میداند و جانش که تنها جست ...

سیه پوشیده رخسارش کندن نیم / نگویم حال خود با او که قصاب
ز بیم من هم بحق آن سیه پوش / بقصد کشتن ست و کشته خاموش

غزل ۲۶۴ از دیوان
دلا زان چشم مست از شورش حال / بنال دیگ چون آتش کنا جوش
شعر

چندین شبم گذشت که بیخ خراب خویش / نوری ندادیم شبی از ماهتاب خویش
روی چنان بپوشی ز عاشق که اهل / از تشنگان دریغ ندارد آب خویش
دی سیر دیدم آن لب و گشتم خراب از انگه / نشناخته جهان تشنه قیاس شراب خویش
او حال پرسد از من و گریه دهد جواب / فریاد من ز گریه حاضر جواب خویش
معموره مرا و چه جویم که جان من / خو کرده با خرابه عیش خراب خویش
از عشوه سوختم چه کنم چون ز روز بد / صبح دروغ میدهدم زآفتاب خویش
بینم شبش بخواب ز مستی و بیخودی / گویم بدر ربا در و دیوار خواب خویش

غزل ۲۶۵ از دیوان
گر نزد دوست کشتن عاشق صواب شد / خسرو نه دوستیست که جوید صواب خویش
شعر

خلق بهی کار و من برسر سودای خویش / در پی هوس هر کسی این تماشای خویش
گوید همسایه ام شب این ناله چیست / نوحه خود میکنم با تن تنهای خویش
من نه بنیت لطف کن از من گهی / بلبل نه یکی جای خود بلکه همه جای خویش
حسن فروزی بدل ناز فروشی بجان / سهل خریدن همی لیکن قیمت کالای خویش
در دل تنگم کنی جز تو نگنجد دگر / گریه از این به مخواه جست ببالای خویش
پا چو بکوبیت نیم عزت کوی ترا / سرمه دیده کشم خاک کف پای خویش

مست خود از آن اندر ده خود جان بسم لیک تو / خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش

غزل ۱۴۹۵ از دولی

در حق خسرو رفت حیف که ضایع کنی
رحمت امروز خود از پی فردای خویش

بیت شعر

خضر در کوی او ره گم کند زان شکل موزونش	تعالی الله مگر از آب حیوان بیخته نیش
مبادا آن پای را در راه خرامان گرد گوبند	تو مپسندی که خاک آن دلی نخوت جوش نیش
نثاری گر کند چشم پیشت پا مزن جانا	که حاصل شد زصد خون جگر سرد مکنونش
تیر سهم از چنان ره زمی که با شمع رخت از عالم	تعلق همچنان باقی بسوی زلف شبگونش
در دست [illegible] گرد آلوده از خون [illegible]	که چون چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش
بوسه لیلی ار شمرده ام در عاشقی باری	بحمدالله که شرمنده نیم از روی مجنونش
فسون خوان را بزاری همه بستم [illegible]	بیچاره چون پری حاضر نمی گردد بافسونش

غزل ۱۴۹۶ از دولی

حسد می بردی ای دشمن بر عقل و دانش خسرو
بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

بیت شعر

خوش شیفتی او که آن رو در نظر می آیدش	لیک حیرانم که جان بر جای چون می آیدش
زلف در بالین و من بی خواب شب و کای قصه ها	با چنان تشویش دلها خواب چون می آیدش
صوفی ما دعوی پرهیزگاری می کند	باش تا ساقی مستان رخ خود بنمایدش
عشق را اسباب خون بسی هم حاصل شده است	یک اشارت از سر ابروی تو می بایدش
باغ رو جانا که در نرگس نکوار وی توست	روی گل می بینم اما دل نمی آسایدش
عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی	چون گره بیچاره چون دل با کسی نگشایدش
نیست عاشق را دوایی بهتر از صبر و شکیب	گر بود دانا چنین دانم همی فرمایدش

غزل ۱۲۹ از دیوان	خسروا دل بر مکن گر یار بدخویست از آنکه هر چه با آن روی زیبا میکند میشاید ش	[illegible] شعر ۹

خواهم که سیر بنگرم روی چو یا سمینش — لیک از فتنیست چشمش میترسم از کمینش
بسیار زر بیار تو به باطل شد از فریبش — این طرفه آنکه گه گه بیند شرم گینش
دل رفت و روز باشد کز وی خبر بیابم — ای دور مانده چونی در زلف عنبرینش
طاقت نداد آنکس از ناز کی نفس را — ای باد تند مگذر از برگ یاسمینش
ای جامه وار از نیسان جانش مبند یکتا — گر هیچ نقش گیرد اندام نازنینش
بار دی تیغ راز زن آن ساعدش ببینم — خیز ای رقیب بد خو بر مال آستینش
گویند شاه مان [illegible] زوی [illegible] او — من پیشتی که دارم کامین بهر زمینش
من خود ز مهر خوبی بر روی تو نیارم — لیکن تو پند بشنو بد خو مکن بدینش

غزل ۱۳۰ از دیوان	خسرو به یک نظاره دل را بباد دادی گر جان بکار آید بار دگر ببینش	[illegible] شعر ۹

دل من برد نتوان یافت بازش — گر دستی نیست بر زلف درازش
شدم در کشتن جان نیم کشته — ز چشم نیم مست و نیم بازش
بمن بخشید اجلهای خود ای خلق — که میرم پیش زبان در پیش نازش
چرا محمود از نخوت نمیرد — کم میرد و بیگرے پیش ایازش
بکار ما دست جان هم نیستیم — کر با بیگانه نتوان گفت رازش
شبی خواهم بیالینت شدم شمع — تو در خواب خوش و من در گدازش
دلی کافتاد در چوگان زلفت — بیازی گوی زلف دادهٔ مسازش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل که بردار از من اگرچه مبتلا میداردش	گر نخوشست او را ز من بگذار تا میداردش
از کرم پرسم تا کجا میدارد آن درمانده را	ای صبا از من بپرسی هر کجا میداردش
پند گوید عقل لیکن کی کند فرمان عقل	آنکه نافرمانی دل در بلا میداردش
سرو را نبود قبا سر داشت بالایش ولیک	بی بلای نیست آن کاندر قبا میداردش
از اجل نالد چو کس کو کشد جان را تباه	من ز بخت خویشتن کز من جدا میداردش
چند گه دیگر نخواهد کرد با او هم وفا	آن همه خوبی که با ما بیوفا میداردش

غزل ۵۴۹ از دیوان	گر سلامی نیست باری کم ز دشنامی از او گوش خسرو را که در راه صبا میداردش	شعر

رفت دل نیست ار توتنم حالش	بر دای جان تو هم بدنبالش
من بدینسان که حال خود دیدم	نبرم جان ز چشم قتالش
چه خبر شهسوار رعنا را	که ضعف مور گشت پامالش
نه که از شمع سوخت پروانه	کاتش دل فتاد در بالش
دل شناسد که چیست قیمت عشق	نیست عاقل سلیم دلالش
هر که بر حال عاشقان خندد	گریه واجبست بر حالش
من مسکین چه چهره در رو توام	کوه البرز پشه حمالش
در چه آن ذقن فتاد دل کامد	سوزنی یوسف از زنخت فالش

غزل ۵۵۰ از دیوان	چه دراز ست این شب خسرو که ز رد نی تو هر شبی سالش	شعر

زلفت که باد از هر طرف گه گه پریشان میداردش	هر نوک بر بادداز زنجیر صد جان میداردش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غزل ۵۹۵ (از دیوان) — بهترین یار روزی من بد روزگارم از آن یار / هست خسرو شیشه و تو سنگدل چه باید روشش — بحر شعر ۹

فرشته می ننویسد گناه و مستیش	گر از تحیر آن روی مست رو قلمش
نه آن دیدن آفتیست روی تو کز آنکه	قضا بقدر دو پوستک جمال کشش
اگر بباغ روم دل بگیرم در باغ	که شود گرفت دل من بگوشهای کشش
کجا ز چاشنی درد دل خبر دارد	کسیکه نیست خلاص از وظیفهٔ المش
جفای دوست بمقدار و نیست عزیز	اسیر عشق شناسد حلاوت المش
چه جای بانگ موذن برین دل بدروز	که روزگار لبش شد ز طاعت صنمش
کشتم ز دست تو بر چوب جامهٔ پرخون	که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش
سماع نالهٔ ما را ز خون دل چو شنید	که از غنون جگر خواست ریزه روشش

غزل ۵۹۶ (از دیوان) — بیکدست گر و جان خسرو مسکین / بمیر و آنچه بود یاد دوست در بستر شش — بحر شعر ۷

گروهی دست سر زلف بر بناگوشش	حکایت درد و غرا ره نداد در گوشش
بنا شناختگان جلیت روزگار بود	لیسند شناخت درین مستمند مدهوشش
شدم آتشیم بجهان ز روی چو عشق چرا نمود	که بیکمین تن هم چو گاه خس پوششش
بیا که سر بلند است نهاده ام و نرد	چنین عزیز ندارم نهاده بر دوشش
مگو که غمزه من خوری کس نمی ریزد	تو یاد دوکه اگر شد شود فراموشش
دلم نخستین بسودای خام سوخته شد	که هیچ پخته نشد کار من بصابر جوشش
چنان شدم که [illegible]	اگر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

غزل ۵۵۴ از دیوان

مجلس عیش است و جز خسرو همه مستند اگر
ناکسی و نابکاری نیست گو هر گز مباش

شرح

مرا کاریست مشکل با دل خویش
که گفتن می نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من و غم
که هر شب در چه کارم با دل خویش

زواپس ماندگان یاد کن آخر
چه رانی تند جانان محمل خویش

مرا در منزلی ره اوفتاده
ترا خوش باد در راه منزل خویش

غزل ۵۵۵ از دیوان

نه من زان گونه در دریا فتادم
که باز آیم دگر با ساحل خویش

شرح

مشک تر بر مه پراگندی و شب می خواهیش
آتشی در جانم انگندی و تب می خواهیش

لب طلب سازی و آنگه خسته از دندان کنی
خسته از دندان من کن گر لب می خواهیش

هست بر خورشید پشت نام خورشیدی خطا
تو بدین نام از پی حسن ادب می خواهیش

آفتاب نیم روزی و بخدمت کردنت
میرسا خورشید اگر در نیم شب می خواهیش

نسخه کز خط تست اندر دل سوزان من
سحر آتش بند یا تعویذ تب می خواهیش

غزل ۵۵۶ از دیوان

سجده کردن پیش طاق ابروت اندر سهی
فرض شد بر خسرو از آن مستحب می خواهیش

شرح

ما بجان درمانده و دل سوی ما می خواندش
آه کاین بر خیزد و نه نشیند چه جا می خواندش

تا هوس بر بستن دل رخ می گفتم مخوان
چندان ز جان بر جان تمام از خلق را می خواندش

مرده ان راز نگاه دل چو آتش دلش جان
من قیامت خواهم از خلق با می خواندش

چشم او و جادو تا خلق دیوانه شوند
خلق دیوانه شد و بر وی دعا می خواندش

خوابش در جان و گوی خانه ز نیست این	با چنین دیوانگی دل اشتیاقش می‌خواندش
ما دمردن بر سرش مشتاق را با این چه کار	کو همی اندر پیش خویش پا می‌خواندش

غزل ۵۶ از دیوانی — راست میگویند عاشق کو دربا شد زانکه هست / خاکپایش جان خسرو توتیا میخواندش — شعر

نیاید گر چه هرگز از فراقش کشتگان یادش	غلام آن سر زلفم که در هم میکند بادش
بحکمت دانستی نام جست جز آزار مسکینان	که داند تا کدام این سنگدل بود است استادش
اگرچه پاس دلها ناز بیند من نمی‌سپارد	دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبان بادش
فراقش کردی زرد خود مرا از [illegible]	خدایا کج مکن موی ز یاریهای بیداتش
جز این آه هیچ دست پیشش آن دل سنگین	که زین آتش که من دارم نگردد گرم پولادش
گران آزرده بارا ببینی ای صبا جایی	سرش گردی در پابوسی [illegible]
رهٔ اشک روان کن پیش یار لشکر جوی	که گرد آلوده خواهد بود آن سروی شمشادش
دلم پیشانی نظاره کرباد مشکند زلفش را	نیاید باز در خواهد که هم در رد صبا افتادش

غزل ۵۷ از دیوانی — جفای روزگار و جور خوبان عاشق مسکین / شد است آن از غم ای کاشکی مادر نمیزادش — شعر

هر جا بود تا بشنوم بر سر رهش	وقتی مگر که بگیرمش از در گاهش
نالان که گهی که پر زخون گل کند زنخ	آتش سرد گلاب چو چین بوچینش
گویم تخشش جان من او گویم کی	جابخشش من [illegible] همان گفتن بهش
چون گل زرشک جامه دران که باچه است	در گرد کوی گشتن باد سحرگهش

فریاد من ز ناله خسرو که هر شبی

غزل ۶۶۲ از دیوان — خفتن نمیدهد بدر انیس الا للش — عزة الکمال شعر

گرم روزی بدست افتد کمند زلف دلبندش / ستانم داد این سینه که سیل دشت یکچندش
زخوی تلخ او بالب رسیده جان شیرینم / هنوز این دل که خون با و البستان آن زند و خندش
خزان دیده نهال خشک بود از روزگار این جان / در آمد با و زلف نیکوان از بیخ بر کندش
چه جای پند بیهوده دل سرگشته ما را / نه آن دیوانه دارم که توان در رشت در بندش
خدا یا عمر من بی مهر از دوستان جانا / گره بگسل تن جان را که در شوریست پیوندش
حیاتم بی تو و شوریست کاین دل با تو خوشکل است / بجان فی زند کانی چون توانم رشت سرکندش

غزل ۶۶۳ [illegible] — نمی بینم خلاص جان ناخشنوده خود را / مگر بخشایش آرد از کرم کیش جملو نازش — شعر

نگار ز دیده یاد زدم که شکر فرو ریش / نگر دیده نیز نخواهم که بنگر و سویش
مرا بدیده درون خواب از کجا باشد / که تب نماند بعالم ز مهر تو رویش
ولی ز رویش اگر در جهان نماند شب / هزار شب بتوان ساختن بیک مویش
ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو / بدان امید که پهلو زند به پهلویش
ز گریه آینه گشتست روی زانوی من / که آینه ز چه شد همنشین زانویش
بدین صفت که کند کام عیش ما شیرین / شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش

غزل ۶۶۴ از دیوان — خوش آنکسی که کشد جرعه ز جام لبش / که مست گشت چو خسرو جهانی از بویش — شعر

ای جفا آموخته از غمزه بدخوی خویش / نیکویی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش
هم تنم از ناتوانی موشده از رنج و غم / فرق کن گر میتوانی از تنم تا موی خویش

[illegible]

نه چه دلها سوی او در ناله ما خون دل — در چها سوی منزل ما باز آن بیداد رفت
کعبه که با دش میر و دل بیک ... — گر چه با کشش رد و صد کاروان بر رفت
و کنج غم تو چها رد من بر باد سر و خویشتن — زانم چه کاید جبین رو روان باز رفت
چون تو دل نا شایدم گر تیغ سر با یم — چو باک از ان گرآید زخم زبان از یاد رفت
یک روز بیدچار کرت پیش ... — تریاد ... سکین ... از باد رفت

غزل ۵۶۷ از دیوان

نه چنان بس که ز خوی بار تا ماهتاب بیرون باشدت
ترسم که بیرون تیغ مه و دستار تو ماهتاب ان از ان رفت

دی مست میر خوش تبار و کرد و از ما یک طرف — شب بر زد از خلق جهان ... یک طرف
تا برخ زیبای تو افتاد و زاهد را ... — تیغ زن بکشش یک طرف ما ... یک طرف
تیر سنه کردی ره بر دلم ... — پیکان ز کش یک طرف ... یک طرف
درچها جهان کوی خود افتاد ... — تن یک طرف جان یک طرف ... یک طرف
سلطان خوبان ... گرد ... — چادرش ... کوتا کند ... یک طرف
نوشین شراب لعل دشنه مجلس ... — ساقی ... یک طرف ... یک طرف
جان خسرو دل خسته ... — خالق ... یک طرف آن شوخ تنها یک طرف

غزل ۵۶۸ از دیوان — ردیف الکاف — بقیه ... شعر ۱۰

بوستان جادو در گرفت اینک — گل ز رخ پرده برگرفت اینک
آتش لاله برفروخت ز باد — دامن کوه در گرفت اینک
بلبل آغاز گشت بر سر گل — بینوا بود زر گرفت اینک
غنچه در پیش باخته زا دل — ستقه تازه برگرفت اینک

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

درخون دل خورم نکنم جز دعای تو — زیرا که من بسوی تو ام نے بسوی دل
چندین که دل جفای ترا شکر میکند — شرمنده هم نمیشوی آخر ز روی دل
یک موی از سر تو مبادا که بگسلد — آویختے اگرچه بهر تار موی دل

غزل ۱۷۵ از دیوان

خسرو حدیث درد تو باری کجا کند — زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل

شعر

دل رفت ز تن بیرون دلدار جهان در دل — افتاد تنم در جان گفتار جهان در دل
گفتم نکنم یادش ما نا که بمانه جهان — شد کیسه همه خالی طرار جهان در دل
یک شهر پر از خوبان ده باغ پر از گلها — صد جای بهم دیده دیدار جهان در دل
قربان شوی بهرش کافزون شودی عمرش — با جان خود این خواهم یا رب جهان در دل
آزار چو تیر او گویند که به گردد — خونابه روان از چشم آزار جهان در دل
نے بگسلم از مویش کز شرم مسلمانی — تن را بنها زنار جهان در دل

غزل ۱۷۵ از دیوان

در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو — دل با در تو باز خود دیوار جهان در دل

شعر

رسته بودم من چند گه از زاری دل — از نمکدان تو شد تازه جگرخواری دل
تو همی آئی و صد غارت جان از هر سو — در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل
هر کسی با دل آزاد ازین شهر گذشت — من گرفتار بماندم بگرفتاری دل
دل گنه کرد که عاشق شد و نزد خوبان — نشود عفو همه عمر گنهکاری دل
وقتے افگن نظری جانب من ای خورشید — که سیه روی بماندم ز شب تاری دل
وقت آنست که دستی دهی اید وست لطف — که فرو رفتم در گل ز گرانباری دل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کان غمزه بر شب مرا چون خار پیماند بدل ورنه از خسرو همین گفتار پیماند بدل	۱	گر نخواهی کشتنم غمزه زبان زین سو میا ایمنم از بخت ست کت در دل نیاید خَن

شعر ۵ تحفة الصغر	ردیف میم	غزل ۵۰۰ از دیوان

دل کز تو ستانم بخم موے که دارم	اے از نظرم رفته نظر سوی که دارم
چون باز رهم قوت بازوے که دارم	تسلیم جفایت چه کنم گر نکنم جان
از روے تو دارم دگر از روی که دارم	گفتی تو که این بیدلی از روی که داری
یا رب که چه بدآویم خوے که دارم	هر جا که یکے روی نکو جان من آنجاست
من دانم و دل کز خم ابروے که دارم	تیرے که مرا هست بسینه ز کمانے
کان چشم که برگیرم از و سوی که دارم	اندازه من نیست که برگیرم از چشم
گر باز کشم ورنه پهلوی که دارم	دستی که دو تا ماند بسا لین غم

شعر ۵	گویند که رو خسرو از جادوئی آموز چندین دگر از غمزه جادوی که دارم	غزل ۵۰۰ از دیوان

یا پس زانوی خرد پای قرار در کشم	آن نه منم کز جفا دست زیار در کشم
دامن دل بچپنا سوا ز سر خار در کشم	دل بجفا بتان شد و دامن خویش میکشد
عمر اگر وفا کند هم بکنار در کشم	عمر منست یار لیک هیچ وفا نمیکند
تا ش درون چشم خود آب پا و سوار در کشم	شاه سوار من کجا تنگ قبا کج کله
دیده آب رفته را بو که غبار در کشم	طاقت صبر طاق شد بر سر راه او روم
تا بمیانه خویش را گاه شمار در کشم	خیز قیامت نما بهر شمار عاشقان
تا بعوض بجای او این تن زار در کشم	یا سر موز جعد خود از پی کشتنم بکش

[illegible]

من عاشق آن رخ چو ماهم — کو زار بکشش بدین گناهم
تاراج غمت شدم که فتنه — زو در شب گیسوی تو راهم
از زیستنم نماند امیدی — در ماند ترا حیات خواهم
بر من نفسی بخنده ماتاک — صبحی دمد از شب سیاهم
پخته نشدم بعشق هرچند — جان سوخته شد ز دود آهم

غزل ۵۹۰ از دیوان	گوئی که گهی نداشت خسرو آن صبر که بو چند گاهم	شعر ۶

لبالب کن قدح ساقی که مستم — سبوی ده که گم اسباب بستم
مرا کن سرخرو از جرعهٔ خویش — چو میدانی که پشت خاک مستم
اگر اصحاب عشرت می پرستند — بیا ساقی که من ساقی پرستم
مرا گویند در مستی چه دیدی — که میگوی دل اندر باد دستم
ز حد مستی من تیغ زن انکه — نه من از می ز روی خوب مستم
تعالی الله ازین بهتر چه باشد — که از ننگ وجود خویش رستم

غزل ۵۹۱ از دیوان	مرا گوئی که کی بازی چنین مست ازان روزی که با خسرو نشستم	شعر ۱۱

عاشق شدم و محرم این کار ندارم — فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم
آن عیش که یاری دهدم صبر ندیدم — وان بخت که پرسش کندم یار ندارم
بسیار شدم عاشق دیوانه ازین پیش — آن صبر که هر بار بدین بار ندارم
دل پر ز غم و غصه همه هست و لیکن — از تنگدلی طاقت گفتار ندارم

چون نالهٔ زار برون افتدم از پرده که هر چند	گویند مرا گر به تکلف باز ندارم
از کوری چشم غم نادیدن یار است	ور نه غم این چشم گنهکار ندارم
جانان به چو دل خسته و بیمار تو دارم	او داند و سودای تو من کار ندارم
دارم غم و یار تو بسیار تو اندک	لیکن غم خود اندک و بسیار ندارم
مرگم نرسد تا در آن کنید اندیشه ام نیست	اندیشهٔ این جان گرفتار ندارم
دارم هوس زیستنی نیز و لیکن	پروانهٔ آن لعل شکربار ندارم

غزل ۲۰۰ از دیوان	خون شد دل خسرو ز نگهداشتن راز چون هیچ کسی محرم اسرار ندارم	شعر

هردم چه توانم که آن رخسار زیبا بنگرم	جائی که روزی دیده اش آنجا روم جا بنگرم
گر گریه بگشایم چشم وگه بجوشم چون رسد	ممکن نگردد هیچ سان کان روی زیبا بنگرم
آتش تیز گیرد بدل هر چند بر یاد خوش	بیرون روم از هر طرف گلهای صحرا بنگرم
ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا	هر نخل نادر میوه باری تماشا بنگرم
دیدن نیارم چون ترا پابوس هم نگذاریم	بگذار باری یک نظر پشت آن پا بنگرم
تو خود ز سر آرموز شوخی کنی کاین ...	لیکن من بیچاره اش را کو بهوش دل تا بنگرم
ز دیدنت جان میرود و جان و چون ...	حیرانم اندر کار خود کت جان دهم تا بنگرم

غزل ۲۰۵ از دیوان	خونابه خسرو همه افسرده تو بر تو بدل جز غم ندادی این محبت کت از خلق تنها بنگرم	شعر

پیروی که من حیران اویم	بجان آمد دل از هجران اویم
رقیبا دید نم باری رها کن	دو روزه عمر تا مهمان اویم

بگفتندش فلان مرد از غمت گفت
نخواهم مرد چون من جان ستان ام

صبا بر هم شکست از ما که روزی
نیارد بوی از بستان اویم

چو مردم تشنه در وادی هجران
چه سود از چشمهٔ حیوان اویم

ز زلفش دل همی جستیم دل گفت
گریزان تو نه ام من زان اویم

غزل ۱۴۰۴ از دیوان
چه بر خسرو سیاست راند گفتند
که تو گفتی من سلطان اویم
شعر

به بستی چشم من از فسون زبان هم
دلم بردی نه تنها بلکه جان هم

خرابی تیغی از لب وز زنخ نیز
از آنم میکشی چشمان از آن هم

به بیداد تو خرسندم همه عمر
دگر خون ریزیم راضی بدان هم

بر آری باد بوسی زان بران هم
اگر چیزی نگوید بر زبان هم

مده ساقی که من مست خرابم
پیاله خورده ام رطل گران هم

غمی دارم که با زد دوستان نیز
بحق دوستی کز دشمنان هم

غزل ۱۴۰۵ از دیوان
اگر افتد قبول این جان خسرو
به بوسی میفروشم رایگان هم
شعر

بحل کن آن همه خونها که در غمت خوردم
که شکری از دل و جان شکر این کرم کردم

حدیث شکر نگویم که گفته شد روزی
ز بخت بارچه گله ها که بر جگر خوردم

بمردم و ندهم دل بخود همی دون زیراکه
کجاست دل که شناسد حلاوت دردم

چنان خوش است جفاهات کز تو نیز زنی
قبول اگر نکنم من به دیده نامردم

چکار هم آید اگر خاک کوی تو نشود
تنی که از پی این سالهاش پروردم

شبی که گرد سر کوی تو را نگشتم	بعشق گرد سر خود هزار بیش گردم

غزل ۵۸۵ دیوانی

گریست خون ز جفای تو خسرو احمد نگر
که سرخ کرد نگاه وفا رخ زردم

شعر ۱۱

ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم	در زاویهٔ نیستی آرام گرفتیم
بدنامی و آوارگی ما چو نه دل ابرو	ترک دل آوارهٔ بدنام گرفتیم
جان از جهت خود ببرد زما و زبر دوست	آزاد شد آن مرغ کزین دام گرفتیم
ما سوختن عشق ز پروانه بدیدیم	سودا سه همه سوختگان خام گرفتیم
خونابه پیدا بد و نان خوردن پنهان	ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم
هر کس در پی زر و ما خانه خمار	زین عاشقی عاقبت آشام گرفتیم
ای اهل نصیحت که نداری خبر از ما	گو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم
ما ئیم و دعاگوئی اقبال و قربت	کز وی قدری لذت دشنام گرفتیم
سودای تو ناکام دل از کام برون برد	هر چه از همه خوبان جهان کام گرفتیم

غزل ۵۸۶ دیوانی

مسکین ز جفا چه تواند و بلندیش
کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

شعر ۲

رخ زردی نشست ز چشم ستم کرم	ور نه که پای آنکه من اندر تو نگرم
من دانم و دل که شد ست آب خون او	کز دست چشم خویش چو خونابه میخورم
درجستن شگوفه روی تو شاید برون	بادی که از جوانی نه رد بود و در سرم
دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق	از شام غم هنوز بتاریکی اندرم
سودای خاک پای تو تا در سر ست	سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

غزل ۵۸۸ از دیوان	من خسروم ولیک ز کبر فراق تو گویی که از نگار کشش شاپور و ختم	[illegible] شعر ۱۱

ندانم کیست این درد دل که درجان خیال بازم — چنان مشغول او گشتم که با خود می نپردازم

همه کس با بتی در خواب و من در کنج تنهایی — چه باشد گر شبی پوشیده گرد او دیده بازم

غمم کشت و هنوز این دل ز اقبال خیال او — امید زیستن باشد اگر این دل نپردازم

سر خود گیر ور ایجان دل بر داشته از تن — که من جرعه گرفتارم ز سر غیبت پردازم

اگر جوش نالهاے دردناکم در تمسک [illegible] — نوشتم با این همه کو می شناسد باری آوازم

مسلمانی همه در باختم در کار بت رویان — به بنیاد الهی مسلمانان که من با دین چه پیپارم

بدشواری زکویت دوش جان را بر دو ام امشب — اگر غلطم نگیری دل همانجا میکشد بازم

من شبها و دردی و حدیثی با خود از حسنت — گر داد آن دولت جانا که تو خوشنودی از رازم

چو بینم در تو در دیده حلالت باد خون من — اگر فرمان دهی گشتن بگفت هم غمازم

تو در نازی و دلم در خون نخواهم زیستن دانم — ز در رو اگر نیم باری من آن دل داده نازم

غزل ۵۸۹ از دیوان	چگونه جان برد خسرو ازین اندیشه کت عمرم فراغش میکنم	[illegible] شعر

روییت ای نازنین که مے بینم — همه مست از چنین که مے بینم

گفته از رویم آرزوی تو چیست — آرزو هم چنین که مے بینم

دیدنت حرف نیست هر روزم — نزیم من چنین که مے بینم

نتوان وصف رخ عشق شنید — من بیچاره این که مے بینم

بهر روئے تو دوست میدارم — هر دمے دل چنین که می بینم

لب نمودی بچش چاشنیئی	هم از آن انگبین که می‌بینم

غزل ۹۹۰ از دیوان

یا خود از بهر جان خسرو راست
آن همه چشم و کین که می‌بینم

شعر ۶

همی وزد می زمن اندام چون سیم	کدامین سیم دزدت کرد تعلیم
ز بهر سیم پیشانی گره چیست	گره تا چند بتوان بست بر سیم
بتان آزری بشکن از آن روی	گر آتش می‌بسوزد چون براهیم
خوشست آن خال نزدیک دهانت	اگر چه نیست حاجت نقطه بر میم
منم در کاغذین پیراهن از تو	چو نقش ماه نو بر روی تقویم

غزل ۹۹۱ از دیوان

گر آئی سوی خسرو نیم روزی
دو روزه عمر باز آید بدو نیم

شعر ۱۰

من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم	چه کنم دل نگشاید ز بهار و چمنم
چون دلم زمزمهٔ شوق برآرد هر صبح	از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم
عاشقی ام که گر آواز دهی جان مرا	دوست از سینه ام آواز برآرد که منم
بسکه بیرون و درونم همگی دوست گرفت	بوی یوسف دهد ار باز کنی پیرهنم
من چه جان بدهم باید که بجوی دیده	قصهٔ دوست نویسند دعای کفنم
رشکم آید که مگس بر شکرش سایه کند	ور فرشته پرد آنسو پر و بالش بکنم
سایهٔ همچو همایم بسر افگن زان پیش	کز فراق تو کند طعمهٔ زاغ و زغنم
من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم	چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم
هر شبی نام تو میگویم و جان در سکرات	کیست آن لحظه که دستی بنهد بر دهنم

غزل ۱۰۱۰ از دیوان

خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این
روی در قبله و دل سوی بتان ختنم

بیت ۸ شعر

دوستان در ره دل سنگ گران نهم — چکنم تا ز ره این سنگ بیکسو فکنم
بلبل جان بهوای چمن خویش بسوخت — که بود کی نفس تنگ بهم برشکنم
شاهبازم که شکارم بود از عالم دل — تا کی زین دل مردار نه زاغ و زغنم
آب خوش خوردنم از عقل میسر نشود — وقت می خوش کرکس بغیر از خویشتنم
مستم از عقل لب خویش کن اید دوستا چنانکه — خویشتن را بقیامت نشناسم که منم
سن رومی کش دیرینه چو میرم سرمست — بسم شوی و نمازی هم از دکان کفنم
مگسیم و نجم باده در افتاده چو من — بکرانه نرسم چند پر و بال زنم

غزل ۱۰۱۵ از دیوان

ساقیا غرقه بمی کن عددی خسرو را
چند باشد ز بتان غرقه خوناب تنم

بیت ۸ شعر ۱۱

سنی پای آنکه از سر کویت سفر کنم — سنی دست آنکه با تو دمی در کمر کنم
چندین شبم گذشت بتکرار بر رویت — ممکن نشد که لوح صبوری ز بر کنم
راه متاع صبر کنم جمع ز آب چشم — تا مجلس خیال تو یک روز تر کنم
خوابم نماند و خواب اجل هم خوشست لیکیا — خشتی ز آستان تو در زیر سر کنم
عمرم گذشت در سر هیچ نیامد زمان آنکه — روزی بروی تو شب غم را سحر کنم
ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد — گر من بجز وفای تو کار دگر کنم
چشمت بخواب ناز و مرا قصه دراز — آماده شبم بروز سخن مختصر کنم
هر کس بسوی حور رود من بسوی بت — چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم

روزی که گذشته بود بر راهی سوار من | هر بامداد آیم و زان سو نظاره کنم
دردش به از سر است من سر بریده را | آن سر کجا که در سر این درد سر کنم

غزل ۵۰۴ از دیوان

یاران ز بند بسکه ز خسرو رها شدند
آن دل که پیش تیر ملامت سپر کنم

شعر

ز تو نعمت ست دولت لب شکرین رحیم | ز من آفتست و فتنه دل پر بلا و خویم
همه عشق و آرزوی غلطم کرد لطافت | شده بیقرار و مجنون ز تو عشق و آرزویم
نه فقیه بل فرشته چه تو گر حریف باید | ننهد ز کف پیاله به ره لب سبویم
تو که خون خلق ریزی چه غمت از آنکه هر دم | رود آب دیده ما به در تو آب رویم
چه بلاست بارک الله رخ تو که آن نگیرم | بخموشی اند تا نه همه کس نگفت و گویم
بکرشمه گر گه این سو گذری که هر رحمت | جگری دو پاره دارم نظری بجا رسویم

غزل ۵۰۵ از دیوان

بغدا هزار جان می ارچه صد چو خسرو
بجز آتش غمزه گشتی لشکنجهای سویم

شعر

چون نازم آنکه فارغ ز ان آشنا گریزم | گه در فسون نشینم گه در دعا گریزم
بوی کشیده او تا همره صبا شد | خلق از سموم وادی من از صبا گریزم
شمشیر برکشیده عشق و عمر اندرین کو | پای خرد شکسته چه جا ز این بلا گریزم
هر جا بود که باشد بگریزد از بلایی | من خود بلای خویشم از خود کجا گریزم

غزل ۵۰۶ از دیوان

خسرو مگو که در کش پای از طواف کویش
کو نیست آن حریفی کردی بپا گریزم

شعر

گر رسم روزی به تو نو آشنائیها کنم | هر چه باید خواهم و بخت آزمائیها کنم

او چو شاه از گوشهای چشم بلند سوی من — من از آن لبها بلند منت گدائیها کنم
ای خوشا آن نوبتی کاو خوش خوش گرد در خواب من — پیش چشم و زلف او شرح جدائیها کنم
از شراب عشق سیل آمد مسلمانیم ببرد — گر شوم هشیار از این می پارسائیها کنم
از در او مست بیرون آیم و در پیش خلق — چون گدای توانگر خود نمائیها کنم
در شبی در کنج تاریکم ستد در پیش او — خویش را از تند بسوزم روشنائیها کنم
بندگی را خط نویسم سرخ از خون جگر — هم ز دو دیده سپیم بر دو ثلث گوائیها کنم
گر طفیل پاسبانان بینم اندر کوی تو — با سگان آن سر کو آشنائیها کنم

[illegible] شعر	یک غزل گر بشنود آن مه بگوش خود ز من همچو خسرو پیش خلقی خود ستائیها کنم	غزل ۷۰۰ از دیوان

چون ز تو مے نتوانم که شکیبا باشم — چه غمت دارد و بگذار که رسوا باشم
در فراق تو که داند که کجا خاک شوم — بخت آن کو که من اندر ته آن پا باشم
شب ندانم ز پی دیدن او چون گذرد — بسکه تا روز در اندیشه فردا باشم
ای خوش آندم که برای نگلویم شمشیر — من در آن فرصت سوییت بتماشا باشم
تا بجز من نخورد کس غم تو پیشتر ای — از پی خوردن غمهای تو تنها باشم
رشکم آید که سگان بر سر کویت گردند — گر بفرمائی من نیز هم آنجا باشم
وعده خواهم و در بند وفا نیز نه ام — غرض من آنست که باری بتقاضا باشم
از سرم در گذر آن خواب شبت خوش بادا — عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

[illegible] شعر	حجت بندگی من خط یارست از آنکه خسرو م من که غلام خط زیبا باشم	غزل ۹۰۵ از دیوان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو در ابرو گره بستی و گفتی خون تو ریزم — من این فال مبارک اندرون دل گره بستم
ندارم جاه آن کز شبروان زلف تو لافم — ولیکن این قدر دانم که در کویت سگی هستم
چو ارزانی نیست آن دولت که پیشت پا ببوسم — مرا این دولت ارزانی که بر خاک درت بستم
چو در دل گشتی و جان این سخن گفت و برون آمد — مبارکباد خصم خانه را منزل که من جستم
بر بالای تو هیچو تیر کز بنشست پهلویم — مرا تیری است در پهلو چو پهلوی تو بنشستم
بغمزه عاشقی را کش که او را زنده میدانی — که من از دولت هجرت ز ننگ زیستن رستم

غزل ۶۰۱ از دیوان	گله بیگر خسرو که از جفا شکستی گفتی چه شد گر دوم سفال خرد در لبش شکستم	[illegible] شعر ۹

من آنچه دوش بدین جان مبتلا گفتم — همه حکایت آن خسرو دوتا گفتم
گرت هوای می است ای شرابخواره من — بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم
بشهر بردن به رسوائیم بزد همه خلق — کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم
هنوز باز نمی آید این دل بی شرم — تبارک الله تا من بد و چها گفتم
کنون مرا بسر کوی شاهدان چه بنا — که ترک صحبت مردان پارسا گفتم
بهر جفا که ز خوبان رسد سزا دارم — که بیدلان را بسیار ناسزا گفتم
ز صبر گر نشکیبی گفتم ای فراق بکش — گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم
اگر بخدمت یاران من رسی ای باد — سلام من برسانی که من دعا گفتم

غزل ۶۰۲ از دیوان	ولی که رفت ز تو خسروا در آن زلفت بجوی خواه بجوی اینکه جفا گفتم	[illegible] شعر ۹

امشب با همه دوست راه گیریم — سر به رخ بیچو ما ماه گیریم

دے زہد فروختیم بسیار | امروز بره گناه گیریم
اقرار نمے کنیم پیشا هل | بر خود همه را گواه گیریم
آن دوست که در صلاح کوشد | با دشمن کینه خواه گیریم
میخواند اجل بر آستانت | بوسے بزنیم و راه گیریم
نہ جان نہ زیاد چیست ما را | کان سلسلهٔ دوتاه گیریم
زنار کمر سبوی مے تاج | ترک سر و کلاه گیریم
نمای رخ چو گل که ناله | چون بلبل صبحگاه گیریم

غزل ۶۰۳ [illegible] | خسرو چو قتل ز کار ما خواست | چون ترک خطا سپاه گیریم | [illegible] شعر

برون آمی اندکی جانان که بسیار آرزو دارم | نه دیدم عمر نزدیکست دیدار آرزو دارم
مرا پر خار بادا هر دو دیده بلکه پر گل هم | اگر بیرون تو هرگز بگلزار آرزو دارم
قیاس روی خوبی شناسم کز گلستانت | همه گل آرزو دارند من خار آرزو دارم
درست می بوسم و آن نجبت کو کاندر دلت گردد | کز این بخشش از آن لعل گهربار آرزو دارم
اگر سد عقل و جان هر کار عشقت سهل باشد آن | هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم
ز زلفت کی گره بگشاید از مهر دلم لیکن | خلاصی از پی خستگی گرفتار آرزو دارم

غزل ۶۰۴ [illegible] | نصیحت میکنی اے آشنا کاسوده شو خسرو | چه پنداری که من این در دون زار آرزو دارم | [illegible] شعر

عاشق شدم و یارے بد عهد وفا کردم | زان شوخ جفا دیدم هر چند وفا کردم
یارب چه شد آن پر خون دل ای کستار من | من هوش کرا دادم من صبر کجا دادم

مطرب بحر لے ترز دو درد کهنم نو شد | معذور بدم جانان گر جامه قبا کردم
یکچند ز هر سودا باز آمده بود این دل | ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم
گفتم که مگر چندی ایمن زیم از غمها | دل دور نشد از تو هر چند جدا کردم
بر هر صنمی رفتم در هر پسری دیدم | ننشست کسی در دل چندانش که جا کردم

غزل ۶۰۵ از دیوان

تا بار دگر خسرو دل بر پسران ننهد | در کشمکش عشقت نیکوش سزا کردم

[illegible] شعر ۹

گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم | حاش لله که من از عشق فلان برخیزم
یکزمان پیش من ای جان جهانم بنشین | تا بدان خوشدلی از جان جهان برخیزم
هوسم هست که پیش تو دمی بنشینم | ورز سر هرچه بگویی پس ازان برخیزم
گفته‌ئیم یا ز من و یا ز سر جان برخیز | از تو نتوانم ولیک از سر جان برخیزم
هر دم دیده مرا بهر تو در خون بنشاند | من بر رویت نگرم وز سر جان برخیزم
ناتوان گشتم ازان گونه که نتوانم خاست | ور مرا دست بگیری تو روان برخیزم
از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری | بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم
از پس حشر که از گور برانگیزندم | هم ز بهر تو بهر سو نگران برخیزم

غزل ۶۰۶ از دیوان

خسروم آخر بپسند که هر دم با تو | شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم

[illegible] شعر ۶

گرچه سخن ز زهره و از ماه بشنوم | نبود چنانکه زان بت دلخواه بشنوم
بیخوابیم بکشت وه از پس که هر شبی | بنشینم و فسانهٔ آن ماه بشنوم
تیغم زن ای رقیب که قربان شدم خوشست | آندم که من روا رو آن شاه بشنوم

بانگ نوای نی ندهد ذوق آنچنانکه	آواز پای اسپ تو ناگاه بشنوم
دل پاره‌های خون فگند همچو برگ گل	چون بوی تو ز باد سحرگاه بشنوم

غزل ۶۰۰ از دیوان	ثقلیست در عبارت من این غزل تمام خسرو نکو بس است اگر او بشنوم	شعره

هر نیم شب نهفته بکوی تو ره کنم	وانگاه در رخ تو بدزدی نگه کنم
روزی دو دیده چارشد با تو وه که چند	در چار سوی راه تو در دیده ره کنم
شطرنج عشق بازی کر ما بهر زد تو	خود را بماتگاه رسانیم و شه کنم
رندان مفلسیم که گرد مترس بود	خارجی سبیل بهر کوی دره کنم

غزل ۶۰۱ از دیوان	گفتی که بوسه دهم دو سه گر خسرو آخوری دریای می بیار صبا داکه نه کنم	شعره

کار بسر نیاید از آه صبح خیزم	تا چند بهر زبانی با بخت با ستیزم
از عزت نور تو خواستم کشتم بادیده	خاک درت کز آزوی خاشاک خس نیزم
در آرزوی خوابم کت گرسگی به بینم	خشم چنانکه هرگز تا حشر بر نخیزم
در تیغ جور جانان گر خون من بریزد	حسرت ز دل بریزم گر در زمین بریزم
با تیغ کمند باید کشتن چو من کسی را	رحمت بود که داری مهمان تیغ تیزم
از هول رستخیزم والله خبر نباشد	پیش آئی ار بناگه در روز رستخیزم

غزل ۶۰۲ از دیوان	سوگند بیگر گریزد خسرو که زنده ماند بگشا مرا خیالت گر سوی خود گریزم	شعره

نی تهیبالی آنکه او را دل خود برکشم	نی دلی دارم که در روی دلبر بنگرشم

دیده را اگر حق آن بود که دیدار بخشم ام — من ز خونهای که از چشم روم پیش بر کشم
گر نه ترسم زانکه در خونابه ما ما یار من — بر کشم دیده بجای دیده و او را کشم
در رهی کو رفت این سر تا نگردد خاک راه — هم بخاک راه او وزان خاک راه او بر کشم
عاقبت رسوا شدن سوزد همسایگان را سوز من — گرچه آه آتشین از خلق پنهان بر کشم
بر خود کشش خواهم که خواهم این فضولی بین که من — چشمهٔ خورشید را در جیب نیلوفر کشم

غزل ۶۲ از دیوان	جان بدان افسون تواند داشت خسرو سالها گر توانم یک سخن زان لعل جانپرور کشم	شعر

سایه دارم بر شب از سودای زلفش چون کنم — چند گرد خویشتن گه سحر و گه افسون کنم
از دل بدخوی خود خونابه دارم [illegible] — قطره از دل برون ریزم جگر تا خون کنم
تو ببند کشتن من من بران کرده دستی — عمر خود را یکسر در عمر تو افزون کنم
گریه دارم که در وی نیست جز لولوی خام — چون نثار پای تو چون لولو مکنون کنم
چند گویی عشق را بیرون کن از دل خوش بگو — گر توانم جان من از بهر تو بیرون کنم

غزل ۶۳ از دیوان	روح لیلی آید و آموزد آیتهای عشق شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم	شعر

چون ناله بهر دیدن آن ناز بر کشم — خواهم که این دو دیدهٔ ناساز بر کشم
بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند — نالیدنم همانست چو آواز بر کشم
صبرم نباشد از نه بهر دم ز خون دل — در خانه نقش آن بت طناز بر کشم
بر یاد قامتت چو بگریم عجب مدار — کز گل هزار سرو سرافراز بر کشم
او در دلست و سیر نگردم هزار بار — کز خویشتن را فرو برم و باز بر کشم

رسوا شدم ز خلق گرم دست رس بود / یک یک زبان شعلهٔ غماز بر کشم
دست عزیز گر بگشاید بکشتنم / خود تیغ آن سوار سر انداز بر کشم

غزل ۶۱۲ [illegible]
یاران بسوختند ز من خسرو آه گرم / تا چند پیش همدم همراز بر کشم
شعره [illegible]

همه شب با دل خود نقش آن دلدار بربندم / مگر ممکن شود کاین دیدهٔ بیدار بربندم
مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده خونریزم / مگر کاین رخنه‌های دیده را از خار بربندم
چو جان بی دوست نتوان دید بنشینم بکنج غم / بروی خود در این کلبهٔ خونخوار بربندم
تمت گفتی برون نا هم گشادی روی از حیرت / فرو بستی لبم بی آنکه من گفتار بربندم
غباری یادگارم ده ز کوی خود که میخواهم / کزین جا در غریبستان عقبی بار بربندم
اگرچه عاشقی کشته شدم از دیده جویم خون / معاذ الله کاین تهمت بزلف یار بربندم

غزل ۶۱۳ [illegible]
سر زلفت کزو دیوانه شد خسرو بکسترده / که تا نارسته دست عقل دعوی‌دار بربندم
شعره [illegible]

چنین که غمزهٔ خوبان نشسته در کمینم / بدار ان که یک نفس ایمن ز فتنه بنشینم
حلال باد چو می خون من بر آن ساقی / که غرقه کرد بیک جرعه تقوی و دینم
چنان اسیر تنم کز قبیله نیست خبر / ز من تفاوت لیلی بپرس کز چنینم
ببوستان نروم کان پوست [illegible] / که دل گشاد بسوی ارغوان و نسرینم
گذشت عمر و عمارت سگی ندیدم از آنکه / خراب کردهٔ نظارهٔ نخستینم
گذشت گریه و آن هم ز گوهریست که زد / مفرحی بتوان ساخت بهر تسکینم
بخواب دیده ام امشب که در کنار منی / چه خوابهای پریشانست اینکه می بینم

هنوز با تو مقامر دو کون خواهم باخت … اگرچه مهر ز تیغ حیات بر بیتیم

غزل ۹۱۴ از دیوان

بکش به تیغ که را نیست خسرو مسکین … مکش ز بهر خدا را از زبان شمشیرم

شعر

بدست بادکان سوجان آرستم … مرا بوئیست کا خران فرستم

اگر خود تیر بر جانم فرستی … باستقبال تیرت جان فرستم

بکشتن خونبهایم اینقدر بس … که زجا کی منش قربان فرستم

همای چوتو و انگاه استخوانم … توگوتا بر سگ دربان فرستم

اگر گوید بر نجید از طفیلی … سرے درخدمت چوگان فرستم

نماند اندر تنم نقدی که بر شاه … خراجے زین ده ویران فرستم

غزل ۹۱۵ از دیوان

نه بر تیرے نظر کش نے بشمشیر … چو خسرو را به تو قربان فرستم

شعر

گذشت آنکه من عقل و دین داشتم … تو گوئی نه آن و نه این داشتم

همی رفت و پابوس زهره نبود … هم از دور رو بر زمین داشتم

ندیدم دران مایهٔ زندگے … که بر مردن خود یقین داشتم

رقیبش ز زنگم بکشت ارنه من … سر و تیغ در آستین داشتم

مپوز از کمان چه سوزیم از نگه … نماند آنکه من پیش ازین داشتم

تبیا دشمن ز خورشید می سوختم … همین سایه همنشین داشتم

غزل ۹۱۶ از دیوان

فتادم بچاه زنخ گرچه من … چو خسرو دل دوربین داشتم

شعر

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم	روی زیبا بینم و در خاک پیشانی نهم
سوره گشت از تعبد راه تبان بتانیم	چند بر خود تهمت دین مسلمانی نهم
او نهد تیر بلا را در کمان نازومن	جان کشم و پیشش و بر روی سنت جانی نهم
ای صبا گردی ز نعل مرکبش با من رسان	تا دوائی بر جراحتهای پنهانی نهم
دیده گو بر تو نهم ای سرو آزادت غلام	اینست کو ته چشمی ار بر سر و بستانی نهم
تو نه بخت ای بخت دشواری تنها یم سپار	من گرفتارم کجا پهلو بآسانی نهم

غزل ۶۱۷ (ابراهان)	چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت چه سود گر کنون بنیاد پای بر دست پشیمانی نهم	شعر

حال خود با زبر آئین دگرے بینم	باز کار دل خود زیر و زبرے بینم
سر بریدا زپی من رنج که من روز بروز	روز کار دل شوریده بترے بینم
آن پسر ناز کنان سیر و دانا در ره من	دل افتاده دران راهگذرے بینم
که تو اند که مرا باز رهاند امروز	کیست آن فتنه که در پیش نظرے بینم
جان بتا پاک برون میرود و سر آید	خلق داند که من آن عارض تری بینم
هم باقبال غمش جان نبخشم خواهم داد	زانکه یک خنده ازان تنگ شکری بینم

غزل ۶۱۸ (ابراهان)	بیم خسرو ز فراق تو بر سوائے برد آخر الامر چه دانست چو درسے بینم	شعر

بگویم حال خود لیکن من از آزار می ترسم	وگر دم در کشم از آه آتشبار می ترسم
چه شفقت اینکه از بیم رقیبت ننگرم سویت	هوس می آیدم بر گل ولی از خار می ترسم
معاذ الله که از مردن تبر سم در غمت لیکن	ز داغ دوری و محرومی دیدار می ترسم

تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری	مخسپ ایمن که من زین دیده بیدار میترسم
دلی دارم کباب از تاب غم پیشت کشم لیکن	ز خوی نازک آن نرگس بیمار میترسم
بجانا خنده بر خونابه پیران مزن زیرا	تو میخندی و من از خنده بسیار میترسم

غزل ۶۱۹ از دیوان	نه ام خسرو که فرهادم نمانده جانم از عشقت وگر ماندست از آن شیرینی گفتار می ترسم	[illegible] شعر

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم	سبتی خریدم و بهر دو سه گرو کردم
تن شکسته بجاے فروختم بر در	دل خراب بتیغ و عنا گرو کردم
غلام رابته خوار غم تو ام مفروش	که رخت عمر بدست بلا گرو کردم
چه روز بود که افتاد در سر این سودا	که دل بچشم و زبان در دعا گرو کردم
اگر ستاند و منکر شود حلالش باد	متاع دل که بر آن آشنا گرو کردم
بشکلم اگر نه هم جان ببوسه ای او برباد	بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

غزل ۶۲۰ از دیوان	دولت چه در خور بخشش است خسروا افسوس که قیمتی گهری بر گدا گرو کردم	[illegible] شعر

چون گلی خنده‌ای ز باغ خود بیاری هم خوشم	گر کناری و لبی نبود بیاری هم خوشم
چون عنان دولت پیوسته آویز تو است	در گذرگاهی سمندت با غباری هم خوشم
باده وصلت گواران باد آنکس را که هست	ما قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشم
روی زرد ما و سنگ آستانت روز و شب	این زر ار نقدی نیرزد با عیاری هم خوشم
درد های کهنه داریم از تو در دل یادگار	گر تو باری یاد باد یادگاری هم خوشم
گر میان عاقلان سنگی نداریم از خرد	در ره دیوانگی با سنگساری هم خوشم

غزل ۶۲۱ از دیوان

گرچه جان خسرو از بیداد تو برلب رسید
جور یارانرا شکایت نیست آری هم خوشم

شعره

هر سحری بکوی تو شعله‌ای خود کشم — چند لب همه خلق را داغ جفای خود کشم

بسکه بختنم از غمت فرق ناشناخت سر ز تن — گر بدر دن پیرهن رشته بجای خود کشم

عشق تو شد بلای من کاش بود هزار جان — گر پی دوستی همه پیش بلای خود کشم

تا بسرای خویشتن یک نفسیت دیده ام — هر نفسیت بچشم خود در سرای خود کشم

شب بطواف کوی تو خار ام اگر پا خلد — از مژه دسوزنی کنم خار ز پای خود کشم

غزل ۶۲۲ از دیوان

بهر وصال بیکشد خسرو خسته درد و غم
بر تو چه منت است چون جور برای خود کشم

شعره

ما دلشدگان بیقراریم — ما سوختگان خام کاریم

آتش زدگان سوز عشقیم — رسوا شدگان کوی یاریم

بودیم خراب ساقی دوش — وامروز هم اندران خماریم

این کاسهٔ سر سبوی می راست — زیرا سر مصلحی نداریم

از خنجر دبتان چه باکست — گر تیغ زنند سر نخاریم

ای ترک چه جای رحمت اینجا — تو تیر بزن که ما شکاریم

جانیست فدای یک نظاره — نی در هوس لب و کناریم

جنت طلبا تو دانی و حور — ما شاهد خود نمیگذاریم

غزل ۶۲۳ از دیوان

ما خاک رهیم همچو خسرو
در کوی کسی بیادگاریم

شعره

امشب من آن نیم که فغان را فرو کشم	طوفان کنم ز گریه جهان را فرو کشم
شمعی بسینه و نتوانم برون دهم	جان سوخت چند سوز نهان را فرو کشم
نشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست	هر دم ز بس که آه و فغان را فرو کشم
خونابه میخورم ز دل آن دولت از کجا	کز لعل یار شربت جان را فرو کشم
حسرت فرو برم چو بسینه گره شود	آشام خون دل کنم آنرا فرو کشم
بی سنگ مانده بی دل سنگین درین خراب	تا طعنهای پیر و جوان را فرو کشم

غزل ۶۲۴ از دیوان	من خسرو م شکر شکن اما بذکر دوست / خواهم ز ذوق نام زبان را فرو کشم	شعر

زین پای او نه بیست که در کوی تو آیم	سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم
ای کاش شوم ذره تری خاک ره یار	با باد شوم همره و پهلوی تو آیم
در کوی تو گرد شوم از بوی تو با آنکه	آنجا هم از آن هم پی بوی تو آیم
خورشید و من ذره کنم بی سر و پا رقص	آن لحظه که در جلوه گه روی تو آیم
گفتی که سیاست کنمت کی بود این تا	گل بسته و آراسته در کوی تو آیم
گویی که برو جان ببر از من چه روم چون	هر جا که روم بسته بهر موی تو آیم

غزل ۶۲۵ از دیوان	پرسی غم خسرو ز پی شرح زبان گوی / چون پیش نمکدان سخنگوی تو آیم	شعر

هر دم گذر بکوی و سرائی که ما کنیم	سوی فتنه پیاله دوائی که ما کنیم
با ما دل آنچه کردنیش اگر کباب	هستش هنوز سهل سزائی که ما کنیم
روز از کجا گواهی شبهای ما دهد	چون صبح کاذبست گوائی که ما کنیم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد — دیدیم دران صورت و دیوانه بماندیم

غزل ۶۲۸ از دیوان	خسرو ز زبانها که فتادیم بر لفظش گوئی تو که مردیم که در شانه بماندیم	شعر

خراشش سینه خود بابت خونخوار میگویم — حساب خویش میدانم که غم با یار میگویم

فراهم کی شود ریش دلم زینسان که من بار بار — حدیث آن نمک ریش دل افگار میگویم

درون خویش خالی میکنم زان زنده میمانم — که ذکرش روز و شب با خویش بر در و دیوار میگویم

چو مجنون در بیابان غم درد از رخ لیلی — که در خویشتن با پشته های خار میگویم

زبانم تیشهٔ فرهاد شد بر مهر دل سنگین — ز لبس کافسانهٔ شیرین خود بسیار میگویم

بجانان گفتنم تا کی نخواهد رفت جان یارب — نمیدانم چه نامست اینکه من هر بار میگویم

من از سر زنده گردم گر تو با ما یک سخن گوئی — تو میدانم نگوئی لیک من گفتار میگویم

اگر با من بد کردن خوشی ای من فدای تو — تو بد میکن که من بهر تو استغفار میگویم

غزل ۶۲۹ از دیوان	رقیبا برحقی گر نایدت باور سخن خسرو که من تیمار بلبل پیش تو تیمار میگویم	شعر

سفر کردند یاران حبیبان باهم — بسی بیگانگان و آشنا هم

ز ما یکباره برکندند دل را — ز صحبت خیمهٔ مهر و وفا هم

چه تاب از رنج ره آن نازنین را — که راحش در دل و دیده است جا هم

مرو بوسه یادگاری داد ما را — دو عمی داد پیشش از رو و دیده باهم

طفیل آهوی صحرا چه بودی — که در فتراک خود بستی مرا هم

جراحت میکند در جان من عشق — جدائی بسته بند من جدا هم

[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

زو صد جفا کشم که نیارم بروی او
ندهم غمش برون که مرا خود بسوخت تیز
گفتند یار و سکندرت دل نمی‌شود
شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند
روزی که خواست کشتنم از بوی او صبا
چون دل ز گفت دیده مرا سوخت پاره‌ها
شبها که گرد کوی تو گردم بهر قدم
بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را
گفتی که گل بجای بخم بلبل رهی خطا

کین درد خود چگونه بران بیوفا نهم
دلهای دیگران چه دگر در بلا نهم
کاین تهمت دروغ بران آشنا نهم
چون من گدا رسیده که کاسه کجا نهم
آن به که جان به بوسه و پیش صبا نهم
بیرون کشم به پیش دل کیمیا نهم
اول نهم دو دیده وانگاه پا نهم
بس طعمه پیش هر سگ کویت جدا نهم
کان دل که آدمی بکنم بر گیا نهم

زینگونه کز لبت سخنی نیست روزیم
زنهار بر جراحت خسرو دوا نهم

غزل ۴۴۲ ایضاً

فرح آن روز که دیده ز رخت باز کنم
چند گوئی که توئی نال که من می‌شنوم
سالها شد که نیایم خبر در کویت
باغبا ناز تو گه گه بود از فرمانم
بهر دل تنگیم ای دوست چو گویم بگذر
خلقی از صحبت من غمزده گشتند از آنکه
ابر را مایه کم آید گه باریدن آب
دل بیک قالبه برده ز دیکر او اکنون

تو سرا جا نهی خود خوانی و من ناز کنم
این چه حیف است که پیش چو توئی ساز کنم
دل دیران شده را آیم و آواز کنم
بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم
کاین گره سخت توانم که ز دل باز کنم
هر کجا بنشینم غمهای خود آغاز کنم
گه گهی گریه خود با خودش انباز کنم
جان هم اندر سر آن چشم دغا باز کنم

غزل ۱۳۳۴ از دیوان	خسروا جان و دل از من چو تو بیگانه شناسند دیگری را چه غم از محرم این راز کسم	شعره

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم | یک شب مگر ز بام تو سنگی بسر خورم
جانی ز نو کمان کشی ای نخل فتنه باز | پیکان آبدار چو خرمای تر خورم
روزی که بی‌نمت ز پی دیدن دگر | شب تا بروز حسرت روز دگر خورم
مست و خراب کرد مرا چون شراب تلخ | خونابهٔ غمت که چو شیر و شکر خورم
گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم | از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم
سیری نبود نیست دل خون گرفته را | چندین که من ز دست فراقت جگر خورم

غزل ۱۳۳۵ از دیوان	کمتر کرشمه کن که گشته است این شراب بیچاره خسرو ار قدری بیشتر خورم	شعره

دوش رخ بر آستانت سوده‌ام | گرد دولت را بروی اندوده‌ام
جان بهانه جوی و هیچم رخصت | بین که من بر خود چه نابخشوده‌ام
از درت سنگی ز نیم شب | سگ کمان بر خود و آن من بوده‌ام
در بیرامی کعبه چون محرم براه | گر بگردم حج ره پیموده‌ام
کشته هجرم خونبهایم این بس است | کاین قدر گویی که من فرموده‌ام
دیدنت روزی نخواهم هم مباد | گر شبی در هجر تو غنوده‌ام
مستی خون خوردنست این در سرم | تو همی دانی که خواب آلوده‌ام
دل پس جان میکند با من بعشق | رایت غمهاش جان افزوده‌ام

غم بگشت و پسیم خسرو چه حال

غزل ۱۳۲۹ از دیوان	شبا که زلف تو خوش با آسوده ام	بیت شعر

شبی در کوی آن بدخوی رفتم	سر و پا گم چو آب جوی رفتم
نمی‌رفتم بلا شد بوی زلفش	خراب اندر سر آن بوی رفتم
بکویش رو نهادم بهر گشتن	ز بیهوشی بانگه سوی رفتم
شبی خوش باد این دل زد آن ناز	که من خالی روان زین کوی رفتم
بسینه نقد جان تشویش بیداد	برشوت دادن آن خوی رفتم
شدم بد خو بر کویش عمر دم اکنون	بجان من دیدن آن روی رفتم

غزل ۱۳۳۰ از دیوان	بجست آن زلف سیاهم بست شش بگفت خسرو کج گوی رفتم	بیت شعر

گذشت عمر و دلی در رخ تو سیر ندیدم	ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم
چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی	بهیچ جا ننشستم که صبا نیز رسیدم
که جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز	عقوبتی که من از هجر جانب تو کشیدم
جز این نه مرا روی خویشم فسوس نیست بسینه	که زیر پای تو شادی عمر خویش ندیدم
سرم ز سرزنش دشمنان کنون نکشیده	چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم
اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود	ز تو بریده نیارم و سر ز خویش بریدم
فریب عشوه که نزد خرد به هیچ نیرزد	بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

غزل ۱۳۳۱ از دیوان	چو سایه در پس خوبان بسی دویدم اکنون ز روی خوب تو چون سایه آفتاب ندیدم	بیت شعر

کدام سوی روم کز فراق امان یابم	کدام روز شب هجر را کران یابم

ز تشنه باد فراقم بریست برگ وجود　　کجاست بوی از این بوستان که جان یابم
زبان بباید پیش که بوز نتوان بست　　اگر بیافتنش از کسی زبان یابم
چو جان دهم هم از آن سو برے صبا نام　　مگر ز گم شده خویشتن نشان یابم
بمیر چنین که مم جان بمیرم ار یکبار　　حیات یابم اگر سر جاودان یابم
بجان رسانم اگر باد گرد آرد از او　　که کیمیاے سعادت رایگان یابم
ز آفتاب خیالش بسوختم یارب　　کجا روم که از آن روز بد امان یابم
ستاره سوخته می آید از دلم و ز چشم　　چو طالع این بود آن ماه را چسان یابم

غزل ۹۲۹ ازدوانی	بخواب داد مرا خسرو از لب شکری مگر که بوسه مدیگو نه زان دهان یابم	شعره

به چشم آهوانه صید خود کردی دل و تن هم　　کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم
بدامن چون نهفتم گریه که ناگه مست بگذشتی　　فشاندم سوی من تر دامن و صد پاک دامن هم
تو ناوک میزنی بر جان و جان من همیگوید　　که چشم بد جدا از آن ناوک و زان ناوک افگن هم
نهادم هر چه بود از هر سری ما هست پس اکنون　　چو ماری بر سبک کردی سبک کن بار گردن هم
شدے که من لبسویت شد نداری استوار او را　　که آن بیگانه وقتی آشنا بود و ست با من هم
چنانم با خیالت خوی شد اکنج تنهائی　　که بر بستم در از خورشید و از مه بلکه روزن هم
شبے روشن کن آخر کلبه تاریک من برس　　دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم
علامت کز دل صد پاره عاشق چنان ماند　　که باشد زخم شمشیر بد و زندش بسوزن هم

غزل ۹۳۰ ازدوانی	چه کاهش ست آخر ای خسرو که بی خوبان نه یکدم زمان آخر از بت باز سے آید برهمن هم	شعره

خراب گشتم و با خویش بس نمی آیم
که هیچ با چو توئی هم نفس نمی آیم

تو تیر میزنی از غمزه و من بیدل
بلا بدیده همی خورم آنرا و بس نمی آیم

مرا مگو که کجائی من اینکم لیکن
ز بس ضعیفی در چشم کس نمی آیم

کدام باد بکوی تو میرود هر روز
که من بهمرهی او چو خس نمی آیم

مرا بر تو گلو بسته می برد زلفت
وگرنه من بهوا و هوس نمی آیم

ز دست جور نمی خواستم که بنهم روی
ولیک با دل خود کام بس نمی آیم

غزل ۱۴۲۱ از دیوان

رقیب تو بجفا خسته کرد خسرو را
چو طوطیم که بچشم مگس نمی آیم

شعر ۷

ملکت عشق ملک ساخت از کرم الهیم
پشت من و پلاس غم نیست لباس شاهیم

قاضی شهر اگر کشد سهر بتان روا بود
خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم

شد سیهم ز عشق رو گریه دروا ازان کنم
گریه سپید چون شود چو نشسته ز رخ سیاهیم

چند رسنا گر رفتنت ده که صبا ز ناگهان
شعله برامت خرند ناله صبحگاهیم

بود ز عقل پیش ازین باد غرور در سرم
پیش در تو خاک شد آن همه کج کلاهیم

گر تو ز سهو کشتنم جرم در روح می نهی
حیف بود ز مهر جان دعوی بیگناهیم

وقف خیال گشت جان از پی آن خورم غمش
من کرد این عمارتم کز تو خراب خواهیم

تو گل و باغ بلبن که من و ره چاه محنتم
تو می و نقل خور که من از سر تا به آهیم

غزل ۱۴۲۲ از دیوان

همره خسرو است و بس تا ابد و وفای تو
شکر که عقل بیوفا رفت ز نیم راهیم

شعر ۹

توانم از همه خوبان نظر بگردانم
مجال نیست کران خوش بسر گردانم

خوشا آن زمان که بر ریش فتنه می‌کردم — چو سوی من نگرد کس نظر بگردانم

مرا به پند که موزون ز بوتن گله‌ای — چنانکه آب درین چشم تر بگردانم

چنان ز دست تو چون دشنام ز خوبان — اگر به راه ببینم گذر بگردانم

مگر چه بندی بگذار تا مگر دمیات — دو دست خویش بجای کمر بگردانم

توانم اینکه مگس از شکر برانم لیک — ز دل مگس بچسبان از شکر بگردانم

غزل ۳۴۴

ز رشک سوخته شد خسرو از بود دستم — ز زلف تو ره باد سحر بگردانم

اگر ز ناز تو دل خسته و حزین دارم — بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم

برای آنکه گستم پیش چشم بهارت — متاع عافیت اینک ز آستین دارم

ز بند زلف تو زنجیر پای خود سازم — دل ستم‌زده را چند که برین دارم

بنازنینی و بار خوشادی ز هم بلیست — که دلبری چو تو بدخواه و نازنین دارم

بوصل با تو نیارم نمود گستاخی — که شحنهٔ چو فراق تو در کمین دارم

مرا اگر چه که بر دست غم فروخته را — هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

غزل ۳۴۵

اگرچه خسرو روی زمین شد از سخن — هم از دفا سوی تو روی بر زمین دارم

غمم بکشت که از یار مانده‌ام چه کنم — بدام هجر گرفتار مانده‌ام چه کنم

نماند طاقت زاری و ناله‌ام دل شوخ — نمیرود ز دل زار مانده‌ام چه کنم

برون دهم غم پنهان و باورم نکنند — اسیر محنت اغیار مانده‌ام چه کنم

همی کنند ملامت که چند گریه خون — ز زخم غمزه دل افگار مانده‌ام چه کنم

شدم زیار و زخویش و زجان خود بیزار — که هم زخویش و هم از یار مانده ام چه کنم
همینکه شد که منگر بروی خوب تو من — بعالم از پی این کار مانده ام چه کنم

غزل ۵۳۰ از دیوان

رقیب گفت که مخمور از چه خسرو
بسی شب ست که بیدار مانده ام چه کنم

شعر ۸

ما بکوی تو سگانیم و براه تو خسیم — وانکه پیش تو بس ست از همه رو نیز کمیم
بهر یک سجده براه تو سراسر عشقیم — بهر یک بوسه پای تو سراسر هوسیم
گر نوازند رقیبان تو ما را اخسیم — ور بسوزند بسوزیم که خاشاک و خسیم
ما که باشیم که ما را سگ خود نام کنی — این سخن با دگری گوی که ما هیچکسیم
عذر تقصیر نخواهیم که بی خدمت تحت — گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم
بیکی جرعه می باز خری ار ما را — که به بازار فنا در گرو یک نفسیم

غزل ۵۳۱ از دیوان

تو همائی بکرم سایه فگن بر خسرو
کز ثنا چیزی چون سایه پر مگسیم

شعر ۷

ابر بهار و باران وین چشم خونفشان هم — بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم
صحرا و بوستان خوش وین جان زار مانده — تا سایه ام بصحرا در باغ و بوستان هم
یارے که شهر بی او تاریک و تیره باشد — در شهر بود نتوان و الله که در جهان هم
نامم نشانه شد در تهمت ملامت — ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم
نیست مردن من ای خیر کش که هستی — زآب حیات خوشتر وز عمر جاودان هم
خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه مسکن — سلطان هر دو ملکی این زان تست و آن هم
گفتی بجست خسته شاه ملک من دل تو — گر راست پرسی از من هم جان تو که جان هم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شراب عشق فرو نایدم ز سر چندان / که با مداد اجل هوشیار میکنم

غزل ۶۴۹ از دیوان

بناز گفت شبی خسروا گلت بشکفت / هنوز آن سخنش خار خار میکنم

مقطع شعر

دلم آوارهٔ جاییست که من میدانم / جان گرفتار بلاییست که من میدانم

بوی خون دل و مشک سر زلفم برسید / مگر این باد ز جاییست که من میدانم

سبزه بر خاک شهیدان غمش خاست ولیکن / زانکه این مهر گیاییست که من میدانم

چشم و زلف و رخت ارچه همه عشاق کشند / لیک بالات بلاییست که من میدانم

گفتی از تیغ سرایت کنم این گفته ببود / زانکه هجر تو بلاییست که من میدانم

عمر در کوی تو ام رفت و نگفتی روزی / کین همه کشته گداییست که من میدانم

غزل ۶۵۰ از دیوان

زانکه با خسرو کویی که تمنا خواهم کرد / اینهمه ای شوخ جفاییست که من میدانم

مقطع شعر

من که دور از دوستان یار دور افتاده ام / همچو نالانم که از گلزار دور افتاده ام

چون نریزم گرد دل همدم خیال دلداری کنند / مسکنم هم از دل هم از دلدار دور افتاده ام

گر نخواهم یاری از جان و دلم هم در فراق / حق بدست من بود کز یار دور افتاده ام

پیش هر سنگی همی ریزم ز دل خونابه / چون کنم چون زان رخ دیدار دور افتاده ام

گرچه هجرم کشت هم شادم که باری چندگاه / زین بهانه دل بدخوی بدکردار دور افتاده ام

ایکه سامان جویی از من ترک سامان گیر از آنکه / سالها شد تا که من زین کار دور افتاده ام

غزل ۶۵۱ از دیوان

عیش من گو تلخ باش ای آشنا یادم مده / زان لب شیرین که خسرووار دور افتاده ام

مقطع شعر

من و شبها و یاد آن سر کوی که من دانم | دلم رفتست و جان هم میرود سوی که من دانم
صبا بوهای خوش می آرد از هر بوستان لیکن | که خواهد زیست چون می نارد آن بوی که من دانم
صبوری هر چه هست ای برق اگر زانسو روی آنجا | به تندی بگذری زنهار زان روی که من دانم
اگر تن میشود در سلسله جان نیز گو بگسل | مرا از دل نخواهد رفت آن موی که من دانم
سر خود گیر در دی جان دل بر داشته از تن | که این سر خاک خواهد گشت در کوی که من دانم
چو کشتن بهر خون باست جان کز حیله میدارم | ذخیره میکنم از بهر بدخویی که من دانم

غزل ۱۴۵۲ از دیوان | چو پیچم بر در از سودا شب تهمت چو میدانم / که هست این پیچش خسرو ز گیسوی که من دانم | شعر

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم | او کند ناز و من از دور تماشا بینم
دوش مه دیدم و گفتم که ترا می ماند | زهره ام نیست از این شرم که بالا بینم
دل بدین گاه ز خود امید بس از دوست خبست | هر کجا پای نهاد دست هم آنجا بینم
دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه | من در آن صورت زیبا بچه یارا بینم
آخر ای شاخ تر و تازه و نو بر تا چند | خار حسرت خورم و جانب خرما بینم
وعده فرداست نه در بهشتم من مگر آنکه | بامدادان رخ گلنار او دو الا بینم
نفس آفاق خنده جان که با لطف جان بخش | هر دمش معجزه خسرو و مسیحا بینم

غزل ۱۴۵۳ از دیوان | کیست خسرو که کند بوسه به پای تو هوس / این بس نیست که از دور در آن پا بینم | شعر

هر دم صنم خود با دل افگار بگویم | چون زهره آن نیست که با یار بگویم
هر شب رودم اندر سر آن کوی غم خویش | چون نشنود او باد در دیوار بگویم

گو جان گرفتار که با درکشاد از من　　گر من بشنسم این جان گرفتار بگویم
انگار کنم همچو دل خود دل آن کس　　کو را سخن زین دل افگار بگویم
دردیست درین سینه که بیرون نتواند　　حیف است که در روی تو با غیار بگویم
خون شد ز نهفتن دلم اکنون دم این حال　　رسوا شوم و بر سر بازار بگویم

غزل ۵۵۴ از دیوان

یک روز بپرسی آخرم از محنت شبها　　تا کی سخن خسرو و شب تار بگویم

شعر

میخواستم که روزه گشایم نماز شام　　سر بر زد آفتاب جهانسوز من ز بام
با قامتی که سرو سهی گر ببیندش　　یکپا ستاده بقیامت کند قیام
برداشت طره از رخ چون روز فرض کرد　　بر من نماز صبح بوقت نماز شام
کردم سلام و سر بنهادم برو بخاک　　هر چند سجده سهو بود از پس سلام
ای عید روزگار نهان کن رخ چو ماه　　بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام
من بیقرار مانده و تو برقرار خویش　　درویش روزه بسته و حلوا بنور خام

غزل ۵۵۵ از دیوان

روزه مدار چون لب تو پر ز شکر است　　آزاد کن غلامی ای خسروت غلام

شعر

دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه هم　　جانم ز خویش آمد بجان از خویشتم بیگانه هم
دیوانه شد جان از غمش ناگه برآورد آتشی　　شد رخت شهری سوخته خاشاک این ویرانه هم
شمع اند خوبان کاهل دل دانند سوز از آتش لقا　　زین جانستنیها اندکی دارد خبر پروانه هم
مانده دو چشم من بره جانا مکن بیگانگی　　این خانه اینک زان تو در باید آنخانه هم
ز آینه مردم تاج را گیرد خیالت را ببر　　بهر چه در زلفت رسد در غیرتم از شانه هم

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

ندیدم دل ار چه هزار است از آن اوست نم — ز من کرشمه آن یک فرشته چو دانم
مرا چو بخت بدست ار چه صد بلا بسم — رسید زیار نه یار سبب بود گزودانم
خوشم ز تو بجفای و وعده فریب و دغا — که من فریب تو نامهربان نکو دانم
چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم — ز آستان تو رفتن کدام سو دانم
هوای روی تو بر آن چه هوس رسم — گذشت سبزه و رفتن بباغ وجود دانم
بجز به بند گیم روزگار به سر — بزیر پای تو خوردن بار زر دانم

غزل ۷۵۱ — اگر چه گریه خسرو نشان رسوائیست / اگر بود بحضور تو سبب رو دانم — شعر

اگر من بکمند تو گرفتار نباشم — افتاده درین سایه دیوار نباشم
آخر ز تو چیزیست درین سینه وگرنه — چندین پسر کوی تو بیدار نباشم
زنجیر کشایم بسر زلف تو گر من — نه برده آن غمزه خونخوار نباشم
خونها خورم و شکر تو گویم که از این بیش — یک لحظه ز اهلیبان تو هشیار نباشم
خوش وقت دلی کو بود آزاد که باری — من می‌نتوانم که گرفتار نباشم
چون خاص خیال است غم یکتار نا ز خود دور — آن به که کادون پهلوی اغیار نباشم

غزل ۷۵۲ — گویند که خسرو که بیست تا کی چنین / بیرون نشد او اگر آنگه رنها کشم — شعر

در دیده چکار آید این اشک چو بارم — بر دیده اگر جانا سر و تو چو تو بنشانم
جانم لفرا است آند عمر ز بید دو سه باز — گویم که بیکی دیگر گوی تو که بتوانم
خود را بسر کوی بدنام ابد کردم — از هر چه تحرین کردم اگر بیشه جانم

از تیغ جفایت کش بی هیچ دیت جانا	زین بیش نمی ارزد در نرخ وفا جانم
گر با تو سخنی گویم در خواب کنی خود را	این درد دلست آخر افسانه نمی خوانم
تو نام کرم گیری من جور و ستم دانم	گرچه بزبان گوئی من خوی تو میدانم
جانی و کرم باید شکرانه فرمانت	آن لحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم
خاکی دلم ای محرم چون دوخت نمی گیری	ضایع چه کنی رشته در چاک گریبانم

غزل ۶۶۱ از دیوان	عشق بت و بیم جان این نقد بکف تا کی خسرو غزلی بر خوان تا دست بر افشانم	شعر

کس بدین روز مبادا که من بد روزم	کس بهر گونه مسوزاد که من میسوزم
این نمانده است که تا ناله عصمت خوانم	دل نه بر جاست که تا تخته صبر آموزم
شب لبی رفت به بیداری و آن بخت نبود	که رود صبح مرادی ز رخت یک روزم
آخر ای چشمه خورشید یکی رخ بنما	چند گه تا بسحر همچو چراغ افروزم
ترک قتال و مرا گریه و زاری بسیار	آن سپاهست که بروی نکند فیروزم
چند گویند که رسوا شدی از دامن چاک	چاک دل را چه کنم گیر که دامن دوزم

غزل ۶۶۲ از دیوان	غم نبود ار دگران تاره خسرو توزدی گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم	شعر

شب من سیه شد از غم من کجات جویم	بشب دراز هجران مگر از خدات جویم
تو نه آن گلی که آرد سوی ما تهیج بادی	ز پی دل خودست این که من از صبات جویم
سخنت بسر دگویم خبرت ز باد پرسم	تو درون دیده و دل ز کسان جرا چه جویم
تو اگر کشی دل من دل خود فدات سازم	طلب ار کنی سر من سر تو رضات جویم

چو زآه دردمندان سوتو رود بلائی — بمیان سپر شوم من ره آن بلا تا جویم

بدل و بدیده وجان همه جا نهفته هستی — چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم

تو که بر در گمشد سر و تاج پادشاهان — چه خیال فاسدست این که من گدات جویم

غزل ۴۶۳ از دیوان	سر گمشده بجوید مگر از در تو خسرو زکجاست بخت آنم که بزیر پات جویم	شعر

همه شب از تو بدیوار حسنه غم گویم — فسانه گویم و با جان پر الم گویم

چو غنچه گشت دلم خون ز قصهٔ تو ز رشک — دلم نخواست که با باد صبحدم گویم

تو خود یقینست خورش کردی از غم لیکن — کجاست دولت آنم که با تو غم گویم

خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من — نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم

سکون دل را گویم فلان از آن منست — چنان اگرچه نباشد دروغ هم گویم

تو ایکه میدهیم پند بگذر از سر من — همان به است که من درد خویش کم گویم

غزل ۴۶۴ از دیوان	مخند ازین شغب بی تکلف خسرو سرودنیست که آنرا بزیر و بم گویم	شعر ۹

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم — کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم

کشتن چو ترا خوی شد اکنون من و این درد — یک روز مگر راتبهٔ خوی تو باشم

هر صبح بقبله همه خلق و من بپیش — افتاده در اندیشهٔ ابروی تو باشم

روز از هوس قد تو گردم بچمن ها — شب نیز در اندیشهٔ گیسوی تو باشم

خورشید برآید خبرم نبود و مه نیز — بس گر دل پر خون ز غم روی تو باشم

بنواز بیک ناوک ای ترک که باری — من نیز طفیل خور آهوی تو باشم

آندم که در تو کشتن من دست برآری	خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم
نایم بدر از منت دشنام تو هرگز	با آنکه همه عمر دعاگوی تو باشم

غزل ۶۶۵ از دیوان	اینست بهار دل خسرو که چو غنچه صدپاره جگر از هوس روی تو باشم	شعر

میگذشتی و بسویت نگران میدیدم	زار می‌مردم و در رفتن جان میدیدم
همچو دزدی که بکالای گران می‌نگرد	جان بکف کرده بدزدی و نهان میدیدم
از دل گم شده سررشته همی جستم باز	گه بفتراک و گهی سوی عنان میدیدم
پرسش حال دل از طرهٔ او زهره نبود	گرچه از خون تو هر موی نشان میدیدم
او ز محرومی بخت بد خود می‌خندید	من طمع بسته در آن شکل دهان میدیدم
او شد از دیدهٔ من غایب و من هم ز آنسو	جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم
ای خوش آن شب که بیاد رخ تو می‌خفتم	در دلم بودی و در خواب همان میدیدم

غزل ۶۶۶ از دیوان	مردن خویش گمان بود ز تو خسرو را شد یقین اینکه هرچه بگمان میدیدم	شعر ۹

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم	هوش از سرم ببرد و قرار و خواب و خورد هم
درد اکه آه گرم بتنها تنم بسوخت	تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم
عشاق را کسی که جفا گفت عیب کرد	دید آنچه گفت و یاد کند آنچه کرد هم
جرمم که از وفاست ببخشای و عفو کن	اینک شفیع خون دل و روی زرد هم
اشکم روان بکوی تو آورد چون کنم	این خاک روزیم بد و این خواب [illegible] هم
آنجا که پای من نهی از ناز بر زمین	خاک در است زر دیده دریغست و گرد هم

برجان خود نهم همه درد تو بهر آنکه — درمان تو بکس نرسد بلکه درد هم

تا مرد نیست مرد تحمل براه عشق — تا مرد را چه زهره و یارا که مرد هم

غزل ۶۶۷ از دیوان | خسرو درین ره از سر مردانگیست نیست — با درد عشق جفت شو از خویش خورد هم | [illegible] شعر ۹

با تو چه روز بود که من آشنا شدم — کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم

هر دم بجوی دیده خود غرقه میشوم — من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم

از بسکه گم شدم بخیالات زلف تو — موری بدم که در دهن اژدها شدم

ای پند گوی تو رخ او را ندیده — بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم

او رخ نمود بزاری بدیدمش — من خود برای جان و دل خود بلا شدم

هر دم بداغ هجر چه کشم عذاب بود — باری ز ننگ زیستن خود رها شدم

از من قرار و صبر ندانم کجا شدند — من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم

بار غم نهد که تحمل او [illegible] دوست — ورزیر بار منت باد صبا شدم

غزل ۶۶۸ از دیوان | خسرو به بندگیش غلامیست بی بها — خواهد کنون بنده آن بی بها شدم | [illegible] شعر ۹

توبه دیرینه می را بشکنم — ساقیا در ده شراب روشنم

ساقیم گر چو تو بیت روزی بود — توبه چه بود مهر ایمان بشکنم

وقت آید عاشق از مستی بخود — آنکه زین می مست می میر دنم

دانم از گریه که خون آلوده چیست — سنگ با یوسف بیک پیراهنم

پرسیم کاندر چه کاری بازگوی — آنکه از اقبال تو جان میکنم

هر نفس آہے کنم از روز بد — روزگار خویش را آتش زنم
زندگی و مردن من چون زیست — تهمت جان چیست چندین بر تنم
یار عشقم بس پذیرم منتے — بار سر گرم سے کنے از گردنم

غزل ۶۶۹ از دیوان — گفت خسرو شورشے دارد الا که / بلبل دامم نه مرغ گلشنم — شعر

ماہے رود و من همه شب خواب ندانم — وه این چه خیالست که من میگذرانم
گفتے که چسانی ز غمم باز نگوئے — من با تو چه گویم چه ندانم که چسانم
یک شب ز رخ خویش چراغیم کرم کن — تا قصه اندوه تو هم پیش تو خوانم
بودست گمانم که ز دستت ببرم جان — جاوید بزی تو که یقین گشت گمانم
پرسی که بگو حال خود ای دوست چه پرسی — آن به که من این قصه بگوشت نرسانم
نے زان منی تو چه برم رشک ز اغیار — بیهوده مگس از شکرستان که رانم
تا چند دهی درد سر اے اهل نصیحت — من خود ز دل سوخته خویش بجانم
رانگو نه که ماندی تو درین سینه هم اکنون — مانی تو درین سینه و من بنده زانم

غزل ۶۷۰ از دیوان — گویند که خسرو تو شوی خاک بکویش / ناچار چو رفتن بدرش می‌توانم — شعر

کجاست جویم و گر جویمت کجا یابم — غمم که داند و همدرد خود کرا یابم
حدیث تو همه جا و مرا شنیدن گشت — کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم
نه مستجاب دعا نیست بت پرستان را — کرا بیوس بت چون تو از دعا یابم
در آن زمان که ز هجرم بمردن آید کار — ترا که مایه عمرے سمعے کجا یابم

یکی بیا و برین سینه پای نفسی — مگر که درد دل خویش را دوا یابم
زباد چند زید آدمی بیچاره — کرمن زبیم نسیم تو گر صبا یابم
خوشم بخون خود از در سر آن تربت من — زیارتی آی و این مایه خونبها یابم

غزل ۶۷۱ از دیوان
چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن اگر
یکی نظر ز تو بر خسرو گدا یابم
بیت شعر

بخرام تا بزیر قدم پی سپر شویم — خاکیم در رهت قدری خاک تر شویم
گر بخششی دگر نکنی خون من بریز — باری بدین بهانه ندامت ثمر شویم
عقلم ز نام و ننگ خبر میدهد هنوز — بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم
شبها قراری و دمی گر بود قرار — بادی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم
ما را نماند خواب رها کن که بعد ازین — بر یاد سر نهیم و بخواب دگر شویم
باری دگر بگو که کجا می‌خواهیست — دل گو که ناوک دگری را سپر شویم

غزل ۶۷۲ از دیوان
معمور خسرو است ز تو یک نظر که ما
هر روز نیم کشته آن یک نظر شویم
بیت شعر

چمن چون بوی تو آرد ببویت در چمن میرم — بیا و در قامتت و رخدمت سرو و سمن میرم
خوشش آن وقتی که تو از ما رسوم بگذری من — بناری مرده انگشت و نظاره در دمن میرم
بخور رحمانی ای زاغ خبر دیده کرا و دید — چو بیرون او فتم در عرصه زاغ و زغن میرم
مرا پیراهن صد چاک پر خون است از آن یوسف — همان آرایش گورم کنید آندم که من میرم
بدامن می نهفتم گریه ناگه ست بگذشتی — شدم رسوای تر دامن مبادا بی کفن میرم
نیم از تو بمیرم هم ز تو فارغ زجان و تن — نیم چون دیگران کز جان نیم باخود ز تن میرم

غزل [illegible] از دیوان

سخن پرسیدی از خسرو و گر خشمت فرود آمد
کرم کن یک سخن دیگر که هم زان یک سخن میرم

شعر

بار آمد آن وقتی که من از گریه در خون اوفتم　　دامان عصمت بر درم وز پرده بیرون اوفتم
غمهای خود گویم که آن هم درد را پایه شود　　گر من به حشر ناگهان پهلوی مجنون اوفتم
سیاره دولت مرا گر پایه برگردون برد　　بهر زمین بوسی ز دست از اوج گردون اوفتم
این گریه گویی ز غم نیست از بهر سوز دلم　　کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون اوفتم
خواب اجل آید مرا لابد چنین آمد که من　　بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم
چون قرعه غلتم هر شبی پهلو به پهلو تا مگر　　روزی به زیر پای تو زین فال میمون اوفتم

غزل [illegible] از دیوان

در حشر آباد دل خسرو نمی گنجد غمش
فرهاد وار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم

شعر

ز هر سو موی تو دلبند دارم　　دلم خون گشت پنهان چند دارم
بسوگند تو جان را بسته ام وای　　که تا چندش برین سوگند دارم
غمت با خویشتن گویم همه شب　　بدین سان خویش را خرسند دارم
برو آنجا که من میدانم ای باد　　که من آنجا دلی در بند دارم
مرا از صحبت جان شرم بادا　　که جز با تو چه با پیوند دارم
دهندم پند از عشق تو در گوش　　چگونه گوش سوی پند دارم

غزل [illegible] از دیوان

به خسرو ده که من نا داده دادی
بران لبهای شکر خنده دارم

شعر

...خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم　　گر چراغی روشن و گر ماهتابی داشتم

بار ہا یا دآرم و درخواب بیہوشی روم | آنکہ وقتی با خیال دوست خوابی داشتم
چند داغ بید لی پیوستہ بینم پیش ازین | نام دل بود ار چہ ویران خرابی داشتم
روزگاران تیز نتوانست دیدہ کردخون | منکہ ہم بر روز چشم خویش خوابی داشتم
محرمی دیدم لبسی از دیدہ بیرون نختیم | آن ہمہ خونابہا کاندر کسیانی داشتم
گفت نتوانم بر ریش انچہ بر من شب گذشت | ای بہشتی روی دوراز تو عذابی داشتم

زاریم بشنید یار و گفت بینا ے ز عشق
خسرو از و بر دہان گرچہ جوابی داشتم

غزل ۴۷۶ از دیوان — بحر شعر

از فراقت زندگانی چون کنم | با چنین غم شادمانی چون کنم
بار بدخوی و فلک نامہربان | تکیہ بر عمر و جوانی چون کنم
عشق و افلاس و غریبی فراق | من بدینہا زندگانی چون کنم
ماہ من گفتی کہ جان دہ میدہم | عاشقم آخر گرانی چون کنم
من نبودم مرد سودای تو لیک | با قضای آسمانی چون کنم
حال خود دانم کہ از غم چون بود | چون تو حال من ندانی چون کنم

گر بخسرو بوسہ ندہی آشکار
مرہم زخمم نہانی چون کنم

غزل ۴۷۷ از دیوان — بحر شعر

ہر شب از شوق جامہ پارہ کنم | عاشقم عاشقم چہ چارہ کنم
چون برآید مہ از گریبانش | دامن گاہ بر ستارہ کنم
از در و نم نمیروی بیرون | گرچہ صد بار سینہ پارہ کنم
چند گوئی کہ صبر کن در ہجر | گر توانم ہزار بارہ کنم

من شبی میرم و تو آب حیات	چون توانم ز تو کناره کنم
جرعه گر می‌یابم از لب تو	صوفیان را شراب خواره کنم

غزل ۶۷۸ از دیوان

تو کنی جور بر دل خسرو
من به چه بیگانه نظاره کنم

شعر

شب تا به روز خون جگر نوش کرده‌ام	خوش عشرتی ست اینکه شب دوش کرده‌ام
خون شد حرام ولی من چو عاشقم	بر من حلال باد که خوش نوش کرده‌ام
گر سر ولاله گون ببرم نیست این بس است	کز خون دیده لاله در آغوش کرده‌ام
گفتی به فرق برسر کویم طواف کن	زین لطف پای خویش فراموش کرده‌ام
این سر که نیست یکنفس از درد عشق دور	باری ز محنت است که بر دوش کرده‌ام
بکشید و مرا که نخفتست آن نگار	زان ناله‌ها که شب من بیهوش کرده‌ام

غزل ۶۷۹ از دیوان

گویند گرچه عاشق و دیوانه گشته‌ای
گفتار خسرو است که در گوش کرده‌ام

شعر

بجست یار و نسازم بجوی او چه کنم	چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کنم
رقیب گویدم ای خون گرفته چشم بنه	چو عاشقم من مسکین بروی او چه کنم
بجوی او است کنون آب من چنین تشنه	ولی ز خون منست آب جوی او چه کنم
روم بباغ بدین بو که خوش کنم دل لیک	بهیچ باغ نیابم چو بوی او چه کنم
چه چاره است که گویندم آب دیده مخور	بسوخت است مرا آرزوی او چه کنم
فتادگی خود و کشش عرفه میدهم ورنی	فتاده چند برین بر خاک کوی او چه کنم

چو شیر خورد همه خون خسرو آن بدخوی

غزل ۶۹۰ از دیوان	ز شیرخوارگی اینست خوی او چه کنم	تحفة الصغر شعر

نترسم از بلا چون پر ز خون رخساره دارم — کجا غم کشته بیغیرتی این کاره دارم
بخواهم سوخت روزی عاقبت دل آشنایا را — که هر شب بر سر کویش ره خونخواره دارم
نظر دریا مشغول است و جان در باز بستن — تو امی نظاره کی دانی که من نظاره دارم
نمیدانم کجا شد دل کلیبا در شمار خود — ببین کاندر غریبستان دل آواره دارم
برآمد دودم از جان چه سوزم زین بیچاره — مسلمانان نه دل دارم که آتشپاره دارم
بخاک خفتگان رفتم برخ اکنون که حاصل — چگونه بر چنان پای چنین خساره دارم

غزل ۶۹۱ از دیوان	ز راه خسرو وش هرگز نگیری گرچه آن نادان نیارد هیچگه در دل که من آواره دارم	[illegible] شعر

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم — بشتاب که افتاد بجان مهر تو کارم
از من تو گران کرده و خون مانده بچشم — گوهر ز برم رفته و دریا بکنارم
هر روز دم سرد و مگر با غم خسته‌ام — هر لحظه ز غم اشک مگر ابر بهارم
هر شب ز پی طالع بد تا بسحرگاه — قطره ز غره بارم و سیاره شمارم
آن دل که ز من بستده بهر خدا را — بسپار بمن تا بجد آیت بسپارم
گر حصه ستم از بهر تو بر روی من آید — آرم همه بر خویش و بر روی تو نیارم

غزل ۶۹۲ از دیوان	هشدار دل خسرو اگر زلف تو گیرد تا ناله شبگیر بر وی نه گسارم	[illegible] شعر

خراب کرد یکبار خواب نرگس مستم — خبر دهید بجانان که دل برفت ز دستم
ز بس که این دل خون گشته در دو دیده‌ام چشم — نه ایستاد دلم تا میان خون نشستم

هزار شب رود و من بخواب چشم نه بندم　　کنون چگونه نه بندم که از نخست نبستم
نه من ار تو ببینم مگو که بت چه پرستی　　چو دین یکار تو کردم چگونه بت نپرستم
مشو بخشم که بر من تو گیسته که ببینی　　گر این گناه نه بخشی جوان و عاشق مستم
هر از روی بتان توبه داده بود دهر بپرسی　　تو شوخ باز بران داشتی که توبه شکستم
نهاده داغ سگ پاسبان کوی تو بر من　　من ار چه سگ نه ام اما برای داغ تو هستم

غزل ۳۰۰ از دیوان　　دهند پند که خسرو صبور باش که رستی / اگر سخن بصبور است بود بدانکه برستم　　بحیث شعر

ابر میبارد و من یار سفر می بندم　　چشم می گرید و من از تو نظر می بندم
چشم گریان به پلش داشته یعنی در راه　　بر سر آب روان پل ز شکر می بندم
بهر بستن بدگر چیز سپهر آرم دست　　وز تحیر لب غلط چیز دگر می بندم
جان گسست گره مهر شن از گریه　　گر اشک هست تر ست ار چه که بر می بندم
گفتی ایدوست کر بیند بموی دل خویش　　حال نیست که می بینی اگر می بندم
در تو میدیدم و چون آمد و چشمم بر بست　　بنگر از چشم خود ای دیده چه بر می بندم

غزل ۳۰۵ از دیوان　　نکی بخشش خسرو که برای تو شه / خون برون میکشم از دیده جگر می بندم　　بحیث شعر

من اگر بر در تو هر شبی افغان نکنم　　خویش را شهره و بدنام بدینسان نکنم
گردهم ره دمری تنگ مساز من از انکه　　نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم
روز کی از یاد رخت پیش سگی خواهم مرد　　من همان به که گذر پیش بستان نکنم
ده که دیوانه دلم باز بپا زار افتاد　　من نمیگفتم کافسانه هجران نکنم

غم خورد این دل بیچاره وزیبا نکش دارد — بعد ازین چاره همانست که درمان نکنم
آشنایان همه بیگانه شدند از من ازانکه — هر کسی مصلحتم گوید و من آن نکنم
شکر گویم ز تو ای گریه که کورم کردی — تا نظربازی ازین بیش به بستان نکنم
چند گویند که خسرو ز بتان دیده بدوز — گر بسر شود م روی بدیشان نکنم

غزل ۷۰۵ — شعر ۹

ای دور تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کشم — دوستیم حرام باد ار ز تو پای درکشم
غنچهٔ دل ز ناز کی شگفدم لبان گل — صبحدمی که تا لبا بوی تو از صبا کشم
طعنه زنی تو از جفا من به تبرک و رضا — تحفه بادشاه را پیش دل گدا کشم
شرم ز دیده نایدم کوی تو دیده وانگهی — خاک درت گذاشته حرمت توتیا کشم
وای که خونم آب شد چند ز دیده خون چکم — آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم
شب همه از خیال تو دل همه در زبان مان — من بچنین عقوبتی تا بسحر کجا کشم
گشت فراق دکاو رود که بناز زنده کن — پیش چنان لب و دهن منت جان چرا کشم
من بدر تو کرده خون بیش کنم ز در برون — تا شده سر هنوز خاک از تو چگونه پا کشم
بخت ستیزه کار من این همه تاخت بر سرم — خسرو مستمند را چند بماجرا کشم

غزل ۷۰۶ — شعر ۹

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم — دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم
آه از دل پر دود برآرم همه شب آه — کین سوختگی غم هجران بکه گویم
افسانهٔ من ناخوش کس محرم آن نیست — زاندک نبود صبر فراوان بکه گویم
خونابه پیدا همه بینند خود از چشم — احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غزل ۶۶۹ از دیوان

خسرو بشمر که خسروم آخر
گر غلام تو رایگان شده ام

شعرا

منت هر شب که گرد کوی گردم | ز بهر آن رخ دلجوی گردم
همیگویی که جان ده پیش دیگر | چه پیگویی سر آن روی گردم
همان تلخم که میگفتی همیگوی | که گر بنوازیم بدخوی گردم
مرا جانان ز گل بوی تو آید | بستان از پی آن بوی گردم
ز من دی یاد داد و نازت بگفت | فدای گفت آن بدگوی گردم
ز من پرسی که آنجا کیستی تو | سگم گرد سر آن کوی گردم
ز کویت نگذرم گر خاک بیزم | ز زلفت بگسلم گر موی گردم
صبوری شب غم میگفت تا چند | گریزان از دلت هر سوی گردم

غزل ۶۷۰ از دیوان

دل خسرو تو داری گر همه عمر
بگرد لاله خودروی گردم

شعرا

عمری گذشت روی تو دیدن نیافتم | واقت رسید و در تو رسیدن نیافتم
گفتم رخ تو بینم و میرم به پیش تو | هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم
گفتی بخون من سخنی هم گذشت لیک | چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم
مرغم کز آشیان سلامت جدا شدم | مردم بدام هجر و پریدن نیافتم
بر دوست خواستم که نویسم حکایتی | از آب دیده دست کشیدن نیافتم
دی باد رخت گل که چمن همنشین شدم | خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم

شاد خسرو آبرویی که در ساغر بهید

غزل ۷۹۱ ازدیوان	یک شربت مراد چشیدن نیافتم	[illegible] شعر

مرا بین کاندرین حالت سر و سامان نمیخواهم
دهانی خنده گو هم زان لب دندان نمیخواهم

بغمزه زاهدان را کشی [illegible]
که من خون پلید خود بران امان نمیخواهم

سر لبهات گردم سبزه شان آغاز شد آنگه
دگر زین بگذر و من زیستن چندان نمیخواهم

بر دیبت آرزو بنهادم مدار از من دریغ آخر
که بت میجویم ای کافر ز تو ایمان نمیخواهم

مرا کش ای نکوخواه و دعا می بد مکن درا
که این راز دل میخواهم و از جان نمیخواهم

برو ای عهد مستوری در آی ای دور بدنامی
که من دیوانه عشقم سر و سامان نمیخواهم

غزل ۷۹۲ ازدیوان	ز دست بیدلی خسرو بجان آمد اگر بخشی ولی میخواهم از تو لیک آباد آن نمیخواهم	[illegible] شعر

بیا کز بی تو بعد گونه داغ میسوزم
تو لاله دان و من داغ در داغ میسوزم

شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند
که شام تا بسحر چون چراغ میسوزم

فراغ وصل ندانم ز مفلسی اینک
چو مفلسان ز برای فراغ میسوزم

نباشدم بر صحرا و باغ بی رویت
ز درد دل همه صحرا و باغ میسوزم

مرا بداغ سگی سوخت او و در رنگرد
سگم بخیر اندازین درد و داغ میسوزم

غزل ۷۹۳ ازدیوان	مباش گرم دماغ دلسوز خسرو را من آخر از تو بهم زین دماغ میسوزم	[illegible] شعر

یک سخن گر زان لب شکرفشان بیرون کشم
صد دل گم گشته را از وی نشان بیرون کنم

آرزو دارم میانت تنگ گیرم بی پیرهن
ماه من بگذار تا من از کتان بیرون کنم

ملک جان بدهم لبت را در بهای بوسه
هم ببوسه جان دیگر زان میان بیرون کشم

چون جهانرا همه طوفانست از چشم تر — رخت هستی گر توانم زین جهان بیرون کشم
ای ترا صد کشته چون من چند گوئی کز جفا — خون مهمان ریزم و جان فلان بیرون کشم

غزل ۷۹۲ از دیوان	یک شبی مهمان خسرو باش تا از جور تو سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم	[illegible] شعر

عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم — آرمت در پیش و خود را از میان بیرون کنم
قامتم از غم دوتا شد زه امن ای میر ترس — کاسمان دوزد خدنگی کز کمان بیرون کنم
گرچه در خون سینه گر تیر بر جانم زنی — تیر تو بیرون نیارم کرد و جان بیرون کنم
دوش میگفتی دو چشمت بر خیالم دربست — گر چنین باشد روان از خانه شان بیرون کنم
نرگس بیمار تو گر رنج خود بر من نهد — تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون کنم
سرو من یک ره بگلزار آری تا در پیش تو — سرو اگرچه نا روان باشد روان بیرون کنم

غزل ۷۹۵ از دیوان	مهر تو گر نیست خسرو را درون استخوان مغز او زان نوک غمزه ز استخوان بیرون کنم	[illegible] شعر

من این آه جگر سوز از دل پیمان شکن دارم — چرا از دیگری نالم که درد خویشتن دارم
بجای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب — بلا نیست و بیماری و تنهائی که من دارم
مرا در دامن شو اری برون آرند یار گل — کزان چشمان عاشق کش بسی خون در کفن دارم
چو سرو اندر قبای سبز او دیدم یقینم شد — چو غنچه چاک خواهد زد اگر صد پیرهن دارم
مگر هر پاره زین دل بدلداری دهم ورنی — چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم
سگی از دیده در رنجم که از دل در جگر خاری — چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

زد نیامیرد و خسرو بزیر لب همی گوید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ما سافیست نشاید رد و دروکرده ایم / جان را بمن برید علام فرد کرده ایم
زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد / دل را ز آب خورد جهان سرد کرده ایم
نیکست هر بدی که کنند پس بجای ما / گر نیک و بد هر آنچه توانکرد کرده ایم
تا چند از طبایع چه توان بسوخ داشتن / رو می اهل که پیش کسان زرد کرده ایم
این سینه حریفیست که گرد از خاک سیر / نگردیم پیر غبار رو چه در نخورد کرده ایم
نظارگیست چشم درین چسوخ عهد باز / این کعبتین درخور این نرد کرده ایم

غزل ۶۹۹ از دیوان | ای عشق درد بخش که درمان جز او نیست / درمان جان خسرو ازین درد کرده ایم | تحفة الصغر شعر

ما دامن از لباس جهان برکشیده ایم / رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم
ای ساقی از قرابه فرو ریز می که ما / خونابها ز شیشه اخضر کشیده ایم
در حلقه سپید و سیه بر لباس خاک / چون پرده غاست چهره زرشند کشیده ایم
نقش ست و صد هزار معانی درو چو موی / آئینه کلیم که در سر کشیده ایم
خسرو شنکو و کیم که چو جیم سخن ز زرد / چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده ایم

غزل ۷۰۰ از دیوان | ردیف نون | غرة الکمال شعر

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن / در بالنصافی سخی از رحیم بیدادی بکن
شاد مانیهاست از حسن جوانی در سرت / منکر انرا یک نظر بر حال ما شادی بکن
همزبان ماتم و تنهائی و زندان فراق / گر توانی از فرامش کشتگان یادی بکن
ای شب هجران عاشق کش نخواهی گشتنم / ای موذن گر نخرد می بانگ فریادی بکن
گر دیده و تنخانه وصل نخوانی ای پسر / باری اینجا آی و سر در محنت آبادی بکن

حاک کویت کردم اندر چشم تر زان آب گل | همدرین خانه ز مهر خویش بنیادی مکن

غزل ۶۰۱

اشک خسرو را نهان در کوی خود راهی مده
جوی شیرین را روان از خون فرهادی مکن

شعر

هر مجلسی و ساقی من در خمار خویشتن | هر بیدلی آمد بجو دستی بر قرار خویشتن
زین سو جور دشمنان زان سو سنگ دوستان | خلقی بطعن گفت و گو عاشق بکار خویشتن
ای پندگو تو هر دمم دیگر چه آتش میزنی | من خود بجان درمانده ام با روزگار خویشتن
بردی کشتم ره و رعنام نگذاشتم دل بردت | گر گه مگر یاد آیدت زین یادگار خویشتن
تو در درون جان من هر دم دراندوه گر | یارب که چون پاره کنم جان فگار خویشتن
گر در خمار آن می کز کشتن عاشق چه کرد | این خون خود کردم بحل بشکن خمار خویشتن

غزل ۶۰۲

خود غمزه بر خسرو زنی بر دیگران تهمت نهی
تا کی بفتراک کسی بستی شکار خویشتن

شعر

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن | چون جان دهیم در ته پایت خرام کن
داری بزیر غمزه و لب حرکت زندگی | تا چند جان کشم زبان یا تمام کن
ای کت حلال باد نکوشی برون حرام | برزاهدان صومعه تقوی حرام کن
یک کاسه نیم خورده خود بر زمین بریز | در کام مرده شربت یحیی العظام کن
دعوی خونبهای دل خویش سا کنیم | یک بوسه بر لب سیم زن و ما لا کلام کن
تا بو که بر لب تو رسم خون من بریز | وانگه بجای باده رنگین بجام کن
ای باد صبحدم چو بران سوی بگذری | از من سگان آن سر کو را سلام کن
ایدل چو سوختی بهوسهای خام خویش | عمر عزیز در سر سودای خام کن

غزل ۴۰۳ از دیوان

خسرو نظر در آن رخ و آنگه حدیث صبر
اندازه کو نیست زبان را بکام کن

شعر

چکنم کز دل من آن صنم آید بیرون | یا دل از سلسلهٔ خم بخم آید بیرون
آخر ای آه درون مانده وی بیرون آی | مگر از دل قدری دود و غم آید بیرون
خرده لست چو پیکان رنج اندر جگرم | بکشم لیکن با جان بهم آید بیرون
جان رود دیگ دم مهر و وفایت نرود | آخر این روز که از سینه دم آید بیرون
من و رسوائی جاوید که عشق تو بلاست | هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون
گر معما سے خطت را بجز جز بر خوانند | قصه بیدلی از هر رقم آید بیرون

غزل ۴۰۴ از دیوان

چنگ مرا مانده خسرو که زند چون ره عشق
ناله از هر رگ او زیر و بم آید بیرون

شعر

دین خوش پسران و شکل ایشان | بیگانه شدم ز جمله خویشان
خوبان همه شهر و یک دل من | بیچاره دلم بدست ایشان
با ما سر راستی ندارند | این کج کلهان مو پریشان
کشتند به تیر غمزه ما را | این سخت دلان سنگ کیشان
جانا مگذر نمک فشانان | بر سوختگان سینه ریشان
ای مرهم نیکوان فدایت | لیکن دل و جان من فدایشان

غزل ۴۰۵ از دیوان

گر خونریزی زند چو خسرو
با رگ چه دم زند ملیشان

شعر

ای سخن نامه و ثنا بستان | نسخه زان روی دلربا بستان

وه که بنفشه ز رشک طره او
گر ز پستی پر دعوی البستان

خاک او توتیا شدهای نرگس
دیده بفروشش توتیا بستان

گر توانی که بادریسانیدن
یک سلامی برو صبا بستان

پس بگو کز دو چشم فتنه پرست
داد انصاف ما و یا بستان

مبتلا سے بخنجرها از من
وز دو چشم خودش بها بستان

روی چون ماه را بچرخ نمای
هفت آیینه رونما بستان

پس بهست خیال خود بفروشش
لیکن از چشم خود رضا بستان

زر چه جوئی ببین رخ زردم
وز غم خویش کیمیا بستان

دل ببردی ز جان چه میخواهی
گر بخواهی ستد بها بستان

نامه ما اگر نمیخواهی
قصه باری ز دست ما بستان

غزل ۴۰۰	دل خسرو ز دست شحنه هجر از برای خدای را بستان	شعر

بهار آمد بلی رغبت به بستان چون توان کردن
که بی یاران خوش نیست گشت بوستان کردن

گذشته سالک صحبت دوستان یا من زنده
بدین بیچاره‌ای نه از راه ... بوستان ...

هر آنکو بی فراموشش کن و آزاد شو از غم
مسلمانان چنان نازک تنها چون توان کردن

بگوییا آن مسافر را که صاحبا پاره شد جانم
مگر یک نامه از وی توان پیوند جان کردن

بفتراک تو بندم دل مرا چون نیست آن پنجه
که تنها هم ترا دست شفاعت بر عنان کردن

کجا شد آن همه مرغان که رفتند از چمن یا رب
ندانستند پندار آری که یاد آشیان کردن

بیا تا شکر غم گوییم خسرو بعد ازین چون ما

غزل ... از دیوان | ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن | جیبِ حکمت شعر

اے باد بوی یار بدین مبتلا رسان / در چشم من ز خاک درش توتیا رسان
گر هیچ ازان طرف گذری افتد از من / خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان
آن دل که برد گر بقبول نیز در کشش / باز آر و هم بسینهٔ آن مبتلا رسان
یکبار بهر پوششش من زان قبا بیار / تشریف پادشاه به پشت گدا رسان
جانے خراب دارم و در دست نامراد / این درد را گرفته نیز و دوا رسان
گفتے که ناله تو بیار تو میرسد / آنجا که ناله میرسد آنجا مرا رسان
از دیده آب غرق شدم مردمی بکن / این آب را نهفته بران آشنا رسان
ما چون نمی رسیم بران آرزوی دل / یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

غزل ... از دیوان | خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا / از جانبش در ربا و بدان دلربا رسان | جیبِ حکمت شعر

میسر ار شود از چون تو نخل برخوردن / ز شاخ عمر توان میوهای تر خوردن
من از لب تو خورم خون تو از دل و جگرم / چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن
تو خود بگوی که جز درد دل چه بهره بود / بوهم خویش در اندیشهٔ گلشکر خوردن
گر این گل است خود اندازخاک در دهنم / که تو بخوردن لبهای من بخاک در خوردن
غمت که لقمهٔ جانست کی توان خوردن / شکر بر است که نشناسد او مگر خوردن
بغمزه دوست کشان میبرد دلم ورنی / کسے بخود نرود دشنه بر جگر خوردن

غزل ۷۰۹ از دیوان | بجان پذیر نه از دیده زخم او خسرو / که عاشقی نه بود تیر بر جگر خوردن | جیبِ حکمت شعر

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان　　نعل سم سمند تو محراب عاشقان
دوشت بخواب در بر خود دیدم و لے　　آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان
یک شب بمهمانی خونابه من آیے　　تا بیخبر شوی ز سمے ناب عاشقان
گفتے که کشتن تو هوس دارم آشکا　　پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان
گردن همے رها نکنی زیر پای خویش　　زینگونه هم بسر من آب عاشقان
گرچه درون حجره جانهاست جای تو　　هم ایمنی خطاست ز پرتاب عاشقان

غزل ۱۱۲ از دیوان　　خسرو ترا ز غمزه بقربان کشید تیغ
شرمنده میشوم ز قصاب عاشقان　　شعر [illegible]

ای شکل بالایت بلا از بهر جان مردمان　　بس کن ز جولان رنه شد از کف عنان مردمان
تا برنخواهد آمدن ناگه ز کویت آشفتہ　　آگه نخواهد شد دلت ز آه نهان مردمان
بادی ز زلفت می وزد جانی ز هر سو می جهد　　کو آنکه بودی پیش ازین سنگ گران مردمان
هر ذره از خاک درش جانی دوسه گردش دوان　　یارب چه سرگردانی است از بهر جان مردمان
پنهان نگم خواندی خوشم گیرم که ندهی لقمه　　بارے بسنگی شاد کن سگ راسیان مردمان
هر شب من و کنج غمت گویند خلقے با توام　　آخر ز صد شب راست کن یکشب گمان مردمان
آخر بسلمانیست این آن غمزه را بندی بده　　تاراج کافر تا بکی در خان و مان مردمان

غزل ۱۱۳ از دیوان　　من برور تو ناکسان آخر همین بار آورد
ناخوانده چون مهمان رود خسرو بخوان مردمان　　شعر [illegible]

نشست عشق با ز چنانم بجان درون　　کز عافیت نماند نشانی دران درون
چون آب گشت و گشته نمیگردد دم هنوز　　زین آتشے که هست درین استخوان درون

[illegible]

تو جور میکنی و من از دیده میکشم | این شیوه گرچه نیک نه ای مو میکنی مکن
خلقی همه بروی تو دیوانه گشت و مست | باری تو گل ز بهر چه بو میکنی مکن
خون میکنی دل من و بندی همی بزلف | خون میکنی و بر سر او میکنی مکن
لرزانست بر تو جان من از آه بیدلان | گه گه که گشت بر لب جو میکنی مکن
جای دگر مرو دل گم گشته را نشان | آواره ام چو سوی لب او میکنی مکن

غزل ۱۷۲ از دیوان

گفتی که خسروا چکنم کت بود خلاص
آن شانه را که در خم مو میکنی مکن

شعر ۱

چه بلاست از دو چشمت نظر نیاز کردن | مژه را گشاده دادن در فتنه باز کردن
چو کمال صنع بیچون ز جمال تست پیدا | نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن
همه خواب مردمان شد بدو دیده تلخ یارب | ز کجات گشت شیرین حرکات ناز کردن
چه خوشست با تو خلوت که ز رشک نیست نمکین | ز خراش دل گواهی بزبان از کردن
تو بخسپ خوش که ما را ز غمش چو شمع شد | همه روز زنده بودن همه شب گداز کردن
بجفاست دل نهادم مکن آنچه میتوانی | چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن
بهوس فدا کنم جان بره تو نیست کاری | پس سبکتگین را هوس ایاز کردن
صفت عاشقان مست از خود نمای آفتاب | که بشهر بت پرستان نتوان نماز کردن

غزل ۱۷۳ از دیوان

چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان
نگهی چه طمع راند بدکان باز کردن

شعر

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن | وز کمین خیز و بلا بارسی نظر سو مکن
باز میدار ای نگشتن نرگس بدمست را | این فسون گیران می آید ازان جادو مکن

بوسه دادی وکشتی ده که آخر کی زنی	درد عاشق را بدرمان میکنی بدخو مکن
تیغ بر وی کش که پیشت لاف بسیاری زند	ما گرفتاریم تندی در سر ابرو مکن
تشنهٔ خون مسلمانست چشم کافرت	گر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو مکن
درد دل میگویم و با آنکه خوبیت باز گشت	دل که اینجا نیست باری سوی دیگر رو مکن
پرویٔ عشاق صد جا پاره خواهد شد چو گل	باد را گستاخ با آن زلف عنبر بو مکن
من که از جان دست شستم دادن پندم چه سود	ای طبیب از بهوشیاری مرده را دارو مکن

غزل ۱۹، ازدیوان	اگر چون خسرو گرفتار هوای دل شده عاقبت خواهی تماشای رخ نیکو مکن	[illegible] شعر

گر ز شوخی نیستت پروای من	رحمتی بر چشم خون پالای من
ناگهان گر گشت کویت میکنم	چشم من در غیرتست از پای من
من چه جان بپرسم سگان خود را مگو	تا نگهدارد بکویت جای من
سوزش من از چراغ خانه پرس	کوست سوزان هر شبانه سودای من
سنگهای کوی کویت سه نو رم	گو گواران باد بر رسوای من

غزل ۱۱، ازدیوان	جان خسرو در دو چشمت یک نظر گرچه سر زد این قدر کالای من	[illegible] شعر

یار بی فرمان دل من همچنان	یکدمی باقی و همدم همچنان
شانه کردن زلف را چندین چه سود	بسته چندین دل بهر خم همچنان
هر کسی پندی شنید و صبر کرد	کار من دشوار و دردم همچنان
عشق صد گونه بلا بر من فگند	گفته امید من کم همچنان

هر شبی تا روز با خود بهر صبر	صد فسانه گویم و غم همچنان
جان قفس بشکست و در پرواز شد	دل بدام فتنه ترکم همچنان

غزل ۱۲۰ از دیوان — شد ز یاران دیده خسرو را خراب / عشق را بنیاد محکم همچنان — شعر ۶

همی ریزی بنازی خون یاران	چنین باشد سزای دوستداران
بخون بیدلان خوردن مکن شیخی	که کس را ناید این شربت گواران
من رسوا و هر سو خنده خلق	چو مستی در میان هوشیاران
برای بوسه بهروزی که بی لعلت	حیات من بجو شام خوشگواران
تنم پر درد شد در خون دیده	چنان کز می سفال باده خواران
نگویم درد خود با کس که این از	نگنجد در دل ناستواران
تنم سرگشته زیر پای خوبان	چو گوی افتاده در پیش سواران
شکاری را ز تیر ترک باردیست	مرا از ناوک مردم شکاران

غزل ۱۲۱ از دیوان — چه خوش می نالد اندر عشق خسرو / چو بلبل در قفس وقت بهاران — شعر ۱۱

عشق آتشم در جان و جانان از آن دیگران	مارا جگر بریان شد و مهمان دیگران
ای مرغ جان زین ناله چون نیست جانان آن تو	بیهوده افغان میکنی در بوستان دیگران
گر نقد جان لب را دهم گرمایه دل دیده را	من بوالفضولی میکنم کالا از آن دیگران
جو نی پیران تهی لیکن چنین نیست هم کجا	با من جوانمردی کند بخت جوان دیگران
گر کشته شاید لی تا کی ز خلقم سرزنش	باری بتیغ خویش کش چند از زبان دیگران

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

من بجان مرغ اسیر و خلق گوید بهر کن — این اندر رشتهٔ صیاد نتوان رستن
هر کجا گفتار شیرین خسته دهان بشکنا — جانسپردن کم از فرهاد نتوان رستن
گرچه من سختی کشم آخر جفا رحم حکت — هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن
روزگار من پریشان شد زیاد زلف تو — در چنین ویرانه آباد نتوان زیستن

غزل ۴۲۴ از دیوان	چون گرشش خسرو غزل دم از جفای دوستان روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن	؟؟ شعرا

ای میر همه شکر فروشان — توبه شکن صلاح کوشان
عشاق ز دست چون تو ساقی — خونابه بجای باده نوشان
در میکدهٔ غمت سفالی — نرخ همه معرفت فروشان
در کاوشش کنه خوبی تو — کند ست خیال تیز هوشان
یک خرقه غمت درست نگذاشت — در صومعه کبود پوشان
از پرده دمی چو گل برون آی — یاد همه نیکوان فروشان
خوش شد رخت تو گاه گاهی ندارد — از آتش سینهای جوشان
بیدار نگشت بلبل مست — از نالهٔ بلبل خروشان

غزل ۴۲۵ از دیوان	از تو سخنی بهر ولایت خسرو بولایت خموشان	؟؟ شعرا

از همچو تو سرے بریدن نتوان — بر تو دگرے گزیدن نتوان
تا چند کشم جفا بیت آخر — محنت همه عمر دیدن نتوان
زین بیش من و چو عشق تسلیم — کز آماده سر کشیدن نتوان

غزل ۶۰۷

غم سینه لبسوخت چو نتوان کرد / خود پردهٔ خود دریده نتوان
یاران عزیز پند گویند / گویند ز دلی شنید نتوان
من کز سپی خواریم چه تدبیر / عزت بدرم خرید نتوان
بی یاری بخت کام دل نیست / بی پر بهوا پرید نتوان
ایوان مراد بس بلند ست / در وی بهوس رسید نتوان
این شربت عاشقی ست خسرو / بی خون جگر چشید نتوان

شعر ۶

دمی ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن / بگفت تلخ چون می عاشقان را مست و غلطان کن
از آن زلف پریشان نامزد کن باد را هر کس / بعمدت خواب خوش دار و همه را خواب پریشان کن
بگو پیراهن زیبای آمد چست بر یوسف / تو هم بشناس خود را و یکی سر در گریبان کن
فراوان بت پرستیدم بمحراب تو اکنون / بمحراب دو ابروی خودم از سر مسلمان کن
منه در آینه آن روی ده گرمی نمی باید / بسوز این جان کم بخت عزا خانه آن کن
ندارم خواب و از مستانت او که خواب آید / بیاران خواب آنخوابه این چشم گریان کن
برون آرای سواد دیده چون ابر سیه اکنون / بگرما سایه بر بالای آن سرو خرامان کن
طبیبا درد من دارد نهفته باد لم کار / تو دردی را که بیمار است مشغول درمان کن
بنای عشق جانا نو کن اندر سینه خسرو / نه بالای کهن از کاه و کاهش ویران کن

غزل ۶۰۸

سبزه همان و گل و صحرا همان / باغ همان سایه همان جا همان
گر چمن شاهد زیبا بس است / در دل من شاهد زیبا همان
در چمنی هر کس و من بر درش / باغ همان ست و تماشا همان
نام نماند از دل جان و هنوز / عشق همان است و تمنا همان

شعر ۴

چشم مرا ببین دریا گذشت — سوز جگر دل شیدا همان
قهر تو لطف ست کِشتاق را — خار همان باشد و خرما همان
فرق میان دولبت کی توان — خضر همانست و مسیحا همان

غزل ۴۰۸ از دیوان
از تو بلا و ز دل خسرو رضا
گر تو همین شاید و از ما همان
شعر

آرایش مجلس تو ای مجلس بیارا هر زمان — نقل شکرانه ان ولب بپیش آرا هر زمان
زینسان که بر هر موی تو از نفس خود در غیر تم — آنجا چه گستاخیست این باد صبا را هر زمان
چون عاشقانت را نماند از نقد هستی مایه — تاراج سلطانی مکن مشت گدا را هر زمان
جان میرسد هر دم ملب بسی که بار نیست آن — بر ناز و ستوری مار چشم دغا را هر زمان
ای سر نبودی خاک شو پیش آن نازنین — بوکز طفیل نازنین برسیم پا را هر زمان
گر چه نیز م از ره هش گردی تو ای باد صبا — میگو سلام چشم من آن خاک پا را هر زمان
گر نیست باران کرم سنگی ببار ای آسمان — تا چند بار آرم تهی دست دعا را هر زمان

غزل ۴۱۲ از دیوان
خسرو اگر عاشق شدی از تیغ مندیش خواه البلا
تا چند آری بر زبان آن یک خدا را هر زمان
شعر

سرمست رود چو در گلستان — پامال کند جمال بستان
من ناله کنان ز غم همه شب — او خفته بناز در شبستان
یا رب که از و خدای داند — انصاف من شکسته بستان
ای چشم تو ابکشتن من — یکسا نخورد و صد هزار دستان
هم مستی و هم خوشی همه هست — خوش خفته ای از بستان

فریاد ز بلبلان برآمد | خرام نیاز در گلستان
داغی که فراق بر دلم کرد | بشگاف و ببین هنوز هست آن

غزل ۳۰۷ از دیوان

شد گشته بدست جور خسرو
آخر نگهی بزیر دستان

شعر

جانا بگشاید دلم بندی زگیسو باز کن | گم گشتگان عشق را آخر یکی آواز کن
غمهاست در دلها ز تو هر یک بدیگر جانبی | تا بسیر گیرم ز ذوق غم با هر یکم انباز کن
گو تا مرا در عشق خود سوزند پیش عاشقان | بازار تو چون گرم شد پس مکن عیاری کن
جان گر درون گر برون کارم مگر یکسو شود | نازی که اول کرده یکبار دیگر باز کن
پیش رقیب کافرت در داد مار چشم تو | گر ذکر کشتن میکنی هم ذکر آن غماز کن
گر بت پرستان را سزد بر تارک از خاری لگد | آغاز آن ای محتسب زین پیر شاهد باز کن

غزل ۳۰۸ از دیوان

خسرو تو در دوری کی رسی لیکن بکوشش کن گذر
در خاک پا هر ذره بنشین بیان راز کن

شعر

شب است این و که بنیاد است یا خود زلف یار است این | مه است این پیش چشمم یا خیال آن نگار است این
رسیده موسم نوروز و هر کس در گلستانی | جهان در چشم من زندان چه ایام بهار است این
چه آیم در چمن کاه با غنیان گل که هست آنجا | بدیده مینمایم دیده میگوید که خار است این
سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم | نه روز آسایشم نی شب چه روز و روزگار است این
غبار آورده چشم از انتظار و با دهم روزی | غباری نا رد از پیش که مرد انتظار است این
غم هجرم که میسوزد رها کن تا همی سوزد | که از نامهربانی بیوفائی یادگار است این
مرا گویند پیکاران چه کار است این که تو داری | ز دل پرسیدم این من هم نمیدانم چه کار است این

بغم خوردم موافق می شوندم دوستان لیکن — ندارم من روا از بیرانه قتلی خوشگوار ستان این

غزل ۱۴۰۳ از دیوان — مرا افسوس مے آید ز تیرش بر دل خسرو / سگش هم بنگرد زین سو که بس لاغر شکارست این — شعر ۹

دلم که سوخت ز شفقت چراغ جان منست آن — غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن

مسوز جان دگر عاشقی بداغ غم خود — که من ز رشک بمیرم که حق جان منست آن

جفاست زان تو مسکین بمیر گو چو رهی صد — وفا مکن که ز آن تو بلکه زان منست آن

بر آستانت که حالی ز خون دیده نوشتم — مخوان که درد خرابه داستان منست آن

بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعاها — تو نام اجل نهی و عمر جاودان منست آن

شمار چه خار مغیلان ز هجر بر سر خواهم — چو یاد میدهدم از تو پرنیان منست آن

اگرچه گوشه غم ناخوش است بر همه لیکن — چو در خیال تو ام باغ و بوستان منست آن

گرای صبا روی آن سوی صد دعاش بگوئی — ز من ولیک نگوئی که از زبان منست آن

غزل ۱۴۰۴ از دیوان — شود براه تو خسرو چو خاک پا بفشانی / غبار پا چو بدانی که استخوان منست آن — شعر

بیار ساقی و جام شراب بر گردان — خراب کرده خود را خراب تر گردان

ز بهر دردکشان آبگینه حاجت نیست — یکی سفال شکسته بیار و در گردان

هنوز عقل ز تن دور میشود خبرم — لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان

گر آن حریف مرا بینی ای صبا جائے — خبر دهیش ازین مستمند سرگردان

بترک صحبت دیرینه گفتمش هوس است — بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان

کمان بیار به آن مست بیخبر یا رب — که پیش تیر همه جان من سپر گردان

غزل ۴۳۶ [illegible] | یارب خلاص بخش مرا زین کشندگان | شعر ۵

ایدل نه وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن / خود را العشو دگر چه در دوست شاد کن
بنویس نامه را و روان کن بدست باد / لیک اول از سیاهی چشمان سواد کن
تا چند خود مراد کنی صد هزار کار / یک کار بر مراد من نامراد کن
اینک سوار میگذرد تا به تنبیش / ای آب دیده و یک نفسی ایستاد کن

غزل ۴۳۷ | خسرو چو نرد عشق بجان باختی کنون / مردن بدست تست گرا در ازیاد کن | شعر ۶

تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان / آهسته تر زمانی ای میر کج کلاهان
چند انکه راه بینم چشمم نمیشود پر / چون دیدهٔ گدایان از خون پادشاهان
چون چشم باز گردم خاک در تو دیدم / چون کوریم بیاید از سرمهٔ صفاهان
بی تو دو دیده پرخون بنشست ز گریه فارغ / من داد خود نیابم هرگز بدین گناهان
غوغاست پیش رویت از عاشقان کرباشک / بازار بردکان را گرمی ز پیچ شتگان
فساق رد سیه را لازم بود ملامت / چون لعنت ملائک بر نامهٔ گناهان

غزل ۴۳۸ [illegible] | خسرو به زلف و خالش اندوه خود مگوی / دانی که کس نیاید اندر دل سیاهان | شعر ۷

چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن / نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن
دمی بسوی من آر ارچه عیب شما نیست / بکنج کلبهٔ درویش میهمان بودن
ز دیده گوهر دور برورت فشانم ازانکه / نه دوستیست بکوی تو رایگان بودن
صبور بودنم از دیدن رخت گویند / چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن

ز جان ... نه همانا برون روی همه عمر	چنین که خوی شدست میان جان بودن
ملامتت نکنم گر جفا کنی زان روی	رها نمیکندت حسن مهربان بودن
بپیوند سخت بدان در شکنجه جان دادن	ازان بهست که در بند نیکوان بودن
طریق بوالهوسانست نی ره عشاق	ز عشق لاف زدن پس ز فتنه برکران بودن

غزل ۷۰۹ ازدیوان	نپرس قصهٔ خسرو و چه جای گفت آنرا که حیرت رخت آموخت بیزبان بودن	شعر

همیرفتی و میگفتند کاندر حسن فردست این	اسیر سینه نشین است این ماه خانه گردست این
نگویم چشم و غمزه است آنکه داری بهر جان ما	که پیکان شکارست آن و شمشیر بر دست این
لبت گر که بخندد ریزی بر روی زعفران رنگم	چو شد آخر نه اکنون هم جهان خوار زردست این
خوشم با آب چشم خویش تا گفتی که خون میخور	ولیکن هم تو میدانی که ناخوش آبخورست این
مرا در زیست اندر جهان که هم با جان دهم دیگرن	دگر در روی آنکه هر روی بنیابم و دو چه درست این
هزاران خاک کس بر چشم از دیده بپذیرم	ولی شرطی که گویندم که از راه تو گردست این

غزل ۷۱۰ ازدیوان	بشوخی میبری سنگم گلستان بهر عاشق گل مردان خزان برد و شمسه چون ترو است این	شعر ۵

ای بکویت هر سحر گریهای تنها ماندگان	سینه بر چشم خون پالای تنها ماندگان
با چنین شبها که من دارم چه باشد اگر	یاد وقت آید روزی از شبهای تنها ماندگان
گشته از تنهایی هم آخر نبینم وقت آن	کت گذر باشد بجنب جای تنها ماندگان
چون بگویم توشبها ... که کنم	کس بجز گریه نشوید پای تنها ماندگان
لی سپت گریم ز تو قوت تو ای گوش کرد	کاندرین محنت ز دست ... تنها ماندگان

ور و تن باشد ولیکن نی بسان رند دل
ماندانم آفتاب هر که در صحرای غم
آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید بسوز

گر شبی گردون مه بالای تنها ماندگان
سایه باشد مونس شبهای تنها ماندگان
وای تنها ماندگان ای وای تنها ماندگان

غزل ۴۱، از دیوان

تو نیم خسرو کجا دانی چو نشنیدی همی
ناله و فریاد و درد و غم سزای تنها ماندگان

[illegible] شعر

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من
بت بیجا مگر پیش بتان چون صنم
تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت
آتش سودای وصل جان و تنم را بسوخت
بنده اگر کشتنی ست بهر چه امید داریم

ترک جوانان نگفت این دل شیدای من
خاصیت این امید [illegible] جوزای من
بر سر بازار عشق [illegible] شد پای من
چون نگرم خام بود این همه سودای من
رنجه کن آن تیغ را هم بتقاضای من

غزل ۴۲، از دیوان

خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد
هیچ نگفتی کجاست عاشق شیدای من

[illegible] شعر

ای آستان پیش من یا [illegible] بستانیست این
[illegible] بجان چاکر ترا دیو و پری لشکر ترا
[illegible] زهر کران خلق بفریاد و فغان
[illegible] که می خسته گذر [illegible] کز نبود زان تبر
[illegible] که جان خون [illegible] ناگهان
[illegible] آید نشان خورشید ای جان [illegible] کش

چشم نیست این بلکه [illegible] نرگسیانیست این
[illegible] خوبی ست این مر ترا ملک سلیمانیست این
ای نامسلمان ناکسان آخر مسلمانیست این
هر لحظه می آید بسر ما را چه پیشانیست این
ای دل کنون هشدار آن کان آفت جانیست این
بسیار بودی جمع و خوش وقت پریشانیست این

شهری بکشت آن خوبرو آنگه تو خام فتنه جو

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

ندارم آرزوی جز ز دوست گه گهی دیدن | چه سود از دیدن بستان چو نتوان میوه چیدن
اگر وز دیدن جانان نمی خواهی چیست این شوخی | بهنگام خرامش خویش را ده جای در دیدن
زکات آن دولت بر جان من یک خنده نیایی کن | کزین دیوانه زان لبها همی ارزد بخندیدن
لب و چشم پر شکند از پی خاک ره تا یاسم | کزین در گردن سر هست و آن پیوند بوسیدن
شبی گفتم که سوز من شنیدی گه گهی گفتا | که باشد خس بهر سوختن نی از پی دیدن
دلی کو عاشق شمعی بود سوزد چو پروانه | که بر آتش سپه دلی بود چون ور ازیدن
جگر خاروبه پیکان غمزه خوبان رعنا | که نار دنازنین طاقت بناخن پشت خاریدن
کسی کو جان نبازد عشق او بار است با جانان | نشاید خود پرستان را طریق عشق ورزیدن

غزل ۳۰۳ از دیوان	مرنج از عاشقی از یار خسرو زانکه بد باشد مزاج نیکوان دانستن و بر خویش کوشیدن	تخلص شعر

جانان همان و دل همان و درد من شیدا همان | هر کس بسودای کسی جان من از سودا همان
در باغ هر کس از گلی است و من شیخ رسیده را | دیده بسبزی سرو گل اندر دل شیدا همان
گویند کز بهر چه ای چند بر خیزی زغم چون کس نیم | کاینها خوش و نخشش بس همه گشتن من تنها همان
زاهد بمحرابم مخوان صوفی ز تسبیحم مگوی | مایم گوئی و یتی محراب و وردما همان
سوگش بپای خود شد مرد در پا دیگر آمدم | این بار سر خواهم نهاد آن که مستان همان
چندان چه جوئی گشتنم کان نیم کرد از بهر تو | خواهی شنیدن نام من افروز تا فردا همان

غزل ۳۰۴ از دیوان	پندم دهند که شنوم چون خواهم که هم صبری کشم چون تو بجانم بگذری تا دل باز [illegible]	تخلص شعر

ای مشک جام و داوه زلفت بسر کی [illegible] | نشان زلفت مشک ناب است عشاق آشفته [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر شب خسرم در بزم غم گر خون ال گهی جگر | وه چون خرابی نا روم نقل از جنان تخم غمین

غزل ۵۰۰، از دیوان

خسرو گر نالد گهی از جور و از بیداد تو
گر لاف عشقت میزند بپسندم از روی چنین

[illegible] شعر

ای وفا یاران چنین هم نا وفاداری مکن | گر دوای نیست باری هم جفاکاری مکن
چند گویی کز جفاکاری دلت را خون کنم | هر چه خواهی کن ولی از بنده بیزاری مکن
بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردمی | شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکن
چشم را دل میدهی در کشتن جان بیگنه | کافر است در قصاص مردمان یاری مکن
آیت حسن است رویت تا بر او نمایش سبزه | بر لب شنگرف دام آن نقش زناری مکن
در خیالش هیچ چشم جای پندارست ای حکیم | خواب دیوانه ست تدبیرش به هشیاری مکن

غزل ۵۰۱، از دیوان

خسروا با او برابر جان به عبرت می شوی
هم بدان عزت که یا داو باین خواری مکن

[illegible] شعر

بر آن روی که بتوان می گرفتن | ترشش در روی ما تا کی گرفتن
چنین کز غمزه شوخت امان نیست | نخواهد رفته ره دم دری گرفتن
حلاوتش با دو چشم کا چنان گوست | خیانت کی توان بر روی گرفتن
کجا بودی تو ای زاهد زما دور | نشاید مفسدان را پی گرفتن
ترا هم هست شوقی لیکن خرقست | تمام از سوختن تا خوی گرفتن

غزل ۵۰۲، از دیوان

ز تو در خانمان سوزی اشارت
ز خسرو آتش اندر نی گرفتن

[illegible] شعر

از خانه خسرو نیست دل فریاد کرد [illegible] | ای صبر رم از بی خانمان بربا [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

چون نخواهی دیدن آخر زیر پای خویش را — باری آن ساعت که فرقت کشت بیماری ببین
نیست بار روی که جان خود بگویم ای صبا — بلبل نالیده تر از من بگلزاری ببین
وصل خاصان رست من پیشان نیم ای نیکبخت — بهر من اندازهٔ او با من کاری ببین
بلبلان باغ من در بوستانم گل بجوست — از جگر برگ لاله بر نوک هر خاری ببین

غزل ۵۵ از دیوان — ای دل آخر هم بیاد دشمنت پا من رو خویش / خسروا گر ... سنگی دیگر به زاری ببین — شعر ۱۱

گر چه زخوی نازکت سوخته گشت جان من — سوی تو یک شد هنوز این دل مهربان من
خواب نماند خلق را زانچه شبم گذشت — دوش شنیده باشد در دل شب فغان من
هیچ عبارت از درون می نپذیرم سکون — گرچه شد آب جمله خون در تن ناتوان من
وه که زچه تو ولی پس نام غبار بر زبان — نیست کسی که بفگند خاک در دهان من
گرد همیم بجان امان نزل غم تو عمر من — ور کشیم برایگان گردن سر تو جان من
گفتیم از چه ناخوشی رنج تو چیست باز گو — دوری دوستان بس و زر دوستان من
بسکه تو شوخ و دلبری کم شود از روی کسی — گرچه که دیگری برد بر تو بود گمان من
خون دل من آب شد از لب روی بی نمکش — خواب نمیرود هنوز از سر آن جوان من
در رهگذر منش گردن ای صبا از آنکه — در ره او از این هوس خاک شد استخوان من
خشم کنان بیا که تا صلح کنیم یکدگر — جان و دل من آن تو رنج و غم تو آن من

غزل ۵۶ از دیوان — بگذر و تا رفت هیچ بخسروش نظر / تیک شتاب میرود ترک سبک عنان من — شعر

ای دل از آنها که رفت گر نتوانی مکن — یاد جوانی بلاست پیش تو دانی مکن

قسم خود ای جان ز تن جمله گرفتی کنون	خانه خدا دیگریست خیز و گرانی مکن
ای لب و چشمت بلا غمزهٔ پنهان مزن	تیغ بزن آشکارا داغ نهانے مکن
چند خرامان روی وه که بترس از خدا	غارت پیران راه بین و جوانی مکن
هرچه بخواهی ز جور بر سر افتادگان	می‌توانی ولیک گر بتوانے مکن
اهل دل پیش ازین کشتهٔ خوبان شدند	باقی از آن تو اند دل نگرانی مکن

غزل ۵۵ ، ازدیوان

حسن تو عالم گرفت خورده بخسرو مگیر
ملک سلیمان [illegible] مرغ زبانے مکن

شعر

عیش من تلخ است از آن شکر لب شیرین سخن	چون بخندد در چه باشد هست پر چین سخن
مردم و نزدیک شد هنگام شربت وا دست	کیست کار دیگ سخن بر من از آن شیرین سخن
بوکه بزیم ای صبا تر بهر من بهر خدا	گه گهی جاسوسی میکن از وی چین سخن
کاش سیدری بدیدندی رخ زیبای یار	تا نگفتندی لطعن سیدان چندین سخن
ایکه گوئی عشق چه بود باش تا از خون من	بعد از آن تا مرد خوانم گر بگوئی این سخن
عاشقی وانگه مسلمانی ندانی ای سلیم	دوستی چون با بتان افتاد رو در دین سخن
بهترین روز آمدتی سے بیم از تو در جهان	گفت من بشنو مکن جانا بدین آئین سخن

غزل ۵۵ ، ازدیوان

در هوای روی تو خون مے چکاند از غزل
خسرو رنگین سخن گر زنگ تازی زین سخن

شعر

شبی بخرام و بهر ایکار شکن	رخی بنمای و گل را بار شکن
ز سر جوش دلم بر گیر جامی	خمار نرگس بیمار شکن
بخور با محرمان عشق باده	سفالش بر سر اغیار شکن

صبوری کرده از مجلس برون ام — بتان را چاشنی باز ار شکن
مرا زلفت پای کوب ای بست — دماغ عقل دعوی دار شکن
جهان گو یکشی هر در نشین — یک امروز ازلی من از شکین
خط مشکین یار ای دل چه بست — ورق کانجا رسی زنهار شکن
بران دامن نخواهم خون خود ریز — قبا را اطلف خوبی دار شکن

غزل ۷۳۹ از اوان — دل خسرو شکستی و دو گفتا / که مهر حقه اسرار بشکن — بحر شعره

روای صبا و سلامم بدلنواز رسان — نیاز بنده بآن شوخ عشوه ساز رسان
بزم دلکشا و غمش چو جان بدهم — ببر حکایت و بر محرمان راز رسان
بجان کاسته فسانه فراق بگوی — بشمع سوخته پروانه را گداز رسان
کجائی ایکه دولت بر هلاک ما خوش بود — بیا و مژده بآن لعل دلنواز رسان
من آنچه میکشم اندر درازی شبها — بروزگار سر زلف سرفراز رسان
دلم ببردی و ترسم که درد آن ببرد — دلم بزلف نگهدار و درد باز رسان
حریف می طلبد نرگس مقام تو — خبر بحلقه مردان پاکباز رسان
چو نیم خورده خود باده بر زمین فگنی — بگیر بروح ستم کشتگان ناز رسان

غزل ۷۴۰ از اوان — همه بکیسه نتوان فروخت بر خسرو / شکسته را قدری مرهم نیاز رسان — بحر شعره

ماهی گله شمع شب نخفت این بیدرد دلی این — بادی نکرد از دوستان یار فراموش کار این
فریاد شبهایم چنین کز درد می آرد خبر — بسیار دلها خون کند این ناله های زار این

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ای رقیبا میکشی اول دل من پاره کن — داغهای خنجر بیداد بنهاده ببین
وی سوار میگذشت آنماه وآه من بجست — اینک اینک وین غ برزان بنهاده ببین
جان من محرام عاقل پیش هر دم مانده — ناگهان آهی زجان بستم نهاده ببین

غزل ۳۸۴ از دیوان	پند خسرو شاهد و قیمت نان تا بشنوی خان و مان او خراب اینک ز پند او ببین	[illegible] شعر

صد ره گذری هر دم بر جان خراب من — رحمت نکنی هرگز بر چشم پر آب من
برزن ز دامنم دود از شربت عشق آری — بی درد سری نبود مستی شراب من
هر چند دلم خون شد سوز اکنون افزون شد — کشته نشد این آتش از آب کباب من
جانم بلب آمد کو آن همه عیش من — شبهای دراز آمد کو آن همه خواب من
چون گریه کند چشم ماتمکده باید — تا بر سر بیدردان ریزند گلاب من
میسوز دل تنگم ای هجر مگر زین سو — بر بوی کباب آید آن مست خراب من
در دوزخ اگر سوزم زین نیست مرا دردی — هستی تو بهشتی ره دانیست عذاب من

غزل ۳۸۵ از دیوان	یک تار قبا ئم دو خلعت زپی خسرو دران نبود بارکی تشریف جواب من	[illegible] شعر

یکدم فراموشم نشد گر چه نیاری یاد من — انصاف جستم سینه هم با آنکه ندهی داد من
گفتی که زد دم تشکین بگذار رازم اینچنین — تو نازکی و نازنین تنگ آئی از فریاد من
هر ساعت از مژگان خود خون دلم پیش او چکد — زین زار بارم بخت بد ناست پیش افتاد من
شبها نسیم پرچین بود در روز هم زخون پالیز چه — پیوسته کز غم این بود مسکین دل ناشاد من
من می نگفتم کای جوان یک ره بخوابا بر در ما — دیدی چه جیب آرزو ناگهان ای صبح بر ما بنیاد من

جان بیاسود از تن چو راه گذر است ترا	بوی جگر ای صبا زان سوسن آزاد من
ای دل ترا از زلف وقامتی باش تسلیم بلا	همچنان خواهد شد رها از دام آن صیاد من

غزل ۷۶۵ از دیوان

فریاد خسرو هیچ جا اندر کسش نگرفت ده
گر چه کند بس کرده این ناله فریاد من

شعر

سوار ماهی که آن سرو روانم می‌رود بیرون	بگیرید پیش عنان کز کف عنانم می‌رود بیرون
دعای خویش آن خواهد که بیند من نظاره جسته	بهمراهی آن جان جهانم می‌رود بیرون
کمر بگشای ای کافر که دیده شد و غارت	عنان گردان ای خونین که جانم می‌رود بیرون
مرا گر گویی [illegible] تا مگیر از من که در کشم	نمی‌دانم که تا چه از زبانم می‌رود بیرون
بجانان گفتم تا کی نخواهد رفت جان از لب	چه نام است این که هر بار از زبانم می‌رود بیرون
چه دلها را که خست این ناوک نازنین تو از	جگر در دست تیری کز کمانم می‌رود بیرون
دلیری‌ها کنم پیشش که خواهم ترک جان گفتن	دل من داند و هم من که جانم می‌رود بیرون

غزل ۷۶۶ از دیوان

عجب حالی که خالی می نگردد سینه خسرو
بدینگونه که این اشک روانم می‌رود بیرون

شعر

چشم مست یار آنچنان با خود برد جان من	چه دست از نهان گلستان با غارت ایمان من
شیخ و مقامر پیشه قتال بی اندیشه	خونین چو شیرین تیشه [illegible] دل قربان من
هر روز آیم سوی تو دل [illegible] گیسوی تو	کان دل که دارد بوی تو بو بست رو کز آن من
از غارت خوبان مرا جان رهائی شد مبتلا	تو شوخ دیگر از کجا پیدا شدی از جان من
ای کنج دلها ستیت [illegible]	در و من آمد ستیت دیوانگی در جان من
هجرم بکشت و شوق هم روزی نگفتی از کرم	چون است در شبهای غم آن عاشق حیران من

با عاشقان تنگدل زینسان منه چندین تنگ دل — آخر بترس ای سنگدل زآه دل بریان من

غزل ۷۷۶ ازدوان

خیز ای صبا می مشکبو بر گلرخ من راه جو
حال من مسکین بگو در خدمت جانان من

بحر رمل شعر ۱۰

چشم را در ملک خوبی شحنهٔ بیداد کن — غمزهٔ خونخواره را بر جادوان استاد کن
زلف بر دست صبا ده تا پریشانش کند — خان و مانی را بهر موی ازان برباد کن
تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان ببر — پس طریق عشقبازی را ز سر بنیاد کن
ایکه در حسن و جوانی مست خواب آلوده‌ای — گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن
ناله را هر چند میخواهم که پنهان بر کشم — دل همی گوید که من تنگ آمدم فریاد کن
دل بزلفت بستم از بندگی در خورد نیست — ای سرت گردم بگردان گردن سر آزاد کن
حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا — روی بنما و دل درماندهٔ را شاد کن
من نیم زانها که خواهم از وفایت سر کشم — خواه قربان ستم فرما خواهی داد کن
ملک خوبی را شنیدم سکه نو زد ای صبا — اولش جان خدمتی بر سر مبارکباد کن

غزل ۷۷۸ ازدوان

سینهٔ من کوه درد است و بناخن بیکنم
گرچه نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد کن

بحر رمل شعر ۸

خونی چشمم میبرد دارد تماشا کیست این — تیری بجانم می خلد از جا خطاکیش کیست این
دل کز بتان بوالهوس آزرده بودم بازپس — بار دگر دزدیده کس بنگر که کار کیست این
هر شب بجائی میزنم هر دم غباری حاصلم — ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیست این
گویند اگر آن خوش پسر آید چه آری در نظر — در چشم من چندین گهر بهر نثار کیست این
گلگون ناز انگیخته گیسو کمند آویخته — دل بر ده خون ریخته چابک سوار کیست این

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الا ای ساقی مستان بخیل چرخه زندان — شرابی گر نه از رسم سفالی بر سرم بشکن
رقیبا گر ز نسیمش بار گران را بر نمی تابد — تو از خون مسلمانان گرانباری مکن گردن

برفت از یاد خسرو زاد و بوم کهنه در کویش
چو مرغی کز قفس ماند فراموشش شود گلشن

غزل ۷۷۱ از دیوان — [illegible] شعر ۹

روی ترش کرده بیاران ببین — سرکه فروشی مکن ای انگبین
خال حزین زیر لبت چون شکر — رخنه مکن در شکم یاسمین
روی زمین را تو ای آب حیات — تشنه تو هر که برو می زمین
زلف که شد طوق گلوی تو گرد — سلسله در گردن ماهی معین
سیب کنی چشم زنا بر نگیر — بی سببی حمله زما بر مچین
نیک از ان چشم کمی میکنی — دیده بد نیستی بلین در کمین
پاس برین دیده پر خون منه — بیهده در خون دل ما منشین
گر زجمال تو جهان روشن است — آه من سوخته را کم ببین

خسرو هم آخر چو سگست از خود مران
چند چو روبه کنیم پوستین

غزل ۷۷۲ از دیوان — [illegible] شعر ۱۰

عالم از جام لب خراب مکن — تهمت اندر سرشت آب مکن
هر زمان تافته مشو بر ما — تو سهی کار آفتاب مکن
با چنان روی مرو بنظارشین — کار روزی بماهتاب مکن
گرچه از غمزه آفت شهری — امشبی آرزوی خواب مکن
خیمه حسن بر اصحرا زن — گردن عاشقان طناب مکن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غزل ۷۷۵ (دیوان) — خیال روی تو شد شهرها بسینهٔ من / همای را نتوان خبر باستخوان بستن — شعره

آه ازین تنگ قبا آمده تنگ آن دامان / گرنه سر ماند مرا در غم شان بی‌سامان

لب کشایند و نیابی نه بنهادم آری / کام خود را نتوان یافتن از خودکامان

گر برم در برشان دست بدزدید اندام / سیم دزدی عجبی نیست ز سیم اندامان

رخ چو آتش بنمایند و جگر پخته کنند / این دل پختهٔ من سوخته شد زین خامان

غزل ۷۷۶ (دیوان) — خسرو از بهر تو بدنام شد از روی بگریز / نیکنامی نبود در روش بدنامان — شعر

باز آمد آنکه سوختهٔ اوست جان من / خون گشته از جفاش دل ناتوان من

هرچند بیش که هوس بیشتر شود / روزی درین هوس رود البته جان من

آنجا طلب مرا که بود گرد کوی تش / روزی که زیر خاک نیابی نشان من

داغ غلامی تو دریغم بود ازانکه / هیچست و باز هیچ نیابی گران من

گفتی حدیث تو به تو دانی ز من بپرس / زیر نگنجد این سخن اندر دهان من

بیگانگی مکن چو در آمیختی بجان / جان خود از آن تست خلاص تو آن من

غزل ۷۷۷ (دیوان) — بی‌بهره دار روی ز خسرو نیافته / شرمت نیامد از من و اشک روان من — شعر

ای جهانی کشته و جان کس نخواهی شدن / تهمت آلوده زبان چند کس خواهی شدن

من ز دورت هم نه بینم تو علی غم مرا / مونس چشم و روان چند کس خواهی شدن

جان دهد هر کس که بیند ناگهت رنگیو نه گو / تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

لاله دمد از خون شهیدان غم او | تا حشر در امید بخون غسلم او
از جور و جفا و ستم و هر چه بپرسی | در عشق مساویست وجود و عدم او
مینز درستم غالیه نقاش سیه کار | بشکست ز رشک خط سبزت قلم او
در پای حسنم امروز چو من صاف دلی نیست | جز درد که پیوسته بود در قدم او

غزل ۱۰۱ از دیوان

خسرو چو خورد می ز سفال سگ کویش
جمشید حسد میبرد از جام جم او

شعر

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو | وی کینه بر عشق چه طرار کسی تو
خونست می نوش گوارت ز دل خلق | اسے ظالم بیمهر چه خونخوار کسی تو
هر چند که گویند مکن جور کنی بیش | زین خوی مخالف چه جفاکار کسی تو
خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ | زین پیشه عفا الله ستمگار کسی تو
گر جان و تن و سر همه آزرده کنی دل | هم جان و سر تو که دل آزار کسی تو
خوارم کنی و غیرتم این بس که بگوئی | کای بر درم افتاده قوی خوار کسی تو

غزل ۱۰۲ از دیوان

چندین که جفا بر در تو خسرو مسکین
روزیش نگفتی که وفادار کسی تو

شعر

تا شدم چشم آشنا بر روی تو | چشمها از من روان شد سوی تو
بسکه مویت در خیالم نقش بست | در خیالم کین منم یا موی تو
عاشق روی توام کز بس صفا | روی تو آن دیدن اندر روی تو
گفتیم بے روی من در گل مبین | چون کنم می آیدم در بوی تو
من کجا خسپم کز فریاد من | شب نمی خسپد کسی در کوی تو

قفلی در گردنم دستی که نیست　　این کمان را طاقتی بازوی تو
سر بزانو مانده ام از دست　　تا چرا بوسد سر زانوی تو

غزل ۳۹۳ ازواو
بنده خسرو از سر جان خواهست
تا نشیند ساعتی پهلوی تو
شعر ۹

آیین تو دل بردن است ای چشم خلقی سوی تو　　خوی تو مردم کشتن است ای من غلام روی تو
گه جان بپالی میدهم گه دل بموی میدهم　　کاریست افتاده مرا با حلقهٔ گیسوی تو
از بسکه گوییت هیچگه خالی نباشد راه کس　　هر لحظه بینم تازه تر داغ رسیدگان کوی تو
نزدیک مردن میشوم از بوی زلفت میرسم　　تا جان چون خواهد شدن روزی که [illegible] بوی تو
گر من بمانم ظن مبر کز کوی او دامن کشم　　با باد همراهی کنم خاک من اندر کوی تو
آیم بکوییت هر شبی چون خواب ناید چون کسم　　مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو
گفتی که سوی باغ رو تا بو کرد دل بکشاید　　او فتح ما را کی دهد چندین گره در موی تو
امشب که مهمان منی فردا اگر خواهد ز رفتن　　بگذار تا یک ساعتی می خیمم اندر روی تو

غزل ۳۹۴ ازواو
دست رقیبت بس بود گر تیغ بر سر من میزنی
بیکار خسرو چون نهد بر ساعد و بازوی تو
شعر ۶

مست میگردی ز خانه بیش بی فرمان مشو　　چشم بدنگو نباشد جابجا مهمان مشو
گر ترا جولان چنین باشد به از من صد کسی　　یا مرا از دل بکش یا بیش در جولان مشو
طوق شاهانست فتراک تو بر ما سهل گیر　　شرم دار و بر گدایان صاحب فرمان مشو
غمزه می آری و میگویی که مرو از خود عجب　　تیغ میرانی و میگویی که قربان مشو
دل ز من بستانی و گویی که نمیدانم برد　　همچنین یکبارگی هم جان من نادان مشو

غزل [illegible] از دیوان

خسروا دیدی که حیران ماندی اندر کار خود
من ترا گفتم نگفتم کاین چنین حیران مشو

شعر

از درون سوز خود جانا حال دل من بشنو — اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو
زان موی بناگوشت هر کس گله دارد — آن طره بیک سو نه از گوش سخن بشنو
نافه همه بوی خوش از زلف تو می دزدد — غمازی آن دزدی از مشک ختن بشنو
با اینهمه نیکوئی اندر حق مسکینان — مشنو سخن بدگو گفت من بشنو
از باد هوایت دل صد جا بدرید این خود — بشکفت گل دیگر ای غنچه دهن بشنو
تو جان منی و من دور از تو همی میرم — ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو

غزل [illegible] از دیوان

بشکست می لعلت چون توبه خسرو را
اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو

شعر

سوی شکار ای پسر نازنین مرو — مهری بکن برین دل اندوهگین مرو
تیران نیند مرد تو گر غمزه میزنی — بر آهوان خسته باهنگ کین مرو
بگذار تا بجوستن آیم ز بیهشی — روزی دو چهره می کن و بر پشت زین مرو
یک تیر از کمان توام میکند بکوس — امروز هم مرا کش و جای بکین مرو
و می گشت رفتی و دل خلقی ز جای رفت — رفت انچه رفت بار دگر اینچنین مرو
یک پارسا نماند بشهر از خدا بترس — مست و خراب سوی برون اینچنین مرو
چشم تو آفت است بر دی کسی مبین — پای تو نازک است بروی زمین مرو
بر نازکان باغ بجستا می لطف کن — زنبیان بناز در چمن ای نازنین مرو
گل کیست تا بپات رسد یا مرا بکش — یا پابرهنه بر گل و بر یاسمین مرو

غزل ۱۰۷	ای آنکه در نظاره بدان شوخ میروی دیوانگی خسرو مسکین به بین مرو	شعر

دل و جان مرا ز اندازه بگذشت آرزوی تو	بباید خون من تا جان کنم قربان خوی تو
دلم بسته چو در زلف درازش اوفتد رشته	که گردد هر زبان گرد سر هر تار موی تو
تو خود هم زین دل پرخون بزن بر حال ما جانان	که من گفتن نمی آرم بران رنگ نکوی تو
سر همه خاک گشته عاشقانست نو و جوان	مبادا کاین چنین گردی نشیند گرد روی تو
سزد یابد خبر خلق از دل گم گشته جز آدم	که بوی خون دلها یاد می آرد ز سوی تو
نه بر تو بلکه هم بر دیدهٔ خود می نهم منت	اگر در دیده پا گردم ز بهر جست و جوی تو

غزل ۱۰۸	من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی که محرم نیست خسرو را زبان از گفت و گوی تو	شعر

دلم را اگرچه صد پاره بسینه خار خار تو	هزاران گل شگفت و بس همه عمر بهار تو
تو سلطان چنین گدایان نازگاه حسن تو مانده	هزاران بس که زیر پا شوم هنگام بار تو
سر خود میزنم بر آستانت تا برآید جان	که این سر در نخواهد بردن ما خود یادگار تو
همه کس بیند تا جز من روا باشد کزین نعمت	بخود می بمیرد پیش در امیدوار تو
بخشم گفته کاندر دل جانت زنم آتش	زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو
اگر بنگاشتم سینه من از جانت کنم یاری	دگر بیرون کشی چشم منم از دیده یار تو

غزل ۱۰۹	عفاک الله ز چشم خسرو آن خونها که افشاندی معاذ الله که گویم پیش چشم پر خمار تو	شعر

رو دلها لشکری دارد حسن با تاجداران گو	قرار لشکر خود ده بترک بیقراران گو

تراد و چشم جادو کش من از دو بی بر جن خونخوار / خود ار خنجر نمی‌رانی بدان خنجر گزاران گو
بگو با من که در گریم بآواز حسنه میبارد / زبارانم چه ترسانی حدیث تیرباران گو
چه گوئی اینکه پامال غلامانت کنم بر در / براه خویشتم ای سلطان لگدکوب سواران گو
چه داغم میکنی هر دم که سوز عشق بد باشد / مرا در سینه دوزخهاست این با خامکاران گو
جفا گر میکند بر روی او چون گویم ای محرم / ولی زانگونه کاندر گوش او افتد بیاران گو
غم من بشنوای باد چه هست این گفتگوئی / مگو آنجا و گر گوئی بسان شرمساران گو
تو ای کز باده عشق بتانم توبه میگوئی / مرا عمریست مستم این سخن با هوشیاران گو

غزل ۹۰ از دیوان | نچه گل چیند کسی کز خار ترسد خسروا منشین / به تیغ همچو سوسن بس حدیث گلعذاران گو | شعر

خون گریم ار چه از ستم بیکران تو / هم خاک ره بیم از غیره بر آستان تو
بسیار آبگینه دلها شکسته / زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو
جان رفت در فراق تو از پیش بی‌نصیب / بی من از آن خویش شدم بی از آن تو
در دل که شب خیال تو میگشت تا بروز / گفتم نگر تو در دل من گفت جان تو
ابرو ترش مکن که شود کشته عالمی / زین چاشنی که می نگرم در کمان تو
بر تنگی دهان تو ام دست کی دهد / روزی من که تنگتر است از دهان تو

غزل ۹۱ از دیوان | گفتی که خسرو آن منست این چه دولتست / یعنی منم که میگذرم بر زبان تو | شعر

ای گلستان ترا بالای سرو / در تو زیب قامت زیبای سرو
شکل سرو ار چه ببستانها خوشست / با چنان قدری کرا پروای سرو

هرکرا با نگاه‌داری سر خوشست | کی سر باغست یا سودای سرو
راستی گویم مرا الست کار | است ناید کارم از بالای سرو
میدرم بر یاد بالایت چو گل | جامه پیش قامت یکتای سرو
هیچگه باشد که زیر پای تو | سر نهم چون سبزه زیر پای سرو

غزل ۲۹۲ ازدیوان

خسروت بر چشمها جا کرد ار اکه | برگذار سرو باشد جای سرو

شعر

عاشق دیوانهٔ سلسلهٔ یار کو | سینه ز هجران بسوخت غیرت بیدار کو
گر چمن دلکشست طوف گلستان خوشست | این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو
نالهٔ هر عاشقی با دل افگار خویش | از من مسکین بپرس کان دل افگار کو
نفس من بت پرستست که بشکن مرا | تیغ سیاست کجاست بازوی آن کار کو
آه که دعوی عشق لاف بسیم جان چون دلیست | دوستی جان گرفت دوستی یار کو
وه که جمال چنان زور زده این چشم نیست | دیده که بیدار هست دولت بیدار کو

غزل ۲۹۳ ازدیوان

بر سخن درد ما گوش نهد گر چه یار | خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو

شعر

من اینجا و دل گمره دران کو | ازان گم گشته گمرو نشان کو
مگو ای پندگو بی او بزی خوش | خوشم گر زنده مانم لیک جان کو
مرا گویی که رو با صابری ساز | تو خود میگویی اما گو که آن کو
بدل گویم که تنها خواهش گفت | چو او پیش نظر باشد زبان کو
مپرس این ناتوان را بیشتر زانکه | بپرسی خلق را کان ناتوان کو

پس از مردن دعای تربت من	بسندست اینکه تو گوئی غزل گو

غزل ۱۹۰ از دیوان	بگذاشت حدیث توبه گفتم بخندد و گفت کای خسرو دهان گو	شعر

خلقی همه در شهر و دل ما بدگر سو	هر کس بهوی و من تنها بدگر سو
بینم چو برابش ره و دم و پاش نگیرم	دستم بدگر سو رود و پا بدگر سو
او رفت و من از بیخودی خویش بمانم	کو باز نگاهی کند و خود رود بدگر سو
جان برود و من ز دل الله و دگر چه طرفه	دایم بدگر سو و تقاضا بدگر سو
در عشق عنا السد طلب وصل چه رست	معشوق دگر سو و تمنا بدگر سو
ده کان چند بان بود که گویم که دو دست	کو رفت بسوی دگر و ما بدگر سو
آیا بود آن روز که با هم بنشینم	آشوب دگر سو شده غوغا بدگر سو

غزل ۹۹ از دیوان	گر کام رسد ور نرسد دوست بسندست خسرو نرود از رخ زیبا بدگر سو	شعر

آن کیست که می آید بسیار شکر دل با او	درویش جمالش با سلطان دل با او
بی صبح شبی خواهم کو را غم دل گویم	من گویم و او خندد تنها من و تنها او
مهتاب چه خوش بودی گر بودی او من تنها	لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او
هستم بخیال خود من با او و او با من	یا رب چه خیالست این آنجا من و آنجا او
گویند چرا آخر دیوانه گشت چو شد	دیوانه چرا نبود ما و من شیدا او

غزل ۲۴۷ از دیوان	من خسرو و او زیبا یا رب که چه مشکل ست این دیباچه دلها من آئینه جانها او	شعر

گر باده می خورم بی من خمار تو	در در چمن روم بدلم خار خار تو
خون شد ز نالتم جگر ولیک بجهان	با سنگ خویشتن دل ناستوار تو
از دیدن تو ست و خرابم تمام روز	جان میکنم تمام شب اندر خمار تو
بیرون جهان سمند که پیشت لبم بسا	مردن بپای خویشتن آید شکار تو
عمرم بیاری سگ کوی تو شد بسر	روزی نگفتیش که چگونه ست یار تو
دل را تپ چشم تو چو بی من نمی خورد	شرمنده دلم من و دل شرمسار تو
داغ تو دارم ار بکشم غارت است اگر	کم زان که بر زمین برم این یادگار تو
بهر کدام روز بود عقل و جان و دل	گر این متاع چرخ نگردد بکار تو

غزل ۷۹۶ از دیوان	تصد پاره شد چو غنچه دل خسرو از خوشم باری مگر شکفت مراد از بهار تو	[illegible] شعر

کس چون رهد ز گیسوی همچو کمند تو	جای که آن کمند شود پای بند تو
آموخت چشمهای مرا گریه‌های تلخ	در دیدن خنده‌های لب نوشخند تو
شویم همه ز گریه زمین را که هست حیف	کافتد بخاک سایهٔ سرو بلند تو
ای پند گو که گویم از عشق او بخیز	دل چون بجای نیست چه خیزد ز پند تو
پندار است آخر این نه سپند اینچنین بسوز	یک بند من بگوش کن ای من سپند تو
تا کی بسوز در دولت از خسته غبار	کز خون دل نشاند غبار سمند تو

غزل ۷۹۷ از دیوان	گرد آر زلف را که ز عالم برون گریخت خسرو ز هلو زمی نجهد از کمند تو	شعر

همه شب گرد من اشب چو سر گشت و من باد	لبی و صد فسون دمیده غنچلی و صد فتن بادا

قبا بازو و دامن بخونریزی و از گردون — کشید و تیغ چون قصاب لعلت چون رسن بادا
زبیم خلق از دریا کشیدم های خود لیکن — مرا بر داشت سیر و آب چشم من بادا
فلک هرگز گذارد ماه را در گرد شب گشتن — اگر زان طرهٔ شبرنگ باشد یک شکن بادا
گریبانم اگر صد چاک است این حسرت که کی دیگر — برهنه در برش گیرم که نبود پیرهن بادا
مرا بینی تو هر روزی که در سودای تو گویه — گر آن دیوانه می آید جهانی مرد و زن بادا

غزل ۱۱ [illegible]

نگارا همچو جان در تن درآ اندر تن خسرو
برون کن جان اصلی را اگر لایق نیست تن بادا

شعر

مردم چشم مرا بر دو آب اگر آسی در رو — مزد صبا شد که نشین چون به بینائی درد
ماه را با چون تویی یارب چه نسبت میکند — نیست چون عیاری و شوخی و رعنائی درد
در رهت گم گشت عقل و گفت یارب چون کنم — وصف زیبائی که چیز نیست زیبائی درد
گرد کویت خاک می بیزم بدامان دو چشم — زانکه گم کردم دل بدروز هر جائی درد
عشق هست تا درست و شاگردش بلا هر کو می رود — کتب بدبختی و تعلیم رسوائی درد

غزل ۰۰ [illegible]

خلق گوید خسرو از عشق یکی دیوانه شد
چون کند چاره چو نبود شکیبائی درد

شعر

عشق نو است و یار نو است و بهار نو — زان روی خوب روز نو و روزگار نو
چون در خیال ماه زد در من نوبهار تو — زانم چه خوشدلی که در آمد بهار نو
در نوبهار چون تو نه در چمن مرا — از سرو نو چه خیزد و از نوبهار نو
بس توبه های کهنه که بشکست از آنکه هست — در چشم نیم مست تو هر دم خمار نو
دادم دل غمین و ندانستم این قدر — هر روز نو شود دو صد غم از نگار نو

در حسن کی یادگار برم در دو که تا　　　بیا هم بار سبب که من شود این یادگار تو
بردی دلم مرنج زگستاخیش ازانکه　　　تو برده ایست پیش خداوندگار تو
خواهی بریز خواه نریزی من از دو چشم　　　ریزم بر آن گذار تو هر دم نثار تو

غزل ۸۰۱ از دیوان　　　خسرو ز عشق لاف وجودی قرار دل　　　بخشد مگر خدای ز دولت قرار تو　　　[illegible] شعرو

همی گویم که وقتی زان مشتاقان مجنون شو　　　تو نافرمان بدخو ر نمیگویم که اکنون شو
چه حاجت نامه‌ای در دماء اهرار را کردن　　　ببین عنوان خون آلوده پر خوف مضمون شو
من امشب جان شیرین در سر و کار دو ناگردم　　　تو در دولت همان جاوید بهر دیگر افزون شو
بده سر جرعه در کشش ز جام شوق از ها　　　پس آنگه پای کوبان پیش آن لبهای میگون شو
بدیوار خرابات او فکندم خرقه رسمی　　　حلالت کردمای وزد از درون لبتان بیرون شو

غزل ۸۰۲ از دیوان　　　نیاید عاشقان را خسرو اسودای تو باور　　　گر این از مرمی خواهی بگورستان مجنون شو　　　[illegible] شعرو

بدیسان کز غمت سائم نخانی هر زمان پهلو　　　زآهن بایدم ای سنگدل تا برنتابد آن پهلو
تو شب بر بستر نازی و من تا روز در کویت　　　میان خاک و خون غلطان از این پهلو بران پهلو
خیالی ماندم از مشقت برهنه چون کنم خود را　　　که بر اندام من یک یک شمردن میتوان پهلو
کنارم گیر تا بر هم نشینیم پشت در پسلویم　　　که دل بیرون شدست از جانی در میان پهلو
تو خوش بنشین و در خواب جوانی لیک سر مست　　　بهر بیداری [illegible] نمیگردی از آن پهلو
اگر یالا کنی یک گوشه ابروت در آید　　　مه نو گر بلندی نیز ندبر آسمان پهلو
وفاداری بیاموز از خیال خویشتن یاری　　　که نگذارد مرا از روز تا شب یک زمان پهلو

غزل ۳۰۰ ... | من وحشی او خاک در کوی آن بخت خسرو را / که بهر شواب ... دستان ... | شعر

بیا ای باغ جان تا بنگرم سرو روان تو ... مرا در بان رها کن تا ببیند باغبان تو

ز فریادم بنالد کوه ... بسوی خود ... تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو

بخوا ای دیده ... بهترین ... من مظلوم ... دوست اندر جهان تو

مرا گفتی که باشی تو که بوسی آستان من ... گر آن گستاخیم بخشی غلام رایگان تو

دگر زین ... رسید ... که خود را از آن ... من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو

تو آزادی و من با تو ... عشق ... که خود را اگر ... دشنام گویم از زبان تو

غزل ۳۰۰ ... | بحیله زیستی خسرو که ... پیش آمد و دیده / کنون باز آمد آن ... اینک ... جان تو | شعر

تا بر ... به کمال تو ... شیفته گشت ... ببالای تو

از خجلت ... شد ... تا ... من سیاه ... قد و بال تو

... دولت آنکه ... جمال تو

... سال ... از دل و دیده ... خیال تو

... آفتاب را ... همت ... وصال تو

... زین ... آن ... تو

غزل ... | عمر ... رفت ... / ... خسرو ... وصال تو | شعر

امشب ای باد ... جانب ... بستان شو ... سر آن زلف پریشان کن ... نشان ...

من که زان بوی خوشم کشته و خواهی سردم / از پی بوی دگر باز به آن بستان شود
چون شدی ای دل بدخو که نمودت این راه / که بر آن سرکش خودکام دلی قربان شود
تشنه خون دل ماست دو چشم مستت / هر دم ای دیده که من ساقی آن مستان شوم
صنما رفت چو جانم بغمت لطفی کن / تا شوم زنده ز سر هم تو درین تن جان شود
همه در مجلس شاهان نتوان خورد کباب / یک شبی بر جگر سوخته هم مهمان شود
آرزو دارم کاسی ز لبت یکدو سه / تا مگس گوسه که غارتگر خورستان شود
سر همانست که در دیده کشند خوبان / گفت خسرو که بخاک در خسرو خان شود
رکن دین آصف ثانی حسن آنکس که / آسمان گفت که فرمان ده چار ارکان شود

غزل ۶۰۰ ازدیوان | ردیف یا می آمده | بقیه نقیه | شعر

باهم مجلس و می خوبی سه چار ساده / من در میان پیری عمری بباد داده
مجلس میان بستان گل با صبا نیازی / نرگس بخواب رفته سرو روان ستاده
خوبان باده خوردن من در خمار ایشان / هر جرعه که خوردند سر بر زمین نهاده
ساقی چو من ز باده مست و خراب گشتم / بفروش خشت گورم بستان سفال باده
سیر آب خوش نیست دائم زان مینز لب سرخ / آن سبزه کت برآمد گرد لبان ستاده
مه جیبت بزلف درهم نی خاسته نه خفته / چشمت بخواب مستی نی بسته نی گشاده

غزل ۶۰۰ ازدیوانی | چون راست آید آخر با تو تاریخ خسرو / او نامراد مسکین تو شوخ خودمراده | نتیجه شعر

شمع فلک برآمد با آتشین زبانه / ساقی ناسلمان درده می مغانه
کشتی ما ره دان کن ما ناکسار دریایم / دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه

گر تو به امشب مستی گر نیست وجه باده … بفروش خانهٔ من یا خانهٔ خانه
نی نی که از رخ خود کن بهیشم کباری … یکدم حساب یا هم از محنت زمانه
رو تا رویم بیرون دستی بگردن تو … تو بیخود صبوحی من بیخود شبانه
ای من غلام شکلت چون در خمار باشی … نی روی خواب شسته نی موی کرده شانه
مطرب ببر و خود بر دستی چو ابر باران … دین زهد خشک ما را ترکن بیک ترانه
من نیم خورده خور و هم ز باده نرنجی … دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه

غزل ۹۰۸ ازدیوان

خسرو ست مطرب و آن مست ناز سرخوش
تا زین چنین نشاطی یک رقص عاشقانه

شعر

سر پر خمار شب بکنار که بوده … لبها فگار همدم دیار که بوده
سنبل ز تاب رفته و نرگس بخواب ناز … شب تا بروز باده گسار که بوده
شمع مراد من نشدی یک شبی تمام … ماه تمام در شب تار که بوده
با چشم آهوانه که شیران کند شکار … ای آهوی رمیده شکار که بوده
سرو تو هنوز هست در آغاز خاستن … زان سرو نیم رسته بهار که بوده
ما را جگر ز رشک لبت پاره و کنار … خونابه شوی گریه زار که بوده
کارت چنین که پرده دلها بر نیست … امشب به پرده محرم کار که بوده

غزل ۹۰۹ ازدیوان

بر ریش خسرو ت نمکی هم دریغ بود
مرهم رسان جان فگار که بوده

شعر

من ارچه هر شب از تنهائی هجر ش کنم ناله … ز راه من مباد ابرش آزار تبخاله
مرا از ناله خود صد خراشست و یکی راحت … کرمی آشنا سد آن سلطان سگان خویش را ناله

گذشت آن شب بزاری تو بتر ترسم که ناگاهان | درین شبهای ناگاهان شوم یکسو ز صد ساله

گرم چون خاک زیر پای سیری بی سپر سازی | همت تنگ دارم و گردی شوم آیم بدنباله

چه بینم در رخت گر ره بود در آتش وی بی غم | ز دم زانسان که گوئی میزدم بر سوسن و لاله

چه خوش جان دادنی باشد که من در تلخی مردن | چو بخشی از لب خود آخرش شربت دران حاله

غزل ۱۰۰ — فراقت کشت خسرو را که ترسیدی ز روز بد / بلخ برگشت دهقان ار که جنبش بود از ژاله — شعر

تو دور افتاده از ما و نگنجد شوق در نامه | بیا کز دست تو پاره کنم هم پیش تو خامه

ترا حال بلا بر رو چو نقطه بر سر ناخن | مراد اغت به پیشانی چو عنوان بر سر نامه

هزاران نامه تر کردم بخون آخر چه کم گشتی | اگر تو بیوفا را ترشدی روز سر خامه

ز آه خویشتن یک سینه بی آتش نمی بینم | ببین دیوانه خود را که چون گرمست هنگامه

من از جان ناخواستم تو خوی بد مگذار بهر من | کرم رو نخوش بود از بهر چون تو شوخ خودکامه

همه شب خون خورم با دل ندارم عقل و محرم | که هست این شربت خاصه نگنجد در دل عامه

غزل ۱۰۱ — تخندی پیش هر چشمی ز چشم خسروت شرمی / بسنده نیست آخر بر یکی خاتم دو بادامه — شعر

جانا روان کن راحتی ای راحت جان همه | با ما همه تلخی کن ای شکرستان همه

توست غلطان تو بتو زلف پریشان تو بو | چون باد گردان سو بسو گرد سر جان همه

غم دارم و دل ریش از آن بیخوابی تب پیش از آن | میگفت حال پیش از آن خواب پریشان همه

زان لب ره چون شهد خوش تا کی شب نکردم خواهش ها | از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه

ای درد تو درمان من سهتابی رخ جان من | درد تو تنها زان من درمان تو زان همه

غزل ۴۱۲ از دیوان — شعر

خسرو زجان سوخته گم گشت صبر آموخته
وقتی شد آخر دوخته چاک گریبان همه

ای حسن تو آفت زمانه / روی تو بدلبری فسانه
هر دم سوی شب آمده ابروت / خورشید یگانه در دوگانه
صد دل بدر و دمی بزلفت / گر شیر رود زبان شانه
من غرقه و تو ورآب چشم / بینی رخ خویش بر کرانه
تیرم زدی و خوش کناری / بشناختیم بدین بهانه

غزل ۴۱۳ از دیوان — شعر

گم گشت خسرو ابکویش
یا با بدره مگر ز خانه

همه شب رود رهی را بر دصبا شکسته / همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته
غرضی ورای امکان چه خیال فاسد است این / هوسی جمال سلطان ملک گدا نشسته
همه شب صبا و بویت من سوخته چه گویم / که چها نشست در دل من دم صبا نشسته
تو زناز من از من سر دار جدا نشینی / که ز دست خویش من هم زخود دم جدا نشسته
دل مبتلای عاشق بکجا گریزد از تو / بجوالی دو چشمت چشم بلا نشسته
تو در آ و غمزه کن که سنان پیش بسته سر / به ستانه که باشند صف پارسا نشسته
اگر این ستمگر خوبان که بیشتر شوند راضی / منم اینکه اندرین ره ز سر رضا نشسته

غزل ۴۱۴ از دیوان — شعر

سر کوی است خسرو شب و روز چون کنم من
که تو ام نمی گذاری نفسی بجا نشسته

تلاشم ای منکر مرادر باقی میخانه ده / این عقل رسمی غرقه کن می تا لب پیمانه ده

من تو به تنها نشانم از دل صبوری برم | دانگه نه ای زهد من پیش دریغی شده
من عاشق و هر تیر از غمزه آن ماهم بلا | ای آه سوزان شعله بر دست این پیاله شده
مشغول شهد بیغمی چه آگه از سوز دلم | یارب مگس را چاشنی از لذت پروانه ده
بیگانه شد یار ای صبا با جان چه کار اکنون مرا | این آشنای کهنه را ساختن بدان بیگانه ده
ای خواجه دیوان دل آخر با تقاضای خطش | گر نیست وجه زندگی بر حرف دم پروانه ده

غزل ۵۰۵ از دیوان

چون بر پریرویان همه ملک سلیمان یافتی
بستان تو خسرو جان و دل مرغ بلا را دانه ده

[illegible] شعر

منم امروز ز روی چو تو یاری مانده | باده عیش ز سر رفته خماری مانده
چشم و سینه بگذر راه تو در ره سوده | دیده پر خاک و دلی پر ز غباری مانده
عشق تا خون خورد و جان بسوختن فرموده | من بنزدیک خود اندر سر کاری مانده
رفته از پیش نظر نقش نگاری زیبا | بر رخ از خون جگر نقش نگاری مانده
بوستانی که درو جز گل حمرا نبود | چه توان دید گل رفته و خاری مانده
وه درین فتنه که فریاد رس جان مرا | ترک قتال و فرس تند شکاری مانده
دوستان یار نیاید دل من بگذارید | کشته صیدیست بفتراک سواری مانده

غزل ۵۰۶ از دیوان

خلق گویند که بی رویش چونی خسرو
چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده

[illegible] شعر

مکش بناز مرا ای نیاز پرورده | عزیز خون مسلمان بجرم ناکرده
مرا نگشت لب جان ستان تو هر چند | مفرحیست که آب حیات پرورده
ببخش قندی ازان لب که پیش ازین میلی | همه خیال لبت دام کرده ام خورده

بترس ازانکه توشب پا بخواب کرده دراز ــ هزار کس بدعا دست ما برآورده
برآر یکنفس اے صبح تیره روز آمیده ــ مگر سپید شود این شب سیه چرده
درید پرده دل را فراق و جان ره یافت ــ هنوز هیچ نکنم پیش عروان پرده
بدانکه من بشبی چون هجر جان نبرم ــ چنین که صبر من آورده گشته دل پرده

غزل ۷۱۰ از دوان ــ چه جای پند و نصیحت چو من ز دست شدم ــ چه سود نعل زر اکنون که لنگ شد جرده ــ بحر مجتث شعر ۶

ای غمزه خونریز تو خونم بافسون ریخته ــ افسون چشم کافرت زنگونه صد خون ریخته
نی سرو ای شاخ طلب کان قامت زیبا سلب ــ از نقره خام ای عجب نخلست موزون ریخته
تا هر که باشد بار تو بیخود شوم در کار تو ــ ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته
آهی که گردون چند گه میداشت در دیگم گره ــ زین هر دو چشم و سینه اینگه شد اکنون ریخته
هر جا که اشکم تاخته آهم علم افراخته ــ هامون ز دریا ساخته دریا بهامون ریخته
خواهم بپیرم بر سما کز جور او گردم رها ــ صدگونه باران بلا گرد وز گردون ریخته

غزل ۷۱۱ از دوان ــ ای کرده خسرو را زبون هرگز نپرسیده که چون ــ خون کرده دل را در درون دیده بیرون ریخته ــ بحر رجز شعر ۱۰

چو بوے زلف تو همراه صبا کرده ــ ربوده جان من و کالبد رها کرده
بیا که سوزش بیچارگان شده زلفت ــ که برکناره خورشید تکیه جا کرده
بیک خدنگ که بگشاد نرگس مستت ــ دلم ز سینه و جان از تنم رها کرده
کلاه تو که شده کج زیاد رعنائے ــ هزار پیرهن بیدلان قبا کرده
خیالت آمده هر دم بپرسش دل من ــ دو دیده اشک نثارش پیش عرجا کرده

سپیده دم تو بخواب و مرا بکشته رشک
مرا بهانه که بگرد رخت صبا کرده

چو شکر دیدن رویت نکردم هجران
بسا نمودن رویت مرا منزا کرده

چو پیچگاه ندیده بچشم نیک مرا
منت بجان ز پی چشم بد بلا کرده

هنوز شبی که بشبهای هجر دیده دلم
ستاره های فلک را بر آن گوا کرده

غزل ۱۹۰۹ از دیوان

خیال تو که از غرق خون شود هر شب
میان خون دل خسرو آشنا کرده

شعر

ای درد پیدا در دلم تاراج پنهان کرده
باجان همه بیرون روی کارم درجان کرده

در حیرتم تا هر شبی چون خواب می آید ترا
زلفی‌سان که در هر گوشهٔ صد دل پریشان کرده

فتنه بتا در عهد تو بیکار بنشیند همی
از نقد جانها لاجرم عرض خوش فراوان کرده

ای چشم را فرموده که نظر بر کشتگان
من آشکارا گویمت خونی که پنهان کرده

گفتی ندانم بی سبب غمگین چه پیدا در ترا
آباد بر تو کز ستم بس خانه ویران کرده

از نیکوان کس را نبود این مرحمت با عاشقان
گر دیده پیرد اینقدر کس بی سامان کرده

دانم که نتوانی وفا لیکن اندک خوی کن
کانچه از جفا کاری بود چندانکه نتوان کرده

دل در گلی بندم ولی چون تو کجا باشد گلی
آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده

غزل ۱۹۱۰ از دیوان

دی پیش زلف و خال تو خون جگر میریختم
دل گفت کاین هم خسرو اشبهای هجران کرده

شعر

مه من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره
نظری بتو عطا الله چه مست مست کاره

بچه ساخت سیر بینم که هم از نخست دیدن
شوم از خود و نیارم که به عیبیت دوباره

هوسم بود که دیده ز همه ستانم و من
بهتر از دیده تنها برخت کنم نظاره

چو روی بگشت چولان دل عاشقان تو ای مه | کز نعل با دپایت جمله آتش شراره
تو بر هروان و خلقی بهلاک مانده هر سو | چه عجب آب شد رود از خرابی کناره
سر آن دو چشم گردم که چو هندوان هزاران | همه را بنوک مژگان زده بر جگر کناره
منشم حکیم طالع چو ز روز بد بگریم | که من آب خویش نخورم بشمار این ستاره

غزل ۱۲۱ از دیوان

چو ز دست رفت خسرو رگ جان مکش نباشی
که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

شعر

گرچه بهر سخن دلم از تن ربوده | با این همه بگو که جانم فزوده
چشمت بغمزه بردن دلها نموده است | تا تو بدین بهانه چه دلها ربوده
رویت درون پرده و صد پرده چاک از و | شادی بروزگار کسی کش نموده
بالین گرد ناک مرا طعنه میزنی | جانا بتکیه گاه غریبان نبوده
گفتی که خون بدست خودت ریزم ای رقیب | شکرانه بر منست که از وی شنوده
کی دانی اندهٔ شب تنها نشستگان | ای آنکه مست در بر جانان غنوده

غزل ۱۲۲ از دیوان

بد گفت عاشقانت چنین کرد خسروا
رنجه مشو کشتهٔ خود را درودهٔ

شعر

جان بهانه طلب و شکل تو ناز آلوده | من هم از زیستنی جان چه کنم بیهوده
بسکه در سایهٔ دیوار تو در فریادم | زاه من سایهٔ دیوار تو هم ناسوده
با تو در خواب مرا پهلو آزاد نسود | گرچه بر خاک درت پهلوی من شد سوده
برسانی زمن ای گریه گران سوگندیست | خدمتی چند بجو تا به چشم آلوده
سالها شد دل من رفت ندانم بکجاست | از که پرسم خبر آن دل گمره بوده

غزل ۱۲۳۰ [illegible]	یا رب از سوز دلی تا تو نگاهش [illegible] / گرچه بر خسرو دل سوخته کم بخشوده	شعره

قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامهٔ — جان خاک راه قاصدی کارد ز جانان نامهٔ

چون کافرانم کشت غم چون هندوانم سوخت دل — یا رب چه بودی کامدی زان نامسلمان نامهٔ

بیم است جانان در غمت کز پرده بیرون افتم — تا راز من پیدا نشد نفرست پنهان نامهٔ

بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر آتشی — بر ریش دل مرهم بود ناچار از ایشان نامهٔ

تیر آورد نامه پس تیری که بر جانم زنی — تا نویسی گو رم بود بفرست با آن نامهٔ

دارم بسی سودا بدل پیچیده برهم بوسه تو — مهر دل از تیغ غمزه کشتگان بر خوان نامهٔ

غزل ۱۲۴۰ [illegible]	خسرو درین سوز نهان بیهوده سودائی بری / درویش را آن بخت کو کاید ز سلطان نامهٔ	شعره

ای عشقت آتشی همه شهر در زده — آن آتشی درون تا شعله بر زده

هر روز چشم مست تو در کاروان [illegible] — بیرون کشیده تیغ در خواب خور زده

مژگان تو بهر زدن چشم [illegible] — آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده

هر تیر کز اشارت تو راست کرده چشم — آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده

لب تر مکن به پاسخ تلخ و مرا بکش — زان زهر آب کرده و اندر شکر زده

تو تیغ جور بر سر من میزنی و من — آیم سپهی بکوی تو هر روز سر زده

غزل ۱۲۵۰ [illegible]	هر شب زده ز هجر تو خسرو هزار آه / من هر چه بیش گفته مرا بیشتر زده	شعره

نسیم زلف بر دست صبا ده — مرا خون غیر را مشک خطا ده

لبی کس چشم میدارد ز لطفت — مرا خاک کسان را تو بیاده
از ان می کت چو خون با حلالت — بیا له خود خور و جرعه بباده
بکش از یک نظر چون کشته گردم — یکی دیگر بیفکن خونبهاده
بحکم خط خویش ای آفت جان — همه فتوی بخون ناروا ده
دلیری میکند در دیدنت خلق — بدست غمزه شمشیر بلا ده
مرا صد پاره کن بر چشم بیمار — غلیوا زان دو مرغان را صلا ده
چو خاکستر شوم از سوز عشقت — بدست خویش بر باد هبا ده

غزل ۸۷۶ از دیوان	بصد تعویذ چون دردم نشد به بیک دشنام خسرو را دوا ده	شعره

دلی دارم ز هجران پاره پاره — جگر هم گشته پنهان پاره پاره
بیا کت بنیم و همچون سپندی — بر آتش افگنم جان پاره پاره
چو خوش حالی که گردم گرد کویت — رخی پر خون گریبان پاره پاره
بکویت کرده ام شب گریه خون — جگر اینک بدامان پاره پاره
ز پیوندت نخواهد شد جدا دل — کنیدش از خود به پیکان پاره پاره
بصد خونابه ایمان با دل آمیخت — مکن ای نامسلمان پاره پاره

غزل ۸۷۷ از دیوان	لبت کو خورد خون گر دهد دست کند خسرو بدندان پاره پاره	شعره

خسرو اگر عاشقی جام بلا پیش نه — داغ عشق بتی بیار بر جگر ریش نه
تا به تیره دست عقل صیقل او کن ز عشق — تا به چو آئینه گشت دم مزن و پیش نه

لعل در آتش فگن از پی معشوق گر	عاشق جان خودی بر جگر خویش نه
جان که نماند مقیم در صف عشاق باز	سر که نداری براه درد درویش نه
خون که می عارفست بر لب جان برفشان	غم چو خورد عاشقانست از پی خویش پیش نه
گر رسد از دوستان زخم ملامت بسنج	چون به تنت فاسدست رگ به نیش نه
چشم ستیزنده را چابک تادیب زن	ظلم شتابنده را لشکر درویش نه

غزل ۹۲۰ ازدولی	طعمه که ناخوش تر است در دهن خویش کن لقمه که بایسته تر پیش بداندیش نه	[illegible] شعر

اے آرزوی هزار سینه	و اندر دل تو هزار کینه
مستم ز برت که هست پیدا	در جام چو می در آبگینه
هر قطره خون ز چشم من هست	بر خاتم عاشقی نگینه
طاقت چه برم نماند طاقت	انزل لقلوبنا سکینه
مجنون خراب سینه اند	اندوه من خراب سینه
اے عقل که پند نامه خوانی	در آب روان کن این سفینه

غزل ۹۲۹ ازدولی	ننگ همه عاشقانست خسرو مپسند سفال در خزینه	[illegible] شعر

اے درد دل من مقیم گشته	دل سبلے تو اسیر بیم گشته
خال تو چو نقطه دو ابرو گشت	یک دائره دو نیم گشته
پشت صدف از لبت شکسته	در دور شکستش یتیم گشته
خلعت بسواد دیده من	بنشسته و خوش مقیم گشته

من بی زر و آستین تنگت	از دست تو پر ز سیم گشته

غزل ۳۰۰ از دیوان — خسرو بگدائی چنان سیم / پیش در تو مقیم گشته — نسخه — شرح

ای غالیه گرد ماه سوده	آراسته شمع راست دوده
بر واشته نسخه ز خورشید	آئینه که روی تو نموده
جان تازه شود ز گرد خیالت	کان خاک مفرحیست سوده
مردم ز رسنی که دیدن او	جان داده و عمر تو فزوده
بیگانه نشد آن کسی که بودت	وقتی بدل خراب بوده
هر شب دل من حدیث دردت	خود گفته و هم ز خود شنوده
کس در غم تو نداده پندم	جز آنکه غمی نیاز موده

غزل ۳۰۱ از دیوان — از لطف تو یافت نسبت لعل / خسرو که میان خون غنوده — نسخه — شرح

دلم از جور خوبان گشت پاره	دلست آن شوخ را یا سنگ خاره
چو بکشادم بگریه چشم دربار	کشاد ابر و پدید آمد ستاره
من و زین بس دو سه بدنام مستی	سگان رسوا و طفلان در نظاره
بعشقم چاره فرمایند یاران	ولی با یار بی فرمان چه چاره
نگارا بگسل این رشته عذر	که نتوان دوختن دلهای پاره

غزل ۳۰۲ از دیوان — اگر خون خورد خواهی شیوه مگذار / که خسرو نیست طفل شیرخواره — نسخه — شرح

اسے فراق تو یار دیرینه	غم تو غمگسار دیرینه
در تو مهمان هر روزه	داغ تو یادگار دیرینه
غرق خونم که میخلد هر روز	در دلم خانه خار دیرینه
هر کسی را می دیاری هین	بیخبر از خمار دیرینه
هیچگه در حضور خواهم گفت	محنت انتظار دیرینه
اسے صبا زینهار یاد دهش	گر گر از دوستدار دیرینه
اسے دریغا که خاک خواهم شد	با دل پر غبار دیرینه
چند گاهے خلاص یافته بود	جانم از کار و بار دیرینه

غزل ۳۳۲ از دیوان	ده که باز آمدی و خسرو را بردی از دل قرار دیرینه	[illegible] شعر ۹

ای جفایت بر من مسکین چه	چند ازین خشم و عتاب و کین چه
قصد جانم میکنی چون دشمنان	دست میدارم ترا با این چه
محنت من بین و رو بنما از انکه	بهر رویت میکشم چندین چه
در بنا گوش تو سر در کرده زلف	کشتن ما میکند تلقین چه
تا کے آخر شربت زهرم دهی	تلخ گوئی زان لب شیرین چه

غزل ۳۳۳ از دیوان	هر چه میدانی بکن چون مر ترا میرود بر خسرو مسکین چه	[illegible] شعر ۹

اسے از گل تو مارا در دیده خار مانده	وز جان غمزه تو جانم فگار مانده
تا نقش تو زمانه در بیرهن کشیده	در کارگاه گردون منیم کار مانده

تابو که چون تو ماهی ببینم لیالی خود ‖ هر شب بگریه چشم انجم شمار مانده
بس دل که هست هر دم از نار وان لعلت ‖ در پرده قطره همچون انار مانده
جان بی تو در دروغم زارست چون کنم من ‖ بیرون چو می نیاید این جان زار مانده
رحمی که زانتظارت دو چشم چار کردم ‖ در گریه هست صد خون در رهگذار مانده
دستم بگیر یارا کاری بکن که هستم ‖ باری ز دست رفته دستی ز کار مانده
تن موی گشت و گر زان سیمم عزیز شیبا ‖ کز زلف تست یارا این یادگار مانده

غزل ۵۰۹۵ از دیوان	عمرم که رفت بی تو آن در حساب نبود وین گشت زان خسرو بی روزگار مانده	شعر ۵

تو شوخ هر کجا لب خندان کشوده ‖ از دل بسی گره که بدندان کشوده
آب حیات میرود در سخن که لب ‖ گویی ره آب چشمه حیوان کشوده
ما چون زنیم بیش که از هر جان ما ‖ مستی و خواجگان و گریبان کشوده
هست از برای کینه ما خط کشیدنت ‖ مضمون نهان مدار که عنوان کشوده

غزل ۵۰۹۶ از دیوان	فریاد رس مرا و ز بیداد وار نالشش خسرو که هر شبی زدی افغان کشوده	شعر ۹

من مهر تو بدیده و دل خانه ساخته ‖ وز من تو خویش را همه بیگانه ساخته
شانه چرا همی رسدت وه که تار باد ‖ بر فرق آنکه مهر تو این شانه ساخته
ماییم ز خشت کرده دل از مهر بتکوان ‖ مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته
من چون زنیم که سنگ نه در خانه و درون ‖ سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته
آتش خوریست مرغ دلم خوش پرنده است ‖ کاین در قفس قوتش از این دانه ساخته

یاران که در خسانهٔ راحت کنند خواب / بیخوابی مرا همه افسانه ساخته

چون ناله ایست مانده عاشق کشنده نیست / مطرب که ... ترانهٔ مستانه ساخته

مردم چه بیوفاست [illegible] آن آهوانه وحشت / کار انگاه خویش بویرانه ساخته

غزل ۳۹۰ [illegible] — شعر

خسرو ز عشوهٔ تو زبون گشت عاقبت / هرچند خویش عاقل و فرزانه ساخته

ترسی در آمده و در درون جا کرده / برفته جان و بتو جای خود رها کرده

چه چشمها که بره مانده بهر آمدنت / چه دیدها که بسمارت بزیر پا کرده

ذخیره دیدگی من نگر که هر بارسی / غبار خنگ تو در دیده از صبا کرده

نپرسد از تو کسی گرچه از کرشمهٔ حسن / قصاص میکنم دیر گناه ناکرده

بجان خسر یده دلم از تو بوسه [illegible] / ذخیره بهر زمین بوس پادشا کرده

غزل ۳۹۱ [illegible] — شعر

دعای خسرو جز دیدن جمال تو نیست / به پیش دیدهٔ او هر چه از دعا کرده

ای گل که چنین در بغلت تنگ گرفته / کز خون دلت پیرهنت رنگ گرفته

آن سوختگی جگر لاله از آنست / کز آه من آتشش به دل سنگ گرفته

تا دست ترا [illegible] نرگس بعنایش / تن داده بهستی دهنان تنگ گرفته

غزل ۳۹۲ [illegible] — شعر

از سوزن رخسار گرفته [illegible] / بس کز غم گریه غرده ام زنگ گرفته

یکه چشم من ز روی خویش روشن کرده / اندرا خوش خوش که زان دیوانه گلشن کرده

صد دل آویزانست در هر تار پیراهن ترا / تو چنین نازک چه نازست این که بر من کرده

تو همه تن مایهٔ شادی و جانم پر ز غم — جان من ده کاینچنین جای چه مسکین کرده
عرض کردی بر من آن رخ تا روان شد خون چشم — یارب آید پیش چشمت آنچه بر من کرده
تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت — غم مخور چون پیش زین صد خون بگردن کرده
هر شبی تار و ز میسوزم گدازان همچو شمع — دم مده چون سوزش من جمله روشن کرده

غزل ۱۳۹۳ از دیوان

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن
عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کرده

شعر

ای رفتی و ترک من بدنام گرفته — وز دست وفای دگران جام گرفته
باز آمده تا غمها ای دلبسوزکے — در شور مهیا در دل آرام گرفته
خونم مخور ای دوست که این باده غم آرد — چون دید توان آن رخ گلفام گرفته
دزدان دل از شاه بگوید که بگیرند — من گیرم هر موی ترا نام گرفته
دشنام کرم کرده تو دی روز همه شب — من لذت آن گفتن دشنام گرفته
از پیش تو ران بندهٔ دیرینه خود را — گر دل شدت ای کافر خود کام گرفته
همین دوزخم از عشق و بباد دوزخی از عشق — کو صد چو من سوخته را خام گرفته

غزل ۱۴۹۴ از دیوان

ای گل غزن این خنده زنالیدن خسرو
کازرده بود بلبل در دام گرفته

شعر

مهر تو در دل من مانند جان نشسته — همچون منت بهر سو صد ناتوان نشسته
من با دو چشم گریان پیوسته در فراقت — تو شادمان و خرم با دیگران نشسته
گر خون چکد ز دیده زین غصه جای آنست — تا کی توانت دیدن با این و آن نشسته
یک شب بکلبهٔ ما گر بگذرے به بینی — گرد فراق و محنت بر خانمان نشسته

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] ކޮ [illegible]

مرکب ناز کرده زین داده بنیزه و تیغ کین — ساخته آماده چنین تاز پراست کیستی

سینه بند جبای تو دیده بزیر پای تو — با همه در هوای تو تو بهوای کیستی

تا رخ خود نموده جان و تنم ربوده — آتش من فزوده مهر فزای کیستی

خانه جان همی بری دانه دل همی خوری — نیک بلند می پری مرغ هوای کیستی

غزل دهم از دیوان

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن
طوطی شکرین من نغمه سرای کیستی

شعر

نامردم است هر که در و نیست مردمی — عودی که بوش نیست بسوزش نیرزمی

مردم شو چو نقش بد اندر نهاد تست — دیوی کجا می گردد در اندام آدمی

ده کین چه کوبیست که در شاهراه شرع — با صد هزار راهب بپایند درهمی

عمرت روان چو آب تو معمار قصر خاک — تا آب چشمه هست چرا در تیممی

شرمت که بهر مال شوی بنده خزان — چون بنده خدائی و فرزند آدمی

چون بد کنی بدی که بگویند از آن مرنج — چون آن هم قول تست که در حق خود همی

از برگ زیر باد کن دل مست بباغ — ای بلبلی که بر سر گل در ترنمی

امروز بازگو نه ز من نعل رخش خوش — فردا چو زیر خاک کند کو سبا هرهمی

غزل از دیوان

از تست بی نماز سے خسرو دلا کر تو
مرواری او فتاده بچه بلکه در یمی

شعر

به بت نمای مرا ره اگر بدین نتوانی — بمهر کش سگ خود را اگر بکین نتوانی

گهم نوازی دگاهے بران که تیغ برانی — مراد تست چنان کن اگر چنین نتوانی

بپرس از انکه شنیدست و تا بروز نخفته | که تو شنیدن این نالهٔ حزین نتوانی
بگوی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین | مرا بزهر بکش گر ز انگبین نتوانی
خوشست باغ ولیکن دلم نایستد آنجا | که تو چو او شدن ای برگ یاسمین نتوانی
دلا بکش ز بلند آستانش دامن دعوی | که خاک رفتن آنجا باستین نتوانی

غزل [illegible] از دیوان | تخت از سر جهان خیز خسروا پس از انکه | باشکار برون زن گر از کمین نتوانی | [illegible] شعر

تو خود بغمزه سراسر کرشمه و نازی | چه حاجتست که با ما کرشمه سازی
به تیغ بازی مژگان مریز خون چرا | که نیست ریختن خون عاشقان بازی
شب آمدی و نگفتم بکس ولی چه کنم | که بوی زلف بهمسایه کرد غمازی
حدیث حسن کسی را بعهد تو نرسد | ترا رسد که نگارا بحسن ممتازی
از ان شدست لگدکوب بلبلان سر سرو | که پیش قامت تو میکند سرافرازی
چو جان بپای تو انداختم خیال تو گفت | که من از ان توام تا تو دل نیندازی

غزل [illegible] از دیوان | رضا بکشتن خود داد خسرو تا ز لب | بزنده کردن او چون مسیح پردازی | [illegible] شعر

شتربانا دمی محمل میارای | رها کن تا ببوسم ناقه را پای
نهادند آشنایان بار بر دل | دلم رفتست و بارش مانده برجای
روان شد محمل و جانم بدنبال | جرس مینالد و من میکنم وای
ندیدم ره چو غایب شد ز چشمم | غبار تختیان باد پیمای
توای کت بر شتر آب حیاتست | بوادی تشنه میمیرم بخشای

بیا جانان که چشمم گشت تاریک
بمحمل نشین این پرده بگشای

دلم چون همره او شد بکیش
که جان هم میرسد تعجیل منمای

غزل ۹۴۹ از دیوان

رسیار آن کاروان خسرو بمنزل
توره می بین ورو برخاک میسای

شعر

گشتی ای شب بگیسوی کسی میمانی
وی موذن تو بفریاد رسی میمانی

چه خبر داری ازان قافلهٔ ای مرغ سحر
که زفریاد بنالان جرسی میمانی

گر بهیچ است سهی آیدم از دیدن تو
زانکه ای سرو ببالای کسی میمانی

محرم آنست که در دیده همی آئی لیک
هر دو انیست که در سینه نفسی میمانی

صد ستم چشم بر ره مانده و روزگار که رسی
طاقتم نیست اگر یک نفسی میمانی

آخر ای دل چه کنم با تو که هر جا که روی
عاقبت بسته بدام هوسی میمانی

غزل ۹۵۰ از دیوان

آه سوزنده چه را دود تو بر نازد
خسروا چو تو نزاری بخسی میمانی

شعر

تو میروی و بنظارهٔ تو چشم جهانے
بگو که آگهی از عاشقان و شادمانی

بگشت خال ز بالای ابروی تو جهانی
که زیر دست فتادش چنان بلند کمانے

در ابروی تو نه یکدل هزار ایش فروشد
به بین ز داغ دل کیست آنکه بود نشانے

برهمنان چه پرستند آفتاب فلک را
مگر که هندوی مار اندیده اند زمانے

غلام سنبل هر غول هندوانه ایم
که هست هر خمی از موی او شکنجه جانے

برنجت آب رخ بیدلان بخاک به راه
چه کم شود که اگر ترک کند بلطف زبانی

بخار هجران خسرو صبور باش که هرگز

غزل ۱۵۱ از دیوان	ز لب نیاببی خستگی پسته دانی	شعر

ز نظاره گرچه دوری شب و روز در حضوری	ز وصال شرمم ده که بسوختم ز دوری
منم و شبی و کشتی بجز ابهای هجران	که عظیم دور ماندم ز دلا دیت صبوری
چو باختیار خاطر همه عشق برگزیدم	ز جفا هر آنچه آید بکشم که چون ضروری
من اگر بلاک گردم تو چه التفات داری	که ز غفلت جوانی بکرشمهٔ غروری
ز خیال بر دو چشمم تو یکی هزار هستی	که تو هم ز دولت او شب و روز در حضوری
چمن ار چنین نخندد تو مگر بهشت باغی	بشر ار چنین چه باشد تو مگر پری و حوری

غزل ۱۵۲ از دیوان	شب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر شبش ار چه تیره شد چون بچراغ او تو نوری	شعر

ای هسته ز چشم تو نشانی	بالای تو آفت جهانی
مویست بزلف تو که صد باد	برباد نداد جان و مانی
من با تو بجز نظر ندارم	حاشا که به مدبری گمانی
بوسی هوسم کند ولیکن	خشنود نمیشود بجانی
گر لب ببود کم از حدیثی	در دل ندهی کم از زمانی
گر میکشدم رقیب بدخوی	بگذار سگی و استخوانی
اسی زلف در و مپیچ زنهار	کازرده شود چنان میانی

غزل ۱۵۳ از دیوان	دل گم کرد دست خسرو آن کیست کز گم شدگان و هد نشانی	شعر

پسر او نازنینا بکرشمه گاه گاهی	اگر اتفاق افتد بفتادگان نگاهی

زلفت کجا گریزم که جهان گرفت حسنت / ز تو سهم نیست ما را اگر بود دنیا سهی
شرف هلاک ما را بلب و بوسه جان تو دو / که اگر امید باشد بزتیم چند گو سهی
چه فغان کنم بکویت ز علی اللوح پنجی / در شهه تهی نباشد ز نفیر داد خواهی
سکنی تو را دکوته بر ماه و هر زمانی / بقفا رشم نیاید اجل و درازراهی
بامید با تو ما را چو نرفت هیچ کاری / پس ازین چو نا امیدان من و گوشه و آهی
چه دراز بود امشب که خیال بر سر آمد / بدمید صبح لیکن چو لبم رسید ماهی
بیکی هم نشینان سخن تو دوش گفتم / که تو دیده فلان را لبم نیست گو گواهی

غزل ۵۵۴	بجواب گفت خسرو تو کجا رسی بوصلش نظری ز دور لیکن بجمال پادشاهی	شعر ۸

بسیار راشد ای جان تا چون من نگینی / تا رسی که بیکشم من از چو تو نازنینی
تا دست و پا نهادی در حسن اندر ایم / پای بدامن اندر دستی در آستینی
گرد جهان بگردی از جور خود بیابی / بی آب دیده خاکی بی خون دل زمینی
از شب روان کویت هر گوشه و آهی / در هندوان چشمت هر غمزه و کمینی
شمشیری از خیالت در ما سری و جانی / زناری از دو زلفت در ما دلی و دینی
پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت / کز گوشهای چشمت ترکیست در کمینی
زنجیر دار به بستی در خون دل بیانرا / زان لعل دلنوازم نا داده آبگینی
در شهر بند عشقت دانی که کس نماند / قدری چو من عزیزی جز چون منی غمینی

غزل ۵۵۵ از دیوان	شبهاست بنده خسرو کز پا نمی نشیند روزی نشیند آخر با چون تو همنشینی	شعر

کرشمه کردن تو وقت نازه بدخوئی | ستمگری کند اکنون لباس محبوئی
چه آبروست که حسن از رخ تو می بارد | بوقت صبح که روی چو ماه می شوئی
جز از تو روی دگر کس نکو نمی بینم | که دیگری نبود خود بدین نکوروئی
بعشوه عیش مرا تلخ مے کنی هر روز | مکن که خو شودت همچنین بدخوئی
فتاده ام بدرت خانمان رها کرده | رها کن از من بی خانمان چه میجوئی
اگر به پیش تو از بنده کس بدی گوید | بد و بگو که تو بارے نکو نمی گوئی

غزل ۱۵۶ از دیوان

بیا تو در بر خسرو ببر غم از دل او
بشادی دل آنکس که دور برادئی

شعر

ایکه بچشم تو بیمارم هسته | یک نظر آخر بچو من در هسته
گفته از مات فراموش گشته | کاش فراموش شوی یکدمی
عالم غم بی تو مرا در بست | لیک دلت را چه غم از عالمی
بے غم از غم تو کی شاد زیست | شادی آنکس که ندارد غمی
این دل پر پیش که خالے کنم | وه که ندارم بجهان محرمی
هست درین درد من خسته را | مرگ سزاوارترین مرهمی

غزل ۱۵۸ از دیوان

برمن اگر گریه نیاید بدست
دایم کن از دیده خسرو نمی

شعر

چه بد کردم که از من بر شکسته | ز غم در جان ما نشتر شکسته
روان شد گریه تا گیرد عنانت | گذشتی و عنان را بشکستے
مرا در طعنه دشمنان فگندی | بسنگ ناگهان گوهر شکسته

تنم خسته و خونم نوش کردی — چرا مخمور دی و ساغر شکستی
دلم را آخر و بشکستی ز هجران — توی بتخانه را در شکستی
نگویم زلف کان وزد سیه را — نکو کردی که پا و سر شکستی
چه بشکستی این کردین اغاز پیکر — چه نازست این مگر کافر شکستی
چه بانگ پای کیست اینکه در ره — نوا در حلق خنیاگر شکستی

غزل ۵۵۸ از دیوان — گره محکم زدی بر جان خسرو / که زلف عنبرین را بر شکستی — شعر ۶

شکسته طره تا در سر چه داری — بگو ای کیسه با چاکر چه داری
کله کج کرده از بهر آن راست — که خون ریزی دگر در سر چه داری
مسلمان کشتن اندر مذهب تست — بکش ای بسم الله ای کافر چه داری
ربودی یک نظر جان کسان را — چو بردی جان دگر دلبر چه داری
ورق چون داغ شد ابتر نگردد — چو دل از غم کرده ابتر چه داری
مگر من گفته ام از تو صبوری — دروغی گفته ام باور چه داری
گرم دیوانه خواهی داشت دربست — میان بربسته ام بر هر چه داری
فتاده سوختم بر خاک راهت — چه بینم خاک و خاکستر چه داری

غزل ۵۵۹ از دیوان — بر آب دیده خسرو بخشای / شدش خون خشک چشمش تر چه داری — شعر ۹

ای گل همه تنگ است هم تنگ شکر چیزی — گل با تو نمی ماند در حسن مگر چیزی
مارا بتماشای همان رخ خود کن — چون سبزه بر آوردی گرد گل تر چیزی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ترا چون آب حیوان زیر دهان پیش تو عرق	چه سودم از چنان دلی که مارا اینچنین دارے
بران عزم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم	بمن ده اندکی زان گل که اندر آستین دارے
خط سبز از پر طاؤس کس بیساز و مگس ران تا	رها کن تا مگس راند که در لب انگبین دارے

غزل ۹۶۲ از دیوان	لب شیرین بخسرو ده مباد انخط فرو گیرد شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین دارے	...	شعر

دیوانه شدم ز یار بدخوے	بیگانه تر است آشنا روے
دل بردن عاشقانست خویش	من جان نبرم از انچنان خوے
با جعد ترش تن چو مویم	در یافته گشت موی در موی
پرسند نشان صبر و گویم	گامی دو سه از عدم درون سوے
خواهم بدرش دم ابد آن	سوزم سر پای خود در ان کوے
او گرچه که سوز من نه بیند	بازی رسدش ز دود من بوی
ساقی بزکات می پرستان	از من بدو جرعه غم فروشوی
اے دیده بسوز من ببخشای	کامروز تر است آب در جوی

غزل ۹۶۳ از دیوان	خسرو چه بد نیک گوئی انست یاد آر از ان که گفت بدگوسے	...	شعر

سلام خدمت ما ای صبا بیار بگوی	فغان و زاری و بلبل بنوبهار بگوی
برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر	بگوی حال من او را و زینهار بگوی
ز خون دیده همه دست من نگار گرفت	مگر که دست بگیر دم انگار بگوے
هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت	یکے اگر بتوانی از ان هزار بگوے

اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده | وزین دو سه سخن از وجه یادگار بگوی

غزل ۸۶۴ از دیوان

حدیث چشم تر دریا مگوی وزین بگذر
چو زین گذشت حدیث لب و کنار بگوی

شعر

تا داشت دلم طاقت بودم بشکیبائی | چون کار بجان آمد زین پس من و رسوائی
سرپنجهٔ صبرم را پیچید و برون شد دل | ای صبر چنین بودت بازوی توانائی
در زاویهٔ محنت دور از تو چو مهجوران | تنها منم و آهی آه از غم تنهائی
صد رنج همی بینم ای راحت جان از تو | از دیده توان دیدن چیزی که تو بفرمائی
شبها منم و اشکی در خون همه بالین تر | عشق این همه فرمود ار عیب نفرمائی
گر راز برون دادم دانی که ز بیخویشی | دیوانه بود عاشق خاصه من سودائی

غزل ۸۶۵ از دیوان

پس در که همی ریزد از چشم تر خسرو
گز دست برون رفتش سر رشتهٔ دانائی

شعر

هر کسی را هوای سیم و زرے | من مسکین و داغ سیمبرے
هست در خون ز گریه مردم چشم | چون کسی که بدست بدگهرے
شبم ار تا قیامتست چه باک | گر ز روی تو ام بود سحرے
تو بیک غمزه بشکنی گر من | کشم از عقل و جان و دل حشرے
هر کجا نیش هست و جانان نیست | او ندارد ز زندگی اثرے
بهر من گر جهان شود پر سم | کز زیارت یار بیشترے
پند گویا ترا چه درد کند | زخم پیکان بسینهٔ دگرے
خورش صوفیان شکر باشد | نقل میخوارگان بود جگرے

غزل ۹۶۶ از دیوان

هر کس ذوق خورد مے گیرد
ذوق غم گیر خسروا قدرے

سپهر شعر

اے صد شکست زلف ترا زیر هر خمے
وز درد هیش مانده بهر گوشه و همے

گه گه بناز شانه کن آن زلف را مگر
دلهاے دیر مانده برون آید از خمے

موئی شدم ز هجر تو گر گوئے انیت در
کاین از پے منست نگنجب لبا سمے

از رشک آن که در غم تو گردم شریک
مے میرم و غم تو نگویم بمحرمے

گر جان برد تو پرسش بجا ریم بیا
ترسم که در دل آیدت از دیدنم غمے

افسوس مردنم مخور اے پادشاه حسن
زیرا گداے مرده نیرزد بماتمے

چون درد کهنه در دل من یادگار تست
روزے مبادورد مرا هیچ مرهمے

گر بے تو در بهشت برندم ز غم ز آه
آتش در آن بهشت کرد و جهنمے

غزل ۹۶۷ از دیوان

نبود سبب که مهر گیا را بد از زمین
هر جا که از دو دیده خسرو چکد نمے

شعر

بهار اینچنین خرم مرا آواره دل جائے
من کنج غم و هر کس بباغی و تماشائے

بسوے سرو پا در گل روان شد خلق من آنم
که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالائی

ز هجران خون همیگریم ز دیده جز گیاه غم
چنین ابری معاذ الله اگر بارد بصحرائی

بکویت سنگسارم گر تو بنوازی بیک سنگم
بیا نظاره کن بارے جمال جان سودائی

بخاری کز جفایت میخلد در سینه خرسندم
اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمائے

کباب خام سوزی را اگر لغی چاشنی کام
که از سوز جگر دستے چو من نجست سودائے

اگر زیر و زبر شد ذره گو میشو چه باکست این
که یاد آمد گہے خورشید را از بی سر و پائی

غزل ۸۶۸ ازدولی	تو ای عاقل کز خسرو سر و سامان همی جوئی رها کن وجه و بیجوئی ز مجنون تو شیدائی	شعر

مرا دل با سگی مانندست جائی	که روزی ناید از کویش صبائی
همه کس ز آتش بیگانه سوزند	من مسکین بداغ آشنائی
بیا ای زاغ کاین آن استخوان نیست	که بر وی سایه اندازد همائی
مزن طعنه پریشان نیم بگذار	که عمری رفت بربادی هوائی
مه و خورشید گو برجای خود باش	که ما هم شادیی داریم جائی
ز عشقت کار من جائی رسیدست	که جز مردن نمی بینم دوائی

غزل ۸۶۹ ازدولی	ز تیغت بیم خسرو را پیش از آن نیست که گیرد دامنت چون من گدائی	شعر ۱

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبری	گذشته نیست از آن غمزه با همه جگری
تو داری آنچه پری دارد از لطافت لیک	چه فائده که نداری ز مردمی قدری
دلم ببر دست تا دیگری در و نرود	دریغ باشد بر جای چون توئی دگری
متاع جان که بهر دو جهانش نفروشم	اگر تو میطلبی رایگان بیک نظری
چنان بروی تو مستغرقم که یادی نیست	که بر فراز فلک زهره ایست یا قمری
در آن زمین که توی پای کرا بعزت نه	که زیر هر کف پائی فرو شدست سری
کجاست صحبت دور افتادگان فریاد	که عمر رفت و نیامد ز رفتگان خبری
مرا که آبله شد پای حال ترا چه خبر	که در ولایت خوبان نکرده سفری
نشست خوش دل عاشق بآنکه بهشت	چه دل بود که تو انا بود بکس شکری

غزل ۱۷۷ از دیوان — بیت از قبل خسرو آشنائش بی باد / اگر دوران سر کور دزی افتادت گذرے — مخمس شعر ۵

بیکار دلے باشد کورا نبود دردے — کاہل نفسی باشد کو سے بجهد گردے

روئے کہ ز عشق آید حیا نم بفدای او — خود جان نبود شیرین با ذوق چنان دردے

شبها منم و شمعی ہم سوختہ من ہم او — گہ مردہ و گہ زندہ آہے و دم سردے

شد وقت گل و روزی فریاد کہ بنشستے — پیش چو گل سرخی پہلوے گل از حروے

غزل ۱۷۸ از دیوان — گفتم کہ غمت آخر تا چند خورد خسرو / خندید کہ عاشق را بہ زین نبود دردے — مخمس شعر ۹

امید نبود ارچہ هر ایک نظر از وے — ہم دیار کہ بسیار بود اینقدر از وے

دل میکشدم جانب آن غمزہ دہلو زم — ہست ارچہ کہ صد تیر بلا در جگر از وے

دوشش از دل من یاد ہمی کرد خیالش — کان رفتہ کجا شد کہ نیامد خبر از وے

پژمردہ مباد ارچہ خورد از جگرم آب — آن شاخ جوانی کہ نخوردیم بر از وے

در کشتن من عیب کنندش ہمہ لیکن — گر عیب نگیری چہ خوش ست این ہنر از وے

من داشتہ جانرا للبد فسانہ ہمشیب — وانگہ ہمہ جنبیدن با دسحر از وے

از موی تو بر پاے ملائک نہد اشکال — جنت کہ گسستست خیال کمر از وے

دوراز تو چرا دور کشند از تو و گوید — دور از ہمہ کس بود توانم مگر از وے

غزل ۱۷۹ از دیوان — مپسند کہ میرم چو سگان بر سر کویت / خسرو سگ خانہ ست نہ بندند در از وے — مخمس شعر ۱

گر تو ببین سرو در اشکل سرافرازی دہی — بندہ را با نالہ بلبل ہم آوازی دہی

بهر مردن کشتم اینک ساختن تا کی هنوز	نرگس بدخوی را تعلیم بیماری دهی
آب چشم من که شد غماز حال من بجان	کسوت لعلش سپه آتش لیف غمازی دهی
داد این بسم بده گز زیر پایت در باند	چون بصف عاشقان او سرفرازی ها
هست پرستی دلم بسیار شد وقت اگر	تیغ کافر کشش بدست غمزه غمازی دهی

غزل ۴۴۳ انروان	یار در دل خسرو او جان هم آخر شاید آنکه پادشا را با گدا احسانه با نیازی دهی	بیت شعر

فسون چشمش از خواهم بستی	چرا چشم چنین در خون نشستی
اگر بودی بجشمش مرغ پیچ	پریشان در بروی ما نه بستی
ور از خوبان بآسمان جوشش نه سرو	ز آه عاشقان آتش جستی
خوش آن وقتی که گاهی از سر ما	بدیدی سوی ما در برشکستی
سوزن چند خواند در نمازم	چه میخواهی ز چون من بت پرستی
بیا گر گو بمیت جام هیم ده	مگر این بیهده گوی ز مستی
ز تو یک غمزه وز عشاق شهری	ز تو یک تیر و ز عشاق شستی

غزل ۴۴۴ انروان	رخت را کاینش خسرو سیه پیدی که هر دی و زنا وید ن برستی	بیت شعر

گر باد تو از مشک تر آلوده نبودی	ریحان دل من خسته و پالوده نبودی
ور زلف تر اشانه فراهم نفشاندی	یکدل بسر کوی تو آسوده نبودی
زانگونه نخوردی غم تو خون دل ما	گر غمزه خونخوار تو فرسوده نبودی
ور نرگس مست تو خبر داشتی از ما	خون خوردن ما هر تو بیهوده نبودی

تا چند کشم زین دل خود کامه جفاها — ای کاش که این جان غم اندوده نبودی

غزل ۷۷۵ از دیوان

خسرو که بدادان قرض درت را
افسوس که گردانش آلوده نبودی

تنجخه شعر ۵

من اینک بیدلان را خنده می پنداشتم روزی — کنون بر سید با تلخی که من میکاشتم روزی

بهر اول روزکان زلف سیاهم پیش چشم آمد — دل من زد که از وی شام گردد داشتم روزی

تو ای ناخورده جام عشق هشیاری مکن چون تو — که من هم خویشتن را هشیار می پنداشتم روزی

نه چشمم بر چشش بد نه گلویش ورنه هم باری — هم از خاک درش این غرسه می انباشتم روزی

غزل ۷۷۶ از دیوان

ملامت سوخت خسرو را همه یاد آرش آنساعت
که بر اهل ملامت بد همی انگاشتم روزی

تنجخه شعر ۵

صبا آمد ولی بوی از آن گلزار بایستی — چه سود از بوی گل ما را نسیم یار بایستی

رخش در جلوهٔ نازست و من از گریه نابینا — دریغا دیده های بخت من بیدار بایستی

شبانگاهم که چون بیرحمتان بگذشت جز نالش — شفاعت خواه من آن لعل شکربار بایستی

چه سود هر زمانم که در گذشتن رسد خلقی به نظاره — نگاهی سوی من زان نرگس بیمار بایستی

شراب عشق خوردم نیست کس کار دلبرانم — دلم گر مست شد باری خرد هشیار بایستی

در آنساعت که سرو تو من اندر بوستان دیدم — اگر در چشم من گل نیست باری خار بایستی

ز خوبی هر چه باید نازنینان را همه داری — ولیکن از وفا خالی بر آن رخسار بایستی

غزل ۷۷۷ از دیوان

سگان در کوی او شبگرد و خسرو اندر روزنه
طفیل آن سگان بارے مرا هم بار بایستی

تخمینه شعر ۴

تو با این روی گوشه را چه باشی — تو با آن رخ بگوشه را چه باشی

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

غزل ۱۰۰۰ از دیوان

زین بخت ما بسا ما کامی نیافت خسرو
بر باد آرزو شد سرمایهٔ جوانی

شعر

بهر گشاد عالمی بگشا ز زلف خود خمی — در پیچ پیچ زلف تو پیچیده چون شد عالمی

دلهاست در زلفت بسی کن شانه لیک آهسته تر — زیرا نباید ناگهان خونی چکد از هر خمی

چند از خیالت هر شبی صبح در غم بر دمد — ای آفتاب آستین از صدق آخر دم دمی

در هم شده نام ترا می‌گویم و جانم به لب — یک خندهٔ تو بس بود شربت بر آور همدمی

با خویش گویم راز تو بس سوزم و دم در کشم — رشک آیدم کاندر غمت انباز گردد محرمی

غمهات آید پی به پی در گیسوان آن سلک غم — پیوندم از خون جگر هر دم غمی را با غمی

غزل ۱۰۰۱ از دیوان

خسرو گرفتار تو شد چون هست چشمت ناتوان
گر مکرمت آزاد کن بیچاره مرغی پر کمی

شعر

مگر ای باد نوروزی گذر بر یار من داری — که گویی آن نسیم تازه زان گلزار من داری

اگر چه یاد ناری روزی از ما چون روی آنجا — سری از من بیاگاهی آن غمگسار من داری

عمرا از زندگانی توبه شد ای مرگ بیرون شی — بیا بسم الله ار خرمانی از دلدار من داری

مدان ای سرو کز حسن تو حیران ماندم در تو — و لیکن مست بیدارم که شکل یار من داری

دل آزردهٔ من بار از غمخوار گه خون شد — تو چونی ایکه جا اندر دل غمخوار من داری

که یاد صوفیان را جام می پیمانه زد آن ساقی — در آ ای محتسب گر طاقت بازار من داری

من و شب باده و حجره تو پاسبانی از سرم بگذر — تو خواب آلوده چه دانی که پاس کار من داری

مگر این سوز نشنیده تو دانی عمر دم کردن — اگر یکدم پای نازک بر دل افگار من داری

زبانی خسرو اشکر نعمت گر شنو کی ورزی

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

غزل ۴۵۵۵ از دیوان	گره ها راز گریه نم ندادے	تحفة الصغر شعر ۹

نے کار گیست عشقبازی — گو دل ننهاد بجان گدازے
عشقے که نه جان دهند در وی — بازے باشد نه عشقبازے
مے آئی و مے چکد ز تو ناز — کز سر تا پای جمله نازے
تن غرقه خونست سجده بپذیر — کاین جامه نمے شود نمازی
محمود و شان عشق گشت — چشمت بکرشمه ایازے
زلفت که حدیث او درازست — آموخت شب مرا درازے
از غمزه تو کجا رهد دل — این کافر و آن کشنده غازے
بر یاد تو مے زیم و لے جان — تا کے ماند بچیاره سازی

غزل ۵۵۵۵ از دیوان	خسرو چو نهاد سر بتسلیم بارے بکشش از سر نوازے	شعر

مے بجام ار چه بچون من مسکین ولے — نوش بادت که شکر خنده شیرین دارے
در حیاتست ز یک خنده تو عاشق را — زانکه در لب ز یکی خنده دو پروین دارے
زان لب ساده گرم بوسه بخشی کم ازانکه — نظرے جانب این گریه رنگین دارے
پیش صوفے گذرد گریه خونین فرمائے — تا بخون دست بشوید دلش از دیندارے
نگری در من و چون من نگرم بر شکنے — این چه فتنه است که بهر من مسکین دارے
خار در بستر تنهائیم افگنده فراق — زان چه سودم که تو در برگ گل نسرین دارے

غزل ۶۵۵۵ از دیوان	همه را زنده کنی در بکشی خسرو را جان من این چه طریق است چه آئین دارے	شعر ۹

پیش ازین من با جوانان آشنائی کردمی / کاشکی زیشان هم از اول جدائی کردمی

از دل خون گشته اکنون گوش نتوانم نهاد / آنکه اول صحبت خوبان ختائی کردمی

زیست دل چون دوزخ از شمع مراد افروختی / وقتی آخر شام غم را روشنائی کردمی

یکنفس شیرین ندارم یاد از روزی کزان / بر سر آتشهای جانی مومیائی کردمی

توبه داد این چشم شاهد باز و آن شاهد مرا / زانکه من وقتی حدیث پارسائی کردمی

ای خوش آن شبها که از بهر گذشتن بر درت / در سر کوی تو بر در با گدائی کردمی

خلعت هستی ز خون بایستی اندر گردنم / تا میان عاشقانت خودنمائی کردمی

از پی تو دوست میدارم غمت ارنه من / با چنان بیگانه من آشنائی کردمی

غزل ۰۰۰ از دیوان	رانده بالا است خسرو بر رخت در باغ هجر گر سگلی بر روی زر تو بلبل نوائی کردمی	شعر

دلا آن ترک را دیدی کنون سامان کجا بینی / نمیگفتم درو منگر که خود را مبتلا بینی

بتعجیل آن سواری لشکر دلهای مشتاقان / فروزان همچو آتشهای لشکر جابجا بینی

نیارم گفت کش پابوس از من [illegible] / زمن بر گرد سر گردی ز خیلش هر کرا بینی

شد از درد جدائی جان من صد پاره بنگر تا / بهر یک پاره جان جان من درد جدا بینی

یکی باز آ و در دیوارهای خانه خود بین / که در هر یک بخون من نوشته ماجرا بینی

فدای پات صد جان چون خرامی کشتی صد را / دگر چه بینم خون از شرم [illegible] پشت پا بینی

غزل ۰۰۰ از دیوان	مرا گفتی که خسرو حال خود بنمای گرگاهی معاذ الله که تو این دردهای بی دوا بینی	شعر

ای به غم از دل من بسیار شد جدائی / بشادی بود بر رویت بر غم کنان بنائی

دانم چگونه باشد شبهای دردمندان آنکس که خفته باشد بر بستر جدائے
شبهای عاشقان را شمع مراد نبود از سوز خویش بیند پروانه روشنائی
خورشید آسمان را چون کم توان رسیدن بر خاک رقص میکن اے ذرهٔ هوائی
از حسرت جمالت جانم بپا در آمد اے دستگیر جانها آخر بگو کجائے
گفتے زبانت کردم از خنجر سیاست دل سوختی و جان هم آتش بزن بپائے

غزل ۹۸۹ از دیوان — من آن نه ام که باشد در ملک وصل امیدم / بگذار تا بکویت خوش میکنم گدائے — بحر ... شعر ۹

رخ خوبت بچه ماند بگلستان بهارے چشم مست تو بدان نرگس رعنای خمارے
تیر دی در ره و میگرد جبان گرد مرت هم بدان گونه که گرد سر گل باد بهارے
تیغ بگذار که بارے حق عشقت بگذارم گر برانے که حق صحبت ما را بگذارے
بیم هست این که سر کوی تو باران دو چشم گر وفا خوش نیایم که ترا این تخم بکاری
شادمانم بغمت گرچه دل سوخته خون شد شاد باد آن دل تو گرچه کز من یاد نیارے
همه آن چشم شدم گر کشدم نیست تماشا گر نجو بینند ز مژگان ببیت خون نگارے
اے خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل او چو مهمان نشود خانه بلور است چه نگارے
ایکه بیفائده پندم دهی آن زدی ندیدی گر تو بینیش تو هم گوش بدین پند نه دارے

غزل ۹۹۰ از دیوان — آبگینه ست دل نازک بطاقت خسرو / بشکند دہ که چنین گر تو در آغوش نداری — بحر ... شعر ۹

بخرام ای سرو روان که باغ رضوان خوشترے دل دادگان خویش را میکش که از جان خوشترے
در هوشیاری مهوشی در مست غلطان دلکشے چون موکنی شانه کشی طره پریشان خوشترے

چوگان نه ملولی از پی سر بر ده بهر گوی ازو / خوش میبری گوی از همه در لعب چوگان خوشتری
با آنکه خوش باشد چمن از سرو و نسرین و سمن / بسیار دیدم از تو من بسیار از ایشان خوشتری
هر چند بیم لب ز آتشت هست این دل مرا / خواهم بیا تا شامت تر کز آب حیوان خوشتری
گرچه جوانی خوش بود وی تو ندانی خوش بود / در زندگانی خوش بود حقا که تو زان خوشتری
بادی بهشت دل ببین کانجا کنی منزل گزین / در چار سو جان نشین کز هست بستان خوشتری
نقش تو ای شمع چگل چون هم زمین آب و گل / لیکن تو ای چون گنج دل در کنج ویران خوشتری

غزل ۱۱۹۱ از دیوان	دارم ز تو دردی قوی چو هیچش از سر نوی زانکه گر دُر خسروی لیکن ز دُر بار خوشتری	شعره

عزیزی همچو جان ار چه خواهم خلد بگذاری / بحق عزّتی کاندر دل من داری آن خواری
جفا پیرایهٔ حسن است آن کن جان من ببین / که خوبان را ز بهر زیور مهر و وفاداری
به تیغم گر کنی صد شاخ دار و چشم بینا زسر / ترا سر سبز میخواهم ندارم برگ بیزاری
ز غم گشتیم اکنون بوسیدن لبی تر کن / کرم کن آخر این شربت که زخمی خورده ام کاری
چو گم کردم بزیر خاک در کوی فراموشان / خراش کشتگان خاک اگر گاهی یاد آری
ده ای خواب اجل آخر نخواهی آمدن وقتی / هم امروزم بخوبان خوش کامن دم زبید آری
بهشیاری ندارم تاب غم ساقی بیار آن می / که آتش رنگ شد آتش نم ز رنج هشیاری
مزن ای دوست چندین طعنه بر گفتار آن دشمن / مبادا هیچ دشمن را بدست آن گفتاری

غزل ۱۱۹۲ از دیوان	بشد جان شکر میگوید جفا ها سے ترا خسرو شکایت کونه دارد هم از تو بد به بیکاری	شعره

مراد و کش گوی نخواب آمدی / بکف کرده جام شراب آمدی

کنون بست جان کنده زبان خمار — که در خواب بست و خراب آمدی
ز حیرت بخواب اجل میسدم — که بیشه ارم این تا بخواب آمدی
جلن دمم آمدی عیب نیست — تو مستی بیوسه کباب آمدی
شبی داشتم تیره از روز بد — شبم خوش که چون ماهتاب آمدی
چو بستند در گریه من سبب — تو بودی که بر روی آب آمدی
بهر ارچه کابل شادی من شوم — که در تیغ حاضر جواب آمدی
کجا بودی ای اختر نیک فال — که مه رفته و آفتاب آمدی

غزل ۱۴۲۰ از دیوان — دل خسرو از تو شد آسیچ و هم — بره گرچه باشتاب آمدی — شعره

مرا زان مه خوبان نیست روزی — گدایان را ز سلطان نیست روزی
بسنگی چون سگان خرسندم ازدو — اگر هم چوبی ز دربان نیست روزی
زمن زائل کن ای جان حسرت خوش — چو در ما نیست زنجانان نیست روزی
روی اسکندر را زهمراهی خضر — ترا چون آب حیوان نیست روزی
بحیله چند بتوان زیست آخر — تنی دارم کش از جان نیست روزی
هوس پختم بروییت گفت بختم — چو بلبل را ز گلستان نیست روزی
دل و جان و خرد بردی ترا باد — مرا باری از ایشان نیست روزی
ز درد تو باد روزی منت جانم — تا باری کش ز دوران نیست روزی

غزل ۱۴۹۰ از دیوان — چه سود از گریه خسرو را درین غم — چه کشتش را ز باران نیست روزی — شعره

نیست در شهر گرفتارتر از من دگری | نبود از تیر غمت افگارتر از من دگری
بر سر کوی تو دانم که سگان بسیارند | لیک بنامی و نشان دارتر از من دگری
ده که آخر ز پی تیر بجز من دگری را نمای | تا نه بینی ز غمت زارتر از من دگری
شهره مسازم ز گریبان خود ز آنکه نماند | بر سر کوی تو بسیارتر از من دگری
محنت عشق و غم دوری و بدخویی دوست | نکشید این همه دشوارتر از من دگری
کاروان رفت و مرا بار بلائی بر دل | چون روم نیست گرانبارتر از من دگری
ساقیا بگذر از من که بخواب اجلم | بازجوی اکنون هشیارتر از من دگری

غزل ۹۹۵ [illegible]

خسروم بهر بتان کوی بکو سرگردان | در جهان نبود بیکارتر از من دگری

شعر [illegible]

آن چشم شوخ را بین هر غمزه‌ای بلائی | وان لعل خوب بنگر هر خنده‌ای جفائی
هر طاق ابروی او محراب بت پرستی | هر تار موی زلفش زنار پارسائی
دانی که چیست عالم آندم که پیشم آید | چون باشد آنکه ناگه پیش آیدش بلائی
سودای زلف آن بت امشب بکشت ما را | یا رب ای شب سیه رو پایانت هست جائی
ای بخت که هست داغی هر دم ز تو برین دل | میکش که ظالمی را خوش میکنی سزائی
من خود ز محنت خود بودم بجان دگر تو | ده کز کجا فتادی بر جان مبتلائی

غزل ۹۹۶ [illegible]

سلطان من توانی مهمان خسرو آئی | بیدار نیست امشب در خانه گدائی

شعر [illegible]

گه تنهائی که پوشیده دار آن روی گلنار سے | چه غم دارد ترا بگذار تا میرم بدشواری
خرابم هم بیک دیدن من دیوانه در روی | کسی را پرده این می کوکند دعوی هشیاری

لبت در خواب می بوسیدم امشب بر لب بیگاری — کرمی در خواب خردم این زمان مستم به بیداری

خوشم با تو درین سودا که باشم با تو در کنجی — تو سوی خویشتن نه هی راه و من پیشت کنم زاری

ندارد چشم من بر آستانت سیری از سودن — مگر کز خاک گرد سیر وه این دیدهٔ ما رسی

ز جورت وقت بیگه میرم کاری ناید از خوبان — بجز شوخی و بدخوئی و تندی و جفاکاری

اگر چشم غمزهٔ خونخوار صد خون میکند هر دم — مبارک باد بر سلطان من رسم ستمگاری

غزل ۶۰۵ از دیوان	بصد سختی بخواهد کشتنم غم بعد از ین یارا — نماند آن دل که خسرو را الم میکرد غمخوارے	مقطع شعر

اے پریوش گرچه رسم مردمی کم میکنی — مسکنی دیوانه و دیوانه تر هم میکنی

زلف تو از پر دلی صد قلب را بشکست — بسکه تو بر تو دوشش در زیر هر خم میکنی

بردلت جان میکنم عرضی ز روی یکنظر — شاه خوبانی چرا عزر گدا کم میکنی

بستر خونیست از خون عزیزان آستانت — وه چگونه خسپد این خونها که برهم میکنی

کشتگانت را چو خون دیده میشوید خلق — اے عفاک الله تو باری دیده را نم میکنی

شعلهاے خود دلا روشن مکن هر جا ازگه — تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی

غزل ۶۰۶ از دیوان	درد خسرو را ز یادت میکنی ای چند گوی — تو حساب خویش میدانی دم مرهم میکنی	مقطع شعر

ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی — خز است در چمن عاشقان بهار مجوی

دلم بجنت مستان و شاهدان خو کرد — نشان تقوی ازین رند درد خوار مجوے

چو من ز خون دل سوخته سیه رویم — سپید روئی من زین سیاه کار مجوے

نروید از گل من جز گیاه بدنامے — گل سلامت ازین خاک خاکسار مجوی

سحر مساد ز فاسق دگر مطلب	بجز دعا ز مقام دگر شمار مجوے
راه میکده حرمک مال بخواه	کنج مر بل جز ناکسان بیکار مجوے
دلا چو پایه جان شکستی نخواهی کرد	بر آستانه سلطان عشق بار مجوے
سوار حیا یک من آدم به بندگیست	قرار بندگیم زده دلی قرار مجوے

غزل ۱۱۱	چو خسرو ار بتان زینهار نتوان یافت مجوری ازان بند و زینهار مجوے	شعرہ

اے باد حدیثی ز لب ماش بگوئے	در گوشه در گوش به تنهاش بگوئی
از هر سخنے اگفتنے آنجا غوغاش	زانگونه که دانی سخن ماش بگوئی
از غمزه که او هست همه شهر بفریاد	آهسته بدان نرگس رعناش بگوئی
با دامن پرخون چو بیازار فتادم	حال من تر دامن شیداش بگوئی
گستاخی بوسه نکنے لیک پیامے	از مهر لب من با کف پاش بگوئی
گفتے که کشد درد ت از نام تو گویم	ای کاش بگوئی و ز ما کاش بگوئی
دلداده ادیم اگر امروز همه جان	فردا خبرے از پے فرداش بگوئی
چون حرزن من رحمت آن باش نیرزد	اینجا کش نخوانی و هم انجاش بگوئی

غزل ۱۱۰	هر چند دل خسرو ازو سوخت نخواهم کش هیچ ملامت کنی اماش بگوئی	شعرہ

اے باد صبحگاهے چه از کدام سوئے	وی بوے مهربانی ده از کدام کوئی
گرچه غمت بخونم تعویذ مے نویسد	تعویذ جانت سازم ای آیت نکوئی
پنهان مشو ز دلها آتش زن آشکارا	هر روز گرم تر کن بازار خوبروئی

خونها ز دیده سوی تو رفت و شبی نگفتی ... کو آب آشنائی تو از کدام جوئی

تو مست همچو غنچه دل در خیال مست ... گلبرگ من نگوئی تو در کدام بوئی

با آنکه کشته گشتم از خنجر جفایت ... بوی وفات آید گر خاک من ببوئی

ای باد من نیارم گفتن که پاس بوسی ... لیکن سلام چشم با خاک در بگوئی

بیند مرا گریه گوئی ای پند گو که بازآ ... پیکان در درون سینه خون از برون چه شوئی

غزل ۹۰۱ از دیوان	شب قصهای خسرو پیش که گویم ای جان با تو نگویم ای دل زیرا که زان اوئی	شعر ۹

سخن چون زان دولت گوئی چگونه نگهبین بار ... بجائی کان فرخ شد چه باشد یاسمین بار

چه غم را چاشنی تلخست تو آن از هوس خوردن ... دگر خوردت هوس باشد غم آن نازنین بار

هنوز آن زلف چون زنار تا کی در دلم گردد ... بکار بت پرستی شد مرا ایمان و دین بار

ترا بازار خوبی گرم و من در سنگسار اینجا ... که گر رسوا شود عاشق ببازاری چنین بار

بر آنی کو شکین بر ما کشی و تیغی زنی بر من ... چه حاجت تیغ ساعد پس تو بر بال آستین بار

اگر دامان رحمت سایه بر ما فگند ازی ... چنین هم از من بیچاره دامن بر جبین بار

لبت خیری گزید و گرد رغبت از آن جانم ... هم امروزم یکی بنمای آن نقش نگین بار

چه باشد جان شیرین کز پی شیرین لبت دادم ... چو می باید مگس را مردن اندر انگبین بار

غزل ۹۰۲ از دیوان	حساب زندگانی نیست روزی کز درت دورم دگر خود مرگ باید هم بخاک آن زمین باری	شعر ۹

گل آمد و همه در باغ با می و جامی ... من و حسرا به هجر و غم گل اندامی

هوا می دیدن گل شد روا دارا ید و ستا ... که بی رخت گذرانم چنین خوش ایامی

ز جام خویش فرو ریز جرعه‌ای بسرم	که سرخوری شوم گر نمیدهی جامی
سپیده خبر گل بوستان ای باد	که مرد بلبل و تو در شکنجه دامی
چنین که صبح سعادت همی وزد ز رخت	چه باشد ار شب ما را همی کنی نامی
خوشم من ار چه که درد نهفته ورزد دل	که بی کرشمه درین دل نمیزنی گامی
چه پوست باز کنم با تو داغ پنهان را	که هست سوخته جانی کشیده در جامی
دلی که پیش رخت لاف صبر زد مردست	که هیچ زنده نگیرد بر آتش آرامی

غزل ۹۰۳ [illegible]	بود فضول خریدار بی تو از خسرو بجان عمر که این نسیه است و آن دامی	[illegible]

شد ار درست که گوییم کبک خوش گامی	که کبک قهقهه بر خود زند چو بخرامی
ز شرم سر بگریبان فرو برد غنچه	اگر بباغ روی با چنان گل اندامی
چو ذره زیر و زبر میشوند مشتاقان	در آن زمان که چو خورشید بر سر بامی
اگر تویی که بدانجام بد زمن خورشید	کدام حال مرا به ز بد سرانجامی
بسینه میگذرد هر دمی و میسوزی	که آتشی تو بخاشاک در نیارامی
نگشت سیر ز طوفان آتش شوقت	دلم که بود گوارا نشی دوزخ آشامی
کسی که لاف زد از سوز عشق شمع و شان	اگر کمست ز پروانه زهی خامی
چرا کشد ز گریبان عشق سر آنکو	نکرده پاره سکی پیرهن به بدنامی

غزل ۹۰۴ [illegible]	بباز جان بهوس هر کام دل خسرو که هست هر همه را مرد نیک ناکامی	[illegible]

ای باد باز بر سر کوی که میروی	بوی که رهبرت شد سوی کوی [illegible]

باآن نسیم خوش که تو داری ببوستان
جانی درآ بگو که ببوسے که میروی

بندان گل شگوفه که هست بزیر پای
در جست وجوی روی نکوی که میروی

دنیکو نه کز تو بلکه سنبل معطر است
تو مهر بوسه کردن موی که میروی

خوش میشود دلم که گذر میکنی بباغ
دانی بگرد گلشن روی که میروی

آنجا رسی بگو که جهانیست دلی اسیر
در کوے تو دوان تو بکوے که میروی

غزل ۶۰۵ از دیوان	خسرو ز تشنگی بیابان هجر سوخت ای آب زندگی تو بجوسے که میروی	سخنہ شعر

دلم که لاف زدے از کمال دانائے
بگو که چون شد از اندیشهٔ تو سودائی

دمی اگرچه که جان من از تو تنها نیست
بجان تو که بجان آمدم ز تنهائے

در انتظار نسیمی ز تو براه صبا
که هست عمر گرامے بباد پیمائے

اگرچه عرصهٔ عالم پرست از خوبان
بیا که از همه عالم مرا توے تائے

چو وصل نیست مرا قرب تو همینم بس
که آستان خود از خون من بیالائے

چو گل فشانی بر دوستان خود کم ازانکه
مرا طفیل همه سنگسار فرمائے

دلم که رفت نیاورد یاد هم چیزے
ازان مسافر آواره گرد هر جائے

در بد جانهٔ عمر و نماند آن مقدار
که زیر پا بکشم دامن شکیبائے

غزل ۶۰۶ از دیوان	به بند باز نیاید چو خسرو از خوبان ریاضت کن که بمیر و کنون برسوائے	سخنہ شعر

هر بار که تو در دل شب در دلم آئے
خون دلم آید ز دو دیده بر وائے

ای جان رمیده مانده که یادم نکنی هیچ
فریاد که جانم بلب آمد ز جدائے

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

یک مرده اگر عیسی کرد به دعا زنده	صد مرده کنی زنده ای شوخ به دشنامی
خورشید رخا از تو یک ذره چه کم گردد	در کلبهٔ تاریکم گر چاشت کنی شامی
گویند بدر جامه من سه مه ندرم لیکن	مانده است گریبانم در پنجهٔ خودکامی
عقل و دل و جان و تن شد هیزم عشق آری	خاشاک بسی سوزد تا پخته شود خامی
بی دوست دلم با گل آرام نمی گیرد	کو در چمن آن نرگس رو کو بود آرامی
ای مرغ که می نالی از بهر گلی چندین	ما را که ندید ستی زان سرو گل اندامی
در چشم و لب خوبان گر جور و جفا بینند	طفلیست که خوش گردد از شکر و بادامی

غزل ۹۰۹ از دیوان	در قید بمیرد آه خسرو به خم گیسو هر صید بود لابد در کشمکش دامی	شعر

تا تو روی چو ماه تمامی	نتوان دید روی بینایی
نیم بالای تو نباشد سرو	که تو سرو تمام بالایی
به تماشا قدم چه رنجه کنی	که تو سر تا قدم تماشایی
گوی از حسرت نبات لبت	شیشه گر گشت چرخ مینایی
بستهٔ زلف را بگو باری	کای فلان در کدام سودایی
بی تو چون زلف تو شبا مدام	چه بود گر به روز پیش آیی

غزل ۹۱۰ از دیوان	بوسهٔ چند بستد خسرو را بر لب خود برات فرمایی	شعر

یک ره بکن به غمزه عیاروار اشارتی	کافتد ز فتنهٔ تو در آفاق غارتی
چندین به شهر دزدی دلها کجا شود	دزدیده گر ز چشم تو نبود اشارتی

آنرا که میکشی به ازین نیست خونبهاش — گر سر کشیش زنده گر آئی زیارتی
گر بی رخت عمارت عمرم کند سپهر — بادا خراب یارب ازینسان عمارتی
گویند دوست وعده کشتن نمیدهد — آن بخت کو که یابم ازین به بشارتی

غزل ۹۱۱ ازدیوان	سوز فراق خسرو اگر سوزدت مرنج دانی که آتشی نبود بی حرارتی	شعر

مارا بود آرزوئی بگذشت زندگانی — باقیست تا دو سه دم دریاب گر توانی
چشمت که گشت مارا باشد همین قصاصش — گر دور گردن من بنمائیش نهانی
گر این تن چو مویم بودست بر تو گویی — تو دیر زی که اینک بردیم از گرانی
رشک آیدم ز تیغت بر عاشقان دیگر — این لطف هم مرا کن از بهر آن جوانی
چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد — مردن بر آستانت ای جان زندگانی
شکر غم تو گویم کز دولتش همه شب — با دیده دور شد هم با دل بدوستکانی
با مغز خود خوشم من بر من مخند گه گه — تا بیشتر نگردد این داغهای جانی

غزل ۹۱۲ ازدیوان	بی او دلا ز خسرو کم جو قرار و سامان کو رسم صبر داند لیکن چنانکه دانی	شعر ۶

هوس بخشست پروانه ز بهر خویشتن سوزی — بیا و خانه روشن کن ز بهر مجلس افروزی
چه آتش میزنی زینسان مرای دور از تو چشم بد — دل و جانست آخر نی سپندست اینکه میسوزی
گر از بیمهری چشمت گله کردم نیامیزد — گر آموز دلکمان ابرویت دایم کین توزی
چو دیدی مردم گفتی که روزی روی بنمایم — چنین روزی هم در زندگی یعنی شود روزی
سگت هم میرود از من توانی مردمی کردن — گر چون مار دکنم طوفش به تیری بازش اندوزی

غزل ۹۱۳ از دیوان

چه اغوا میکنی در خون خسرو چشم بدخو را
برحمت رهنما قصاب اکشتن چه آموزی

[illegible] شعر

کشان دل همه سوی گلی و نسترنی — من و دلی دشمنی و هوای سیمتنی
گریخت عقل ز غوغای عشق برحق تو — چه طاقت آرد زاری نبرد تهمتنی
بیار ساقی و در نامهٔ سیاه ببین — فرشته را چه غم از پارسائی چو منی
هزار جان مقدس در انتظار بسوخت — ز تنگنای گفتار در چنان دهنی
بگوی یک سخن خوش مکش چو فرهادم — که نیست جز سخنی خونبهای کوهکنی
من از دو کون برافتادم از کمند تو راست — ز خانمان بدر افتاده بهر شکنی
چو بت پرست شدم دوزخم نصیبه گوی — بنقد سوز که کم نیستم ز برهمنی
تو چاک سینه نه بینی ز چاک جامه مرنج — که بس گران نبود در سفر به پیرهنی

غزل ۹۱۴ از دیوان

مثال خسرو اگر عاشقی ز دوست از آنکه
نیافت کحل وفا چشم هیچ غمزه زنی

[illegible] شعر

گذشت آنکه مرا از شکیبا بود پیوندی — پریشانی زلفش آمد و زو راه خرسندی
جز این شیرینی اندر عیش تلخ خود نمی بینم — که گه گه میکنی بر گریهٔ تلخم شکرخندی
گوارا باد بر جان و دلم زهر فراقت چون — نه بخشیدند آن کامم که از وصلت خورم قندی
چه می خندی بری سامان جانان سست تو ابیغم — دل و صبری تو داری مرا هم بود یک چندی
پدر دارم همه در بند و من دنبال کار خود — مبادا هیچ مادر را چنین بد روز فرزندی

غزل ۹۱۵ از دیوان

بگو ای پند گو نامش که باشد مرهم جانم
که خسرو را ز بهر ترک او تیر است هر پندی

[illegible] شعر

چو بیاد آن سیه‌ها کز آن جان و یاران همه یاد من بود
حرم خسپا کا گردی ابرش درمان من بودی

کی امید یکدم بوقت خوش تو را ز دلبر
که آن گهی روان در خانهٔ ویران من بودی

همی گردد فراموش از دلم پایه نگاه تلخیش
که هم لطف‌ها کیمه به دیده گریان من بودی

من محروم را چندین نم از چشمی نبود هم
اگر سال کهی پشتی خاک در دامان من بودی

هزاران داغ غم جان را نشود بر جسم و دل
که کاش آن داغ آتش‌ها هم پیمان من بودی

مرا گویند بر جا دار دل کا نام عشق است این
گذشت آن که برش دل بود در زبان من بودی

غزل ۱۱۲ ازدیوان	دل شکسته تنها یار به ره تا دیگه توان رفتن رها کن خسروا از آنکه آن من بود	بحر ... شعر ۷

ساقی بیا که موسم عشق است و نسیم و سی
بنگر که لاله کرد نشوونما ز باده و سی

رخ برفروز و زلف مسلسل بزن گره
تا از نسیم جمال تو باز آرمیم و سی

سر راز و سی خوب تو نسبت کجا کنم
ای رویت آفتاب تابیست که من در سی

شکر شد از خجالت لعل تو آب دار
بر گرد میم دهن چه کشیدی تو خط دلی

خط مسلسل تو چه دور قمر گرفت
گردند عاشقان به خداری دواده سی

روح مجسمه تو و عقل مصور سی
ای عقل و روح مثل تو نادیده ولی

هست گرچه دید زلف و رخ و عارض ترا
از شرم کرد نا دو صا ساله دسی

طی کن حدیث عقل بیا جام می بیار
تا داغ مهر را دهم آب ولام دسی

لب بر لب نگار نه از دست میدهد
خالی مدار از قدح و باده هم دسی

غزل ۱۱۷ ازدیوان	می خور بخور غم دل درین جهان وادگر تا بشا بلاح خسرو آنان لام دسی	بحر ... شعر ۹

ای باد سلام دلم آنجا برسانی	بوسی ز لبم بر کف آن پا برسانی
یکبار برسانیش سلام من مشتاق	صد بارش ازان من تنها برسانی
این پیرهن چاک مجنون بغرضه کردارم	پنهان ببری از من و پیدا برسانی
دیرینه پیامی که برون داده ام از دل	پرورده بخونهای دل آنجا برسانی
گردیم مجنون دل خود چهره منقش	این قصه بران یوسف دلها جانی

غزل ورد از دیوان	برخسرو غمگین گذرای دوست هماگه عمریست گرام دوزلفی و ابرسانی	شعر

بناز هر نفس از سوی من گذر چه کنی	همین که این دل من خون کنی دگر چه کنی
اگر چنین که تو ای نیم شب روی بربام	شبا بک الله تا بر سر قمر چه کنی
یکی کرشمهٔ ابروت بهر فتنه بس است	بگرد روزی مو این همه حشر چه کنی
خدای از پی دل بردن آفرید ترا	تو مه سبهر چه مانی بسر بر چه کنی
چو هر چه کردم امانم نبود از دستت	کنون ز دیده نخواهم کشید بر چه کنی
نعوذ بالله امید وفا وپس از تو	من استوار ندارم ترا اگر چه کنی
اگر هست طلبی تا بکشتنم بنده	ترا که نیست سیانی بگو کمر چه کنی

غزل ورد از دیوان	ز رنج خسرو گفتی همیشه بر حذرم کنون که روی دل از دست شد حذر چه کنی	شعر

ایجان تنم رفته بتن باز کی آئی	ومی سرو خرامان بچمن باز کی آئی
جانی تو که از دوری روی تو بمردم	تا زنده شوم باز بمن باز کی آئی
شد جان جناحی بجنان گیری تو تنگ	زان باد تو ای بر سمن باز کی آئی

ما را وطن تنگ و خو کرده به صحرا	در تالیه [illegible] زندان وطن باز که آئی

غزل ۲۲۰ از دیوانی	سرمایهٔ خسرو و جهان جز سخنی نیست عمر است تو که رفتی سخن باز کی آئی	[illegible] شعر

به فراغ دل زمانی نظری به خوبرویی	به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هویی
نه بدست با جوانان به چمن شدن ولکن	هوس جمال جانان نزند برنگ و بویی
نفسم به آخر آمد نظری ندیده رویش	بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی
بخدا که بر شکم آمد ز رخت به چشم خود هم	ز نظر دریغ باشد به جهان لطیف دلجویی
دل من کرشمه ندانم چه شد آن حبیب ما را	ابر رفت و عمر و ما را [illegible]
ببرید ناتوان را الطبیب آدمی کش	[illegible] باری بنظاره جوانی
غزل ۲۲۱ [illegible] ای صبا مشوش سر زلف آن [illegible]	که هزار جان خسرو به فدای تار مویی — شعر ۵
رخساره مکن راست بجائی که تو باشی	گر راست کنی طرفه بلائی که تو باشی
گفتی که چه بینی رخ از آنم جان خود	از جان گذرد یار بجائی که تو باشی
شاید که نیارد بنظر ملک جهان را	در کلبهٔ احزان گدائی که تو باشی
خلقی بدم سرد [illegible]	خورشید [illegible] بسر آئی که تو باشی

غزل ۲۲۲ از دیوانی	خسرو اگر از کلک تو آید سخن عشق احسنت زهی شعرسرائی که تو باشی	[illegible] شعر

مست آمده باز ز مهمان که بودی	دانم شکری در شکرستان که بودی
ای یار جدا مانده دلتنگ که جستی	ای یوسف گم گشته بزندان که بودی
دیوانهٔ من بر سر کوی که گذشتی	تشویش ده حال پریشان که بودی

دی و دوش که با خور بتی و ساغر کی داده‌ای — در ظلمت شب شمع چو خورشید دانی که بوده
آراسته و مست دامن آلوده تر ز خفتن — این بخت که بود دلبر ما را که بوده
جهد است که کشیده‌ست دلبت را که گریه تا — پیشین که گشته‌ست شب و صبحان که بوده
جفوا بسته تا بیان چند ای دل تو چه کردی — شمع است که چشید و مگس نزدان که بردی

غزل ۲۲۳ ایضاً

لب بوسه گهی وارسته در زیر رنگ مباش
خسرو تو نظاره بستان کن بو ...

شعر

ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری — هر چند وصفت میکنم در حسن از آن بالاتری
هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر — شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
آفاق را گردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام — بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیز دیگری
عالم همه یغمای تو خلقی همه شیدای تو — آن نرگس شهلای تو آورده رسم کافری
ای راحت آرام جان با قد چون سرو روان — زینسان مرو دامن‌کشان کآرام جانم میبری
عزم تماشا کرده‌ای آهنگ صحرا کرده‌ای — جان و دل ما برده‌ای اینست رسم دلبری

المقطعات

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

حسن اخلاق از خردمندان توان کردن طلب — جز بود آنکه ادب جستن بسوی خر بود
بحر و را عیب نتوان کرد در ترک ادب — عیب نبود مور بر تخت سلیمان گر بود
مطربی میگفت خسرو را که ای گنج سخن — علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود
زانکه این علمیست کز دقت نیاید در قلم — وان نه دشوار است کانها بر کاغذ و دفتر بود
پاسخش گفتم که من در هر دو معنی کاملم — هر دو را سنجیده بر وزنی که آن بهتر بود

[illegible]

[illegible]

٤٣

[illegible]

٤٤

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مشو خسرو بشعر خویش غره
اگر گوینده بهی هست از لبس و پیش
چو گفت خویش را بی عیب خواهی
بچشم دشمنان بین گفته خویش
همه کس گفته خود را خوب اند
وگر یارست هم تحسین کند بیش

ولہ

ز افسردگان مجو اثر زندگی دل
نی از مزاج ظالم سوزنده خوی نوش
نه شعله بر آتش لاله توان فروخت
نی از گل چراغ توان یافت بوی خوش

ولہ

گرچه بدخوی در کرم کوشد
خود هر دم همیشه سپید کند
با همه لطف امیدواران را
یاد آن خوی نا امید کند
خوی خوش را درابر دیت خواهد
بدی خویشتن موی را سفید کند

ولہ

از گفتن مدح دل بمیرد
شعر ارچه تر و فصیح باشد
گردد ز نفس چراغ مرده
گر خود نفس مسیح باشد

ولہ

از جود و کرم قبول حق جوی
خود نام بود گرانت میل ست
مقصود ز سرمه نور چشم ست
زیبائی چشم خود طفیل ست

ولہ

کس درین روزگار نتوان یافت
گر سخن با فروغ سے گوید
هر که گوید که راست میگویم
راست گویم دروغ سے گوید

وله

مرد بخشنده کسی را گویند — که بدرویش دهد پی در پی
هر که بخشد بتوانگر رسد — خنده کن گرچه بود حاتم طی
ابر اگر برسد در دریا بارد — شاید ار بر وی بخندد بر وی

وله

حاصل خود بخور ار مانده بیهوده مخور — باشد آنرا چه خوری حاصل دیگر باشد
وگر آنرا بخوری حاصل دیگر نشود — غم امروز همان روزت در خور باشد
ابلهی باشد ما هستی از غم خوردن — هم گرا و غم خورد و زر بخورد خر باشد

وله

روشندلان صاف درون از خلل بود — در کار خلق چشم کشادن بخیر و شر
پوشیده نیست نزد همه کس که طاس را — سوراخ عیب باشد و غربال را هنر

وله

تا کی ای بی همت از بهر دو فلس کرده ریگ — قبله سازی ده که مستی جاهل فسرده را
گر قبای میکنی باری منه سر بر زمین — زانکه در دین سجاده نبود نماز مرده را

وله

سگی سر فرو برد بجیفه ای کسی — کو را فراز دروه همت گذر بود
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت — ناچار مرد ده بده و دربدر بود

از مال دو دن طبع که ور ماندگی رد همت
[illegible] مدقوق را دوای لسیبن شکر بود

عوان را ای ملک شغلی مفرمای — که بدنامت کند از رشوه خواری
کسی کز بهر تو با خلق بد کرد — کند با تو همین ناسازگاری

ایضاً

کسی کش پروری از خون مردم
وفاداری از و چون چشم داری

بجاه فقر توانگر نمای همت باش — که گرچه هیچ نداری بزرگ دارندت
بدانکه با همه هستی شوی خسیس مزاج — که گرچه قارون باشی گدا شمارندت

وله

گریهٔ مردم ز بهر مرگ خویشان داده اند — خندهٔ نی بهر سحر و لاغ و بازی هوس
لیک گریه خاص بهر ترس ایزد یافته — باز بهر اشتیاق دیدن دیدار و بس

ایضاً

خنده بهر ریش آن بی همتی گر میکند
دعوی عشق خدا و ماسوا المنش هوس

گرچه فرزند زادهٔ ملکست — بخت اگر نیست خاک میخاید
ور گدائی دهست دولتمند — ملک کار از وزیر بر باید
گرچه مادر نزاد دولتمند — وله — سعی بیهوده دل بفرساید

وله

کسی کز عشق دولتمند گردد — بیفزاید هزاران اعتبارش
نه بینی گر بعشق بلبل مست — میکی مرغست و میخوانی هزارش

رباعیات

صانع احدی که ساخت چرخ کهن — نی عقل رسد بکنه وصفش نه سخن

[illegible]	[illegible]
۶۴	
[illegible]	[illegible]
۶۴	
[illegible]	[illegible]
۶۴	
[illegible]	[illegible]
۶۴	
[illegible]	[illegible]
۶۴	
[illegible]	[illegible]
۶۴	
[illegible]	[illegible]

وله

احمد نامے کہ کان عالم ز دربود
بسیار چکید قطرہا از آدم
یکتوے قبایش فلک نہ توبود
آن قطرہ کہ بحر گشت آخر او بود

وله

شیخ بحق نظام دین شد مارا
صاحب قدمیست ہر مریدش کہ کنا
گنجور خداست عالم بالا را
بر کشتی کفش عبرہ نہ دریارا

وله

از شیخ نظام چون سلام ست مرا
امید پس مراد و کام ست مرا
با حسن عمل عیش مدام ست مرا
زیرا ہمہ کار بالنظام ست مرا

وله

اید دست رضا بحلم یزدانی دہ
چشمت چو زنا کند گرش خواہی پے
دزد طاعت حق دا دمسلمانی دہ
غسالش تو ز گریہ پشیمانی دہ

وله

بستان چو بکشید پیرایہ ابر
گل بسکہ لطیف و نازک آمد در باغ
آوردہ بروش شیر فرو دایہ ابر
ترسم کہ گران شود بر و سایہ ابر

وله

مائیم خراب جرعہ میخواران
مارا چہ غم از طعنہ نیکوکاران
اے سر کہ کنہ مخمور و از خماران
کی غم خورد از سرزنش ہشیاران

در ملک قلندر که جهانبانی ماست	دیدن به پریوشان سلیمانی ماست
مستانه چو بر آستان خمار کنم	هر قطرهٔ مے نگین سلطانی ماست
ولہ	
گیسوے تو به بیست هم زنجیرم	لیکن نه چو من که زار و بی تدبیرم
هستم تو بکن فرق که از دیدن تو	ایشان همه میرسند و من می میرم
ولہ	
چشم از رخ تو جاے دگر نتوان برد	سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بے روے تو میرود بسر عمر عزیز	ضایع تر ازین عمر بسر نتوان برد
ولہ	
رخت از در دوست بر کران خواهم برد	جان خواهم داد بلکه جان خواهم برد
ای دل پس ازین تو دانی و آن بدخوے	من زحمت خویش از میان خواهم برد
ولہ	
زلفت کشتم امشب همه شب جانم داد	چشم تر و اشک گوهر افشانم داد
بوسی که بگفتے ار ترا دشوارست	کن بر لب خود حوالهٔ من دانم داد
ولہ	
ما ایم که از قبله به بت خو کردیم	دیباچهٔ نام و ننگ یکسو کردیم
دل را که سپهر خزینهٔ معرفتست	بازیچهٔ کودکان بت رو کردیم
ولہ	
اے یاد که از کوے وفا می آیی	آلوده ببوے آشنا می آیی

زینسان که نفیر و جانگزاست آئی — من میدانم که از کجاست آنها

ولہ

زانکه که مرا غم تو چون جان بتن است — خون ریختنم ز غمزه مردیده فن است
زینسان که نه بینی اشک مرا خار آخر — خون من و خار زادهٔ چشم من است

ولہ

دل در شکن زلف دوتای تو بماند — جان نیز چو ذره در هوای تو بماند
هر کس سر خود گرفت و رفت از کوی — آن سر من که زیر پای تو بماند

ولہ

گویند نصیحت ار چه افزون آرد — عشق از دل عشاق برون چون آرد
سوزن که نشد حیله کش خار ز پای — پیکان ز جگر چگونه بیرون آرد

ولہ

شب ساقی و دوست رو مرا دشمن بود — من مست و بدل آن بت سیمین تن بود
هر باده که بود خون جان من بود — گویی که بر آتش دلم روغن بود

ولہ

تا شمع که شد افروخته جان و تن خویش — بس که از دل خود غمش نه از سیم برش
پروانه ز شمع سوخت تا پا و سرش — بلکه آتش دل گرفت زبان و پرش

ولہ

چشمت که جفا ز حد افزون آرد — تا چند ستم بر من محزون آرد
این گریه من که شهر و دشت پیشه گرفت — ترسم که شبی بر تو شبیخون آرد

	[illegible]	
[illegible]		[illegible]
	[illegible]	
[illegible]		[illegible]
	[illegible]	
[illegible]		[illegible]
	[illegible]	
[illegible]		[illegible]
	[illegible]	
[illegible]		[illegible]
	[illegible]	
[illegible]		[illegible]
	[illegible]	

[illegible] [illegible] [illegible]

تا چشم تو بنمود ز ابرو محراب
زان قبله بنای دین من گشت خراب
برخاک در تو مردم چشم مرا
فرض است تیمم ارچه غرق است در آب

ولہ

دوشش آمد و خانهٔ شرابم بیاد
خونابه بجای مے نابم میداد
می پرسیدم حال دل از دهانش بود
وان زلف بجاسے او جوابم میداد

ولہ

گر جان برود بهر لقا دیدن تو
چه فرق ز نا دیدن تا دیدن تو
دیده که ترا دید مرا کرد اسیر
ناجر انکش سزا کرد بنا دیدن تو

ولہ

کوی تو که جز خاک نه بیزم آنجا
ننشینم تا ز جان نخیزم آنجا
جایی که چکد خوے ز رخت تا مردم
گر خون دل از دیده نریزم آنجا

ولہ

نامے [illegible] که در دلم ره دارد
دریا به [illegible] کز دل آگه دارد
با آنکه سرو ناز ار چه خوشست
آن شوخ [illegible] طره که بر مه دارد

ولہ

گر جعد برزده بیند خط من عیب مکن
کز مرا محنت ایام بهم برزده بود

خاتمة الطبع

ریختهٔ قلم اعجاز رقم افضل دوران و اکمل زمان مولانا محمد انوار حسین صاحب تسلیم سہسوانی

بفضل ہمگی و الطاف ستر گستر سرور دو جہان خالق انس و جان که خافض ارض و رافع سماوات و ناصب
جبال و باسط غبرا ست پس گیتی را از طلای گل و ریحان ملمع ساخته و در جگر افلاک از زور
کوکب دری مرصع دیوان دیوان قلم و نازک خیالی کلام کلیم طور خوش مقالی سر مطلع غزل
سخن گستری شاه بیت قصیده نام آوری کیا رخان زاده معانی سالک مسالک سخندانی
مسلم الثبوت اوستاد صاحب اختراع و ایجاد درة التاج ناثران قبله و کعبهٔ شاعران واقف
غوامض فن کاشف نکات سخن دانای اسرار و ہنجار خفی و جلی امیر الشعرا حضرت امیر خسرو دہلوی
که در محاکمه محاکات محکمات لاجواب است و در مات غزای شعر و شاعری آسمانی کتاب بسی از
گفتنیها که گفت یکی نیامد بقوت طبع سخن آفرین گفت و بیشتر در ناسفته مضامین که کس سفته
نه بست بر و رسفت و بازو سفته بعون تصانیف را لقبی از عالمان گوی سبقت بر دعوی کیا
از ہزار سکه درست نخورد از آنجمله اعجاز خسروی چون معجزه لاجواب است و مضامین تازه آن
کر تتمه شوخی شباب اگر شرح دیگر تصانیف لطیف را بسط دہم طلسم ملالت خاطر نازک سرشت خوانندگان
طرح نهم دانشوران بذله پرداز و فرزانگان نکات طراز شناسندگان اقالیم صنائع
و مالکان ممالک بدائع سپر بکشتی نام بزم زبان آرائی انداختند و بامید بالادستی
و بلند پایگی بار دبر افراختند اما چندانکه تاغ فروختند نخواهد عقل و زر خرد سوختند
چهار دیوان غزل چون نام نکوی خویش درین دهر ناپایدار گذاشت و از هر چهار
بهر دار انتخاب یک مجلد نسخ بر داشت اول را تحفة الصغر نام نهاد و ثانی را وسط الحیوة نام
داد و ثالث را غرة الکمال نام کرد رابع بلفظ بقیه نقیه نام بر آورد بر سر ہر غزل نام دیوانی

کرازان مستنبط شده بود حبایافتی نی ستارهٔ بلندی بر سر سخن با فراوان چمک تافت ویان
بنجم کرجمعیت حواس خمسه را و اسلا عظیم ست و مثل ربیع مربع محسوس منقلسات اربع ذخیم قریب
ازکسوت طبع پوشید و پی شهرت انم منعت کوشار بماناسخن قادریست و بدیگر فن ماهرانانکه

بدل سر منشم یعنی کردن کسی را از فغمه و آواز ۱۲

در علم موسیقی و بلی بید بد نغز دو راه ناموس نایدوس آواز میکشید ند آخر از شرم آهنگ
مخالفت بالیدن گوشش پر دوختند ویکدست قفل برزبان وسنگ در دهان انداختند

نا کن ۱۲

بیمن ارادهٔ وسیع وحوصلهٔ رفیع والاجناب معلّے القاب چراغ کاشانهٔ نجتیارے
لعل مذاب کان هوشیاری اوج آسمان مهربانی موج عمان قدردانی ناقد
نقص ناثران ناقد کمال شاعران نیر برج مروت گوهر درج فتوت مربی دانشوران
جهان فیض رسان خردپروران پیشوای ارباب عقل ونظر مقتدای اصحاب دانش وهنر
دریا دل سحاب کرم منشی **نول کشور** والاهمم که به اشاعت علم کار از کسالت
همت وقصور توجه اکابر روزگار خود سازی را حوالهٔ احتجاب کرده بود پرداخته
گروه گروه شرزارا از ارادت والا بیشتر از بیشتر بمرتبه که شایستگی را ایمایست نواخت
نوالش غبار نکبت از روی مفلوکان رفته وکیش رتبه سنجی از انفاس او رونق تازه پذیرفته
مناقب ثاقب داو معاف معاف او برای خود سرمایهٔ ناز ست و از حسن کردن سخن

۱۲ ام جسته ۱۲ ام ۱۲ ام

رحمت وتحمدت ناهیچ مستنغنی بی نیاز بما دچون نسخهٔ عیسوی در مطبع کو نپور
منطبع گردید و دو باره غازهٔ ارتسام بر روما لیده منقول عنه از تصرف ناسخان
صورت دیگر پیدا ساخت کرشاهد دلفریب معنی برقع اختفا بر رو انداخت تحریف
داغلاط بان مرتبه متجاوز بود که قلم متحیر مصحح در تصحیح آن عاجز آخر بسے اندازه کار از گرفت
وحجاب ظاهری از میان رفت

تقریظات مطبوعه ۱۸۶۹ عیسوی مطابق ۱۲۸۶ هجری

تقریظ رهنمای سالکان طریق سخندانی و پیشوای رهروان مراحل نکته‌دانی
افضل دوران و اکمل زمان جناب منشی ظهیر الدین خان بهادر مرحوم و مغفور

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

ای نام تو سر نامهٔ دیوان معلی
سبحانک یا رب تقدس و تعالی
آن باعث ایجاد دو عالم شه لولاک
قد فضله الله جمالاً و کمالاً

نام تو بود نام محمد ز همه بالا
الحمد لمن حرم السحر جمیعاً
آلاف تحیات بر آن سید والا
در حشر چو طالع شود آن مهر نبوت

از نام تو هر نام کند نام و بها
الشعر هو السحر لقد کان حلالا
آن مظهر ذات احدی ختم رسالت
قد خجلت الشمس و بدر و هلالا

برارباب سخن سخن‌شناس نیکو ظاهر که هرچند مذاق سخن طرازیان تمام اهل سخن هر یک بطرز جداست کی بدیگری نماند مگر کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو علیه الرحمة را شانی و آنی دگر است هر که دلی دارد داند که در خانه کیست و در ناصیت فهم من فهم است از اندرون خانه چه آید ندا برون خود از تمکین بوده متصور نه از مکان نه هر یک از شعرا البته حصه از بهره فیوض نصیبی داده اند که این صفت مستثنی ست مگر حصه این خسرو اقلیم سخن از هر صفت و هر صنعت بهره وافی و نصیبی کافیست آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری هویداست که هر علم و فضل و کمال اکتسابی هست که بدون تحصیل و استاد و تعلیم و تعلم حاصل نمی‌شود مگر این شعر و سخن و طبع موزون مخصوص وهبی است که محتاج تعلیم و اکتساب نیست چنانچه شد از ینجاست که شعرا تلامذة الرحمن گفته اند خود ظاهر که اکثر آن ناخوانده حرف ناآشنا که هیچ از عروض

و قوافی داوزان و تقطیع افاعیل بیور شعر بوده ندارند و شعر چنان بمضامین عالی میگویند که زاما کار میکنند که تمام مثنوی حضرت مولانا علیه الرحمة برین دعوی شاهد عادل ست که می فرمایند سه من ندانم فاعلاتن فاعلات ٭ شعر میگویم به از آب حیات ٭ پس این چنین جا توان نسبت کرد به علوم الکتابی بوده اند مگر این موزونی طبع وهبی ست و معجزهٔ کمال درین است که معیوب تر از دروغ عیبی نبوده است چنین عیب ممنوع شرعی در اینجا عنقا می هنر میباشد که احسنه اکذبه گفته اند چون هر جا هم کذب مرتبه اش نیست کیف که در مقام

صدق که گفته شد است
چو در مقام رخ است هیچ ابخار
خیال کن که چه بالشنا میشد و پیدا
بهر اکذب به کسی مر طبع موزون را
گر گشت تابع خاد دون ایزد را
اگر مبالغه احسن شعر میدانی
کمال است بوده درین مرتبه تنها

بود طبیعت موزون کی نیست وهبی
بجای می رسد خود انعام اندکه فرما
بود از نعمه داللغوا عرفوه عشه
که از کلام آمده و همین فقرے کذبا
شعری که از شعرای تلامذ آخر
بجز در نعت و مناجات کرو با ابها
ز حمد ناطقه برتر بیان نفس الامر

که عیب کذب بدر و احسن ست و حظ هنر
که از کجا بکجا رتبه سخن برسد
چه جا گر گفتن آن لا امان پنه بخدا
همین مراد ز ما ینبغی له باشد
بطرز مثنوی رو دم گر کنی املا
که هر قدر بچنین جا کنی مبالغه هست
درین مبالغه اغراق را چه باشد جا

آمدم بر اصل سخن

پس این تجربانی و بیان آئین خسرو اقلیم سخن دیده شد است اگر غلط نکنم اندرین مبالغه نیست که خود منابه باشد بچشم ظاهر بین ٭ هر چند تاثیرات کلام و بیان نسبت بسحر داده اند که ان من البیان لسحرا مگر اینجا در کلام این معجز الکلام اعجاز تر دگرست که سحر را وقع نباید پیش اعجاز کلیم ٭ اگر غلط نکنم تمام کتاب اعجاز خسروی برین دعوی شاهد عادل ست و شاهد ثانی اینک علی رؤس الاشهاد بشهادت قول من درین عالم شهادت بشهادت برخاسته که خود آن

معجز بیان از جمله منظومات خود چهار دیوان را مشتمل فرمود یکی البقیه نقیه دوم تحفة الصغر که
غالباً در زمانه صغر سنی از ناطقه بخامه رسیده باشد سوم وسط الحیوة که شاید در وسط ایام
حیات بزمانه شباب از خامه بنامه گشیده باشد چهارم غرة الکمال که آخر کار تکمیل عمر تکمیل پذیرفته باشد
پس خلد دیباچه البقیه نقیه که خود نص انتخاب فرموده این اربعه عناصر را بهم ترکیب
داده بچنین هیئت مجموعی و صورت کذائی این آدم ثانی را بوجود آورده که ثانی ندارد و این را
که با مداد مداد سنگ مطبع همسنگ کرده از دواج داده بدین امتزاج که توالد
و تناسل پدید آمد یک عالم ثانی ازین آدم ثانی آباد شد که فنا پذیر نیست تا
عالم باقی ست اینهم باقیست پس درین هر چهار عناصر زمانه صغر را بمنزله عنصر آبی
تصور توان کرد که سریع القبول و سریع الترک و رقیق الطبع بالطبع است اینهمه
صفات آبی در طفلان صغیر السن پیداست که اینجا مراد از تحفة الصغرست و زمانه وسط الحیوة
و شباب را که بمنزله عنصر آتشی توان دانست که حرارت آتش ایام جوانی چنانکه افتد
و دانی محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از دیوان وسط الحیوة ست و زمانه اواخر
عمر را که حد کمال عمرست بمنزله عنصر خاکی توان دانست که افتادگی و خاکساریها از مقتضیات
این عمرست پس مآل پیش از خاک شدن هر که کند خود را خاک نه بالیقین [illegible] کش
گذرد از افلاک پس اینجا مقصود از دیوان غرة الکمال ست که برای فرع
عین الکمال بحد کمال عمر کمال رسیده و آن البقیه نقیه را که جامع اینهمه عناصر
متضاد ست بمنزله عنصر بادی معلوم توان کرد که اجتماع و بقاے ترکیب اینهمه
عناصر از عنصر باد نفس ست تا که باد نفس درین صورت عنصری جاریست صورت کذائی
و هیئت مجموعی این هیولای خاکی قائم و باقی ست و اوکسی فلیس لا جرم

هیئت مجموعی این کتاب نیز بهمین ترکیب خاص بقیه لقیه از باقیات صالحات باقی و
قائم ست که بترکیب ازدواج و امتزاج مطبوعهٔ مطبع توالد و تناسل پذیرفته ازیک
بهزاران کشیده صورت بقای دوام پیدا کرد که مصرع من نمانم این بماند یادگار"
ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

معجز بیانی خشور پارسی زبانی سخنداران با ذکا و دانش

منشی غلام محمد خان تپش

یاربا ز آتشین نوای من دود سواد یاربم را فروغ چشم کواکب کن و نیروی نطقم از زبان من و
بیان من که همی دانم که با اندیشه نژند و فکر دژم درجوش هیچی و پوچی و ناکسی و ناکسی تهمت کی و
کسائی خرکشش از من ست شیرین ادائی و معجز نمائی ده و خامه ام را که بجادهٔ نثر گام فرسودن
کردار گزاری ست در نگارش افسون زنده کردن کنگرندگان همه تن چشم هستند و شنوندگان
سراپا گوش فرد خسروی باده دیرین و راگر میخواهی ز پیش ما که ته جرعهٔ از جامی هست
پنهان و نهفته مباد که از مدت ممتد و ممتد مدت عالمی عالمی را جستجو و آرزو میماند و بجهان و بعول
خار پای تمنا سخت میراند که از کلام بلاغت نظام فیض انضمام معجز ختام فخر الشعراء اهل
علما مقبول بارگاه لم یزلی حضرت امیر خسرو دهلوی نور الله مضجعه و بسط الله فیوضه و بهراه
و آثاره بدست آید اما قضیهٔ غایت اشکال بی محال بود گفته هست اذا لم یکن رأس المال
تکلیفه بیج یزدان را سپاس که علی الرغم روزگار از کوشش موفور و سعی مشکور زبان
برگزیدهٔ دوران یکتا ز میادین همت و اولی العزمی فارس مضمار هنر که سیر چشمی و والاگهری
و عالی نظری عیار افزای سخنوران مهیدگاه ثناگستران سرچشمهٔ فیض و احسان کار آگاه

دولت پناه دانش گنجور معلی خطاب جناب منشی نولکشور صاحب خداوند مطبع اوده اخبار دام اقباله
و ضاعف اجلاله که از پرتو آن خورشید ذره پرور که بمقدار عطارد و برابر است شوق
مشتاقان را نشیمن آرام پدیدار و خاطر منتظران را از خار خار نگرانی آسایش جا نمود از است
آبله پای تلاش را فراغ حنابندی رسید و خسک آرای بستر اضطراب را خواب وصال
هم آغوش گردید اعنی مجموعه دواوین اعلی حضرت علیه الرحمه که بمضمون ان
من الشعر لحکمة گنجینه صد هزار حکمت است با صنایع و آلات تصحیح و تدقیق و تحقیق چاپ
گردید خواستگاران گرمی هنگامه سخن را نوید که گفتار اشعار را قانونی روح پرور دل نواز
رسید بسکه به کلیات عناصر دواوین خسرو موسوم است تقسیم چار آخشیج آن بدین
عنوان از برای ذوی العقول و الفهوم است اول بقیه نقیه دوم تحفة الصغر سوم وسط الحیوة
چهارم غرة الکمال از انجا که حضرت مصنف رحمه الله تقدس دیباچه اش از ید بیضای
خویش با داهای دل فریب و نکته های دلنشین و مضامین متین تحریر فرمود لیس ظاهر است
که تدوین و ترتیب آن چها پسندیده و حسن خواهد بود و معهذا امثال نگارندگان که درین
نگارش دستور است شرمسارانه تلاش معنی رهنما داده است که ازین پایه دلاویز ذوق انگیز
کاخ معنی به بلندی چرخ برین افراخته و زمزمه هوش افزوده از برای استفاده دیگران
قانون معنی نواخته است الله الله زهی صفائی که دیده کور از دیدن او رقش نکته تبیین
طبق افلاک و زبان گنگ از تماشای سواد کشش و رعونه گاه طلاقت چالاک هر لفظش
آویزه گوش رغبت است و هر صفحه صاحب نظران را آئینه خبرت و معرفت و حقیقت
خدایا تا که خورشید آسمان باد مطلع نور که مطبع نولکشور است پرتو افشان باد و
زین دعا ها بر اجابت منت بسیار باد

وله قطعهٔ تاریخ

چو مطبوع شد عارفانه کلام — بسعی فراوان یاران فن
تپش چون نباشد یکی از هزار — ستاع گرانمایه کالاے من
خوش کلیاتیکه هر فرد او — فروزان ستے چون شمع در انجمن
زهے خسروے کز کمال کلام — بایرانیان داد تعلیم فن
مذاق سخن چو حلاوت فزود — ازان سال گفتم چه شیرین سخن
۱۲۸۸

وله قطعهٔ تاریخ

طبع شد والله چه پاکیزه کلام — از امیر خسرو نیکو سرشت
سال او بے فرق استثنا بکش — کلیات خسرو اکشعرا نوشت
۱۲۰

تاریخ طبع او شاعر ذی استعداد باشرف منشی اشرفعلی اشرف

چو شد مطبوع این نظم گرامے — دو بالا گشت نام و شان خسرو
پے تاریخ او از کلک اشرف — رقم شد فارسے دیوان خسرو
۱۲ ۸۸

نتیجه طبع مستقیم ثانی سلیم منشی امیر الله متخلص به تسلیم

چو شد طبع دیوان فرخ نظام — ز فکر دل خسرو حق پژوه
رقم کرد تسلیم تاریخ سال — کلام سخنداں صاحب شکوه
۱۲ ۸۹

تمت

اقادهٔ جلیل و تخییل نبیل صاحب مطبع فیض منبع عالی همم معالی شیم اولوالعزم زمانه
بمروت و فتوت یگانه فلاطون دانش ارسطو شعور جناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب
دام علاه الله باعلی المراتب شعر کیفیت تلاش و بهم رسانی مجموعه و حقیقت طبع این نسخه مطبوعه

چنانکه بوالا حوصلگی و بلند خیالی این مطبع اکثر تصانیف لطیف قدمای رحمهم الله طبق خواهش شائقین [illegible]
بطبع رسیده بشاعت پذیر گردیده مزید بران منظور نظر اهل نظر افتاده بمزید توفر مهربانی داد قدردانی داد
همچنین فرط مستمندی ارباب معنی نسبت کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو دهلوی علیه الرحمة دریافته
درچارسوی تلاش و جستجوی آن شتافته اگرچه خیالات بلند و مقالات ارجمند آن بزرگوار مقبول نگاه کردگار
بیشتر بیشتر لاکن درین زمانه ما بنظر پوشیده از نظر اگر بمقامی در مجلس وجد و سماع قوالی غزلی از تصنیف شیرین لطف
سرائید شنونده ذوق یاب گشته جویای دیوان فیض بنیان گردیده آن حکم عنقا یافت مشتاق
سرگرانیها یافت نظر باین همه تن آرزو بودم و روز و شب در جستجو تا اینکه بمصداق جوینده یابنده
روزی در خدمت مولوی ابوحامد یوسف علی صاحب لکهنوی که در سرکار بهوپال علاقه دارند
و ذی استعداد روزگار اند بسبیل تذکره ذکر عدم دستیابی دیوان این سحر سخنوران با فرط خواهش مستمندان
بمیان آمد خصوصاً شوق دروی خود بر زبان مولوی صاحب معزی الیه نظر بشوق احقر مجموعه انتخاب
چار دیوان حضرت ایشان که مانند جان عزیز دنهان میداشتند تلطف فرموده منت بر جان مستمندان گذاشتند
چون این مجموعهٔ موصوفه نظر کردم شاهد آرزو دربر کردم آری مجموعه که خود آن طوطی شیوا زبان هندوستان
از چار دیوان خویش ترتیب داده بکیفیت چار فصل عالم با فصل این یک فصل بلاغت و فصل نهاده چار عنصر
کمال معنی و چار گلشن نهال معانی ذهنی فی فی چار قصب تارک میری و خانی و چار بالش هنر و نکته دانی یک یک دیوان
ازان مانند عنصر چهارم ربایی العنصر و فرد فرد بجوهر ترصیع مرصع نخستین تحفة الصغر مطبوع طبایع صغیر و کبیر
دوئمین وسط الحیوة مانند آب حیات عدیم النظیر سوئمین غرة الکمال بکمال عزت معزز و ممتاز چهارمین بقیه نقیه باقیات

صاحبان سرفراز قصائد لاجواب غزلیات انتخاب قطعات برنگ قطعات فردوس خرم و خوش رباعیات مانند چار جوی گلزار فردوس
آیین چار ارکان صحیفه مجموعه را چار عنصر سرور می گفتن لطیفه غیبی نکته لاریبی چنانچه در دیباچه مصنف لشرح آن سمت داده‌ این زمین که
مبین به تفصیل گشته‌اند لیکن مبرهن تو حصول مجموعه تمت غیر مترتب بر خود بالیدم و از غایت شادمانی در پیرهن نگنجیدم خواستم
که نسخه‌های دوباشتم این آلای اعلی برای اطلاع عموم و بجهانی ابنای زمان هم نسخه ممدوحه مکتوبه قدیم زمان بتعرب عالی مصنف شان از
غایت کهنگی و کرم خوردگی جا بجا حروف و الفاظ ما به النقوش مطموس قابل نا مشاهده غیر مرئی در تلاش نسخه دیگر آن شست بر گماشتم
و در چار سو جستجو قریب ده سال آنکار بود و چهره درین مدت تا نگدامی کتابخانه تخمیس سیر دیدم نسخه دیگر آن بهم رسید و فتح ملک قاسما
محدوش نگردید آخر بخاطر فاتر چنان قرار دید و بنسخه سیده خورشید اراده الهی بدینگونه تا بید که تا که این معشوقه زیبا جدید
رعنا را در پرده باید داشت نقاب حجاب از چهره با یدافراشت یعنی لطبع این مجموعه با یدپرداخت و بر توکل الهی تکیه باید ساخت که همیشه
کار روائی این مطالع بحمایت توکل محض توفیق الهی و نقش پرده با شاهد تمنا بنگارین را رعایه همان نسخه برای نقل برداشتن و تحریر ساد
و در تعطل مقامات محدوش غیره جهان تقرر شد لیکن تصحیح مطالع بکمال عدم فرق و کر لاکار فرمودند و بقدر امکان در تصحیح آن سعی و کوشش
نمودند به هم بعض بعض مقامها حل نگردید و بسبب نامحسوس محدوش بودن تفهیم نرسید هر چنان آن مقام ساده گذاشته شدند
و از تصرف بری داشته شدند چه در کلام ایچو علام تصرف محض تکلف تکلف شرف مروت لهذا از ناظرین تمکین امید چنین است
که مطبوع شدن چنین مجموعه عزیز الوجود در این خلف بسته ساده بودن مقامات مذکور بنابر دستور الصحو خواهند فرمود و نسبت جلد و جهد جلیله
و سعی و کوشش نبیلیه ارباب مطبع نظر کرده به تحسین یاد خواهند فرمود و آن تاریخ طبع مشتمل نامی این مجموعه که بالفاظ منتخب مطلع رسید حوالهٔ زبان خامه نموده گردید

تاریخ

چو مجموعه چار دیوان خسرو	نشان بخش از چار ارکان خسرو
ز چاپ پشتن چار بالش نشین شد	که این مطبعه هست ایوان خسرو
بود بر زبان جهان چار جانب	رفیع ست در شاعران شان خسرو
مورخ مبین مجلسوی گفت اعلی	چهار عنصر چار دیوان خسرو ۱۲۸۷